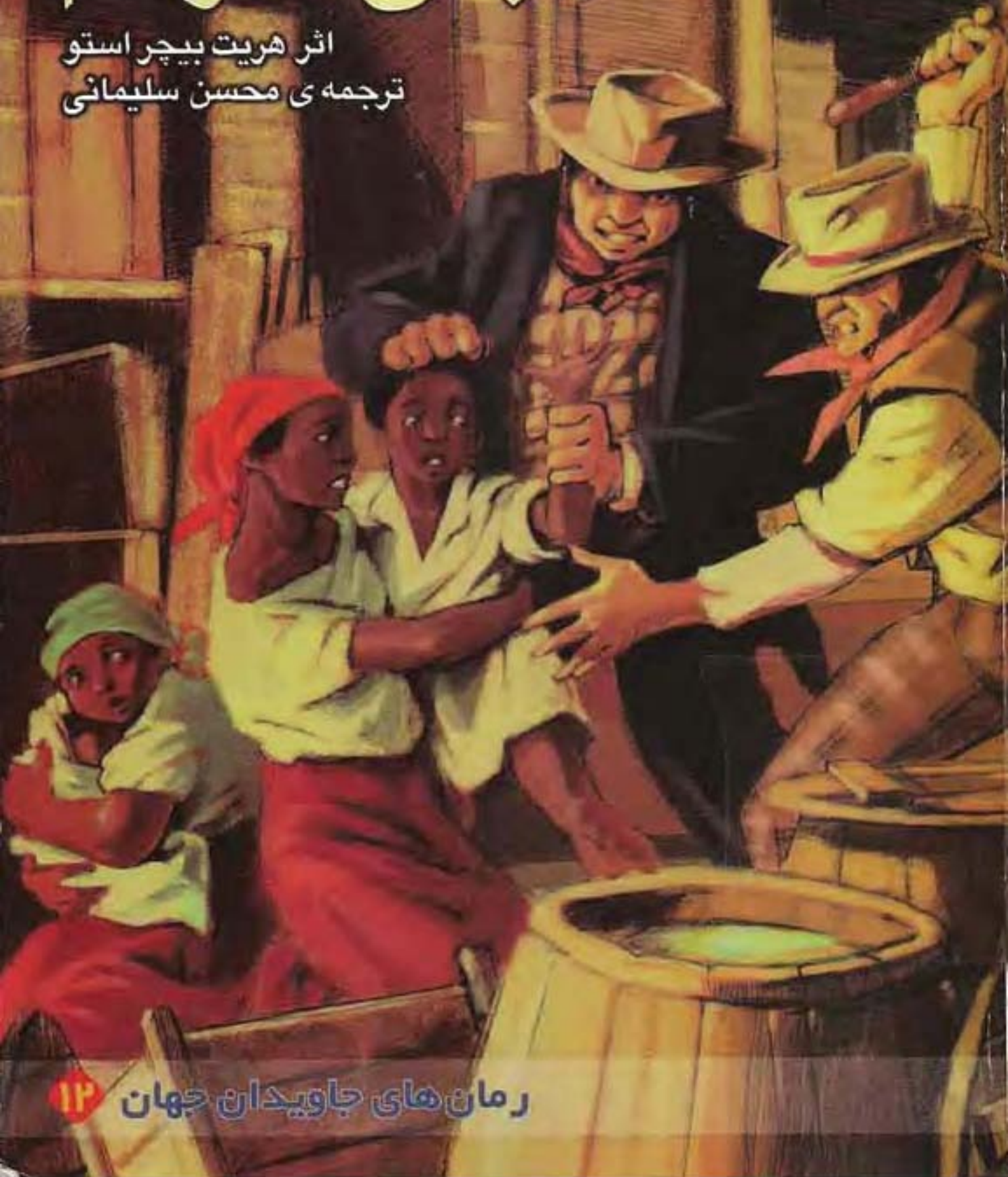




# کلبه‌ی عموتام

اثر هریت بیچر استو  
ترجمه‌ی محسن سلیمانی





# کلبه‌ی عموتاه

هریت بیچر استو



متن کوتاه شده

ترجمه‌ی: محسن سلیمانی

استو، هریت الیزابت (بیچر)، ۱۸۱۱ - ۱۸۹۶ م.  
Stow, Harriet Elizabeth (Beecher)  
کلبه‌ی عمو تام: متن کوتاه شده / هریت بیچر استو: ترجمه محسن سلیمانی. -  
تهران: نشر افق، ۱۳۸۵.  
۳۵۲ ص. مصور. - (رمان‌های جاویدان جهان: ۱۲)  
ISBN 964 - 369 - 217 - 5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
عنوان دیگر: کلبه عمو تام، یا، زندگی زیردستان.  
عنوان اصلی: [2001]. *uncle Tom's cabin. or. life among the lowly.*  
این کتاب تحت عنوان "کلبه عمو تم" در سال‌های مختلف توسط مترجمان و  
ناشران متفاوت نیز منتشر شده است.  
۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹. الف. سلیمانی. محسن، ۱۳۳۸. مترجم.  
ب. عنوان. ج. عنوان: کلبه عمو تم. د. عنوان: کلبه عمو تام، یا، زندگی زیردستان.  
ه. عنوان: زندگی زیردستان.  
ک ۸ PS ۱۱۵۴  
۱۳۸۵  
کتابخانه ملی ایران  
۸۱۳/۳  
۳۲۲۸۹ - ۸۵ م



کلبه‌ی عمو تام ♦ هریت بیچر استو ♦ ترجمه‌ی محسن سلیمانی ♦ طراح جلد: حمید بهرامی

اونیفورم جلد: کاظم طلایی ♦ ریر نظر شورای ادبی ♦ شابک ۵-۲۱۷-۳۶۹-۹۶۴

چاپ دوم: ۱۳۸۵ ♦ لیتوگرافی: سیب ♦ چاپ: شفق، تهران ♦ تعداد: ۲۰۱۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است. ♦ نشر افق: تهران، صندوق پستی: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

WWW. OFOQCO. COM

## درباره‌ی نویسنده و کتاب

خانم هَریت بیچر استو، رمان‌نویس آمریکایی، در چهاردهم ژوئن ۱۸۱۱ در لیچفیلد ایالت کنتیکت به دنیا آمد و در یکم ژوئیه‌ی سال ۱۸۹۶، در هارتفورد همین ایالت درگذشت. او هفتمین فرزند از هشت فرزند خانواده‌اش بود. پدرش کشیش و پیرو آیین کالوین بود و او را بسیار مذهبی بار آورد. هریت پنج ساله بود که مادرش را از دست داد و پدرش دوباره ازدواج کرد و با ازدواج دوم، تعداد فرزندانش به یازده تن رسید (هفت پسر و چهار دختر). او از کودکی با کتاب‌های مذهبی آشنا شد و در آموزشگاه‌های مذهبی تحصیل کرد. طوری که اگر پسر بود، مثل شش برادر تنی، یک برادر ناتنی و نیز بعدها مثل شوهر و یکی از فرزندانش، حتماً کشیش می‌شد اما چون دختر بود، بعدها یک معلم مذهبی شد.

هریت تحصیلات عالی‌اش را در یازده سالگی، در مدرسه‌ی علمیه‌ی زنان، در هارتفورد کنتیکت شروع کرد و در بیست و یک سالگی، معلم مدرسه‌ی علمیه‌ی خواهرش در سینسیناتی شد. در دوران زندگی در سینسیناتی او‌هایو، با تمایلات ضدبردگی آشنا شد. چراکه این شهر، پناهگاه بردگان فراری بود و بردگان از کنتاکی و

از طریق قطاری که از سینسیناتی می‌گذشت، به شمال آمریکا و کانادا می‌رفتند. هریت در بیست و چهار سالگی (۱۸۳۶) با یکی از معلمان همکارش به نام کالوین استو که نه سال از او بزرگ‌تر بود، ازدواج کرد اما سال‌های اولیه‌ی زندگی‌شان همراه با فقر و نداری بود. در سال ۱۸۵۱، آقای استو که شغل استادی در دانشکده‌ای در شهر برنزویک را به دست آورده بود، همراه با خانم استو و هفت فرزندش، به این شهر نقل مکان کرد. در همین دوران (۱۸۵۰) قانون بردگان فراری تصویب شد که به موجب آن، مردم مجبور بودند که بردگان فراری را به صاحبان‌شان بازگردانند.

استو که در این زمان فقط متون مذهبی و آموزشی و درسی می‌نوشت، کم‌کم شروع کرد به نوشتن داستان‌واره برای نشریات و بالاخره، در سال ۱۸۵۱، فصل اول رمان کلبه‌ی عمو تام را ظاهراً با الهام از ماجرای برده‌ی سیاه‌پوست و مؤمنی نوشت که زیر شکنجه مرد، در حالی که برای شکنجه‌گرانش دعا می‌کرد. هنگامی که فصل اول رمان را به روزنامه‌ی نشنال اِرا فرستاد که طرفدار لغو بردگی بود، فکر نمی‌کرد داستان این قدر طولانی شود، اما در پی استقبال زیاد خوانندگان، هم‌چنان به نوشتن آن ادامه داد. کلبه‌ی عمو تام یا زندگی زیردستان، در سال ۱۸۵۲ به صورت کتاب منتشر شد و در عرض نه ماه، ۱۵۰ هزار نسخه فروش رفت. طوری که چاپخانه‌های ابتدایی آن دوران، مجبور بودند شبانه روز کار کنند تا کتاب را به موقع به دست مشتریان برسانند. اگر چه به دلیل قرارداد نامناسب نویسنده با ناشر، و نبودن قانون بین‌المللی حقوق پدیدآورندگان، او نتوانست از کتابش که حتی از آثار نویسنده‌ی معاصرش دیکنز نیز در سطح جهان مشهورتر شده بود، ثروتی بیندوزد.

استو بعدها شانزده اثر دیگر هم‌چون رمان‌های خواستگاری کشیش (۱۸۵۹)، مروارید جزیره‌ی آر (۱۸۶۲) و مردم اُلدتاون (۱۸۶۹) نوشت که بعضی از آن‌ها به لحاظ ادبی، حتی ارزشمندتر از کلبه‌ی عمو تام است اما هیچ کدام از این آثار در نظر مردم ارج و قربی همتای کلبه‌ی عمو تام پیدا نکرد.

با انتشار کلبه‌ی عمو تام و فروش خوب آن، خانواده‌ی استو به هارتفورد نقل مکان کرد. به علاوه، خانم استو چندی بعد، خانه‌ای قصر مانند نیز برای اقامت زمستانی‌اش در فلوریدا خرید. اما از بخت بد، در همین زمان یکی از پسرانش غرق شد، دیگری به دلیل دائم‌الخمر بودن از ارتش اخراج شد و یکی از دخترهایش نیز به مواد مخدر معتاد شد.

اگر چه هواداران خانم استو، خواستار لغو بردگی بودند، اما خود او حمایت چندانی از لغو بردگی نمی‌کرد. به همین دلیل وی برای دفاع از خود و رمان کلبه‌ی عمو تام در سال ۱۸۵۳، کتاب راهنمای کلبه‌ی عمو تام را منتشر کرد و در آن برای اثبات واقعی بودن حوادث این کتاب، شواهدی از قوانین، محاکمات دادگاه‌ها و نامه‌های خصوصی افراد ارائه کرد که با استقبال گرم انگلیسی‌ها روبه‌رو شد. مدتی بعد هم سفرهایی به انگلستان کرد. پس از جنگ داخلی آمریکا (۱۹۶۱) نیز در فلوریدا ساکن شد و تا آخر عمر زندگی آرامی را در پیش گرفت.

همان گونه که آمد، کلبه‌ی عمو تام در ابتدا به صورت پاورقی در یکی از روزنامه‌ها چاپ شد و وقتی به صورت کتاب منتشر شد، نه تنها در آمریکا، بلکه در تمام کشورهای جهان نیز میلیون‌ها نسخه از آن فروش رفت و تا سال‌ها نمایش‌هایی براساس آن بر صحنه‌ی تئاترهای جهان اجرا شد. دیری نگذشت که در آمریکا، خانم استو، از یک سو به شخصیتی بسیار محبوب و از سوی دیگر به چهره‌ای بسیار منفور مبدل شد. حتی در گرماگرم جنگ داخلی آمریکا، آبراهام لینکلن رییس جمهور وقت آمریکا، در ملاقاتی به او گفت: «پس شما همان خانم کوچکی هستی که باعث جنگی بزرگ (جنگ داخلی آمریکا) شد!» گو این‌که در واقع آن‌طور که بعدها معلوم شد، جنگ بین شمال صنعتی که محتاج کارگر بود تا کشاورز، و جنوبی‌های کشاورز که محتاج بردگان بودند، بیش‌تر دلایل اقتصادی داشت تا احساسی و رماتیکی. اما به دلیل این‌که تقریباً جنگ داخلی ده سال پس از انتشار کتاب آغاز شد، عده‌ای انتشار

این رمان را جنجالی‌ترین حادثه در تاریخ رمان‌نویسی می‌دانند. کلبه‌ی عمو تام از همان ابتدا مدافعان بسیاری داشت اما این باعث نشد تا برخی از منتقدانش ضعف‌های فنی آن را نادیده بگیرند. رمان‌نویس و عارف مشهور قرن نوزدهم، لئو تولستوی، پس از خواندن کتاب در ستایش آن گفت که «این رمان یکی از بزرگ‌ترین فرآورده‌های ذهن بشر است». هنری جیمز نیز با وجود این‌که کتاب را به لحاظ هنری منطبق با معیارهای فنی خود نمی‌دید، اعلام کرد: «این رمان یک پیروزی برای نویسنده است و کلبه‌ی عمو تام، ماهی جهنده‌ی شگفت‌انگیزی است که در فضایی بالای آب جست‌وخیز می‌کند.» با وجود این، در همان زمان نیز نویسندگان بزرگی هم‌چون چارلز دیکنز، در نقدی که در یکی از نشریات ادبی درباره‌ی کلبه‌ی عمو تام نوشت، کتاب را اثری «معیوب» نامید و از ضعف‌های هنری آن که به لحاظ محتوایی بی‌شبهت به آثار او نیست، گله کرد.

صرف نظر از تمام تعریف‌ها و تکذیب‌ها، واقعیت این است که شهرت جهانگیر کلبه‌ی عمو تام، مثل بسیاری از آثار کلاسیک، نه به خاطر جنبه‌های فنی، چهارچوب سست، حوادث و شخصیت‌های گاه رمانتیک و انشاپردازی‌ها و پرگویی‌ها و اظهار نظرهای مقاله‌گونه‌ی نویسنده، بلکه به خاطر محتوای انسانی، احساس برانگیز و داستان‌گویی تا حدی موفق آن است.

محسن سلیمانی

فروردین ۸۳



## ۱

عصر یک روز سرد فوریه، دو مرد نجیب‌زاده، در سالن پذیرایی مجلل خانه‌ای در شهر پ در کنتاکی، تنها کنار هم نشسته بودند. مستخدمی در آن‌جا نبود. صندلی‌های دو مرد خیلی به هم نزدیک بود و ظاهراً درباره‌ی موضوع مهمی صحبت می‌کردند. یکی از مردان، کوتاه قد و تنومند بود و بیش از حد به سر و وضع خود رسیده بود: جلیقه‌ای پرزرق و برق و رنگ و وارنگ به تن داشت و دستمال گردنی آبی با خال‌های زرد به گردنش بسته بود. انگشتان پت و پهن و زمختش پر از انگشترهای تزیینی بود و زنجیر طلای ساعت کلفتی داشت که یک مشت انگشتر و مهرهای رنگ‌وارنگ از آن آویزان بود. موقع صحبت، خیلی راحت اما غلط غلط حرف می‌زد و گاه‌گاه اصطلاحات زشتی چاشنی صحبت‌هایش می‌کرد.

مرد دیگر، آقای شلبی، برخلاف دیگری، ظاهر نجیب‌زاده‌ها را داشت و



وضع خانه‌اش نشانگر ثروت و رفاه او بود.

آقای شلبی گفت: «راه حل من این است.»

هی‌لی گفت: «اما من این جور معامله را قبول ندارم، آقای شلبی.»

آقای شلبی گفت: «اما تام برده‌ی بی‌نظیری است و به آن قیمت می‌ارزد. تام واقعاً برده‌ی خوب، منظم، فهمیده، پاک و مؤمنی است. او مزرعه را مثل ساعت اداره می‌کند.»

— منظورت پاک به اندازه‌ی یه کاکاسیاه است دیگر.

— نه! واقعاً پاک و مؤمن است. در این چند سال من به او اعتماد داشتم و همه چیزم مثل پول، خانه و اسب‌ها را به او سپرده بودم.

— خیلی‌ها اصلاً باور ندارند که کاکاسیاه، مؤمن هست آقای شلبی. اما من قبول دارم. یه سال قبل، لای یک سری برده که به اورلئانز برده بودم، برده‌ای بود که دعا می‌خواند و آرام و ساکت بود. خیلی فایده برایم داشت، چون از یک نفر که مجبور بود برده‌اش را بفروشد، مفت خریدمش. آره، کاکاسیاه مؤمن جنس خیلی خوبی است.

آقای شلبی گفت: «آره! تام یک جنس ناب است. من سال قبل تنهایی فرستادمش سینسیناتی که کاری برایم بکند و پانصد دلار برایم بیاورد و او رفت و آمد. البته بعضی از آدم‌های پست به‌اش گفتند: «چرا به کانادا فرار نمی‌کنی؟» اما او گفت: «نمی‌توانم چون اربابم به‌ام اعتماد کرده...»، برای همین هم اگر وجدان داشته باشی، او را در برابر کل بدهی من برمی‌داری و با هم بی‌حساب می‌شویم.»

هی‌لی گفت: «من هم به اندازه‌ی همه‌ی کاسب‌ها وجدان دارم، اما می‌دانی که امسال زندگی یه کم سخت شده... یک پسریا دخترنداری که رویش بدهی؟»



— نه، هیچ برده‌ای ندارم که بتوانم از او دل بکنم. راستش اگر مجبور نبودم، هیچ‌کدام از برده‌هایم را نمی‌فروختم.

در همین موقع، در باز شد و پسرک دورگه‌ای که چهار پنج سالش بود، وارد اتاق شد. پسر دو رگه، بسیار خوشگل بود. موهای مشکی و فرفری و چشمان درشت و سیاهی داشت. چشمان پسرک با کنجکاوی اتاق را می‌کاوید.

آقای شلبی گفت: «سلام، آقا کلاغه!» و در حالی که سوت می‌زد و خوشه‌ای انگور را به طرف او تکان می‌داد، گفت: «بگیرش!» پسرک جست و خیزکنان به طرف جایزه دوید. اربابش نیز در حالی که می‌خندید، دستی به موهای فرفری‌اش کشید و گل‌پوش را قلقلک داد.

آقای شلبی گفت: «جیم! به آقا نشان بده که آواز می‌خوانی و می‌رقصی.» پسرک رقص‌کنان یکی از آوازهای قدیمی سیاهان را با صدای گیرا و صافش خواند. هی‌لی چند پر پزتقال به طرف پسرک انداخت و گفت: «بارک‌الله.» بعد، دستی به شانه‌ی شلبی زد و گفت: «ببین چه می‌گویم. این پسر را رد کن بیاید تا حساب‌مان صاف شود.»

در همین موقع، در آرام باز شد و زن جوان و دو رگه‌ی بیست و پنج ساله‌ای وارد اتاق شد. کافی بود یک نگاه به پسرک و زن بکنیم تا فوری بفهمیم که این زن جوان، مادر پسرک است. چون مادر نیز چشمانی سیاه و درشت با مژگانی بلند و موهای مشکی داشت. زن جوان وقتی فهمید که مرد غریبه آشکارا با نگاه وقیحانه و تحسین‌آمیزش به او زل زده است، چهره‌ی سبزه‌اش از خجالت سرخ شد.

اربابش گفت: «لیزا، چه کار داری؟»

زن گفت: «دنبال هاری می‌گشتم آقا.» و فوری بچه را بغل زد و رفت.



تاجر برده گفت: «به خدا این جنس نابی است. با این زنه می‌توانید توی اورلئان پول خوبی به جیب بزنید.»

آقای شلبی گفت: «من نمی‌خواهم با او پولدار شوم.»

تاجر برده گفت: «حالا چند می‌دهی اش؟»

آقای شلبی گفت: «این زن فروشی نیست. اگر هم وزنش طلا هم بدهید، همسرم راضی نمی‌شود از او جدا شود.»

هی لی گفت: «ای بابا! زنها از این حرف‌ها زیاد می‌زنند. چون حساب سرشان نمی‌شود. فقط کافی است نشانش بدهی که با آن همه طلا چند ساعت و کلاه بردار و زینت‌آلات می‌شود خرید، آن وقت رأی‌شان برمی‌گردد.»

– هی لی! گفتم که، بهتر است دیگر حرفش را نزنیم. وقتی می‌گوییم نه، یعنی نه!

– پس آن پسرک را بده به من! قبول کن که واسه خاطر او خیلی از قیمتم پایین آمدم.

شلبی گفت: «آخر این بچه، به چه درد تو می‌خورد؟»

– رفیقی دارم که توی این کار است. بچه‌های خوشگل را می‌خرد تا بزرگ کند و در بازار خوب بفروشه. کلاً جنس‌های لوکس را برای پیشخدمتی و در باز کردن و خدمتکاری، به پولدارهایی که حاضرند بالای برده‌های ترگل و رگل پول بدهند، می‌فروشه.

شلبی گفت: «ترجیح می‌دهم او را بفروشم. من انسانم آقا و از این‌که مادری را از پسرش جدا کنم، متنفرم.»

– من هم گاهی با این زنها نمی‌توانم راه بیایم و همیشه از زرزرها‌ی‌شان کفتری می‌شوم. اما می‌توانید دختره را یک روز یا یک هفته دک کنید و بفرستید



جایی و سر و ته قضیه را بی سروصدا و قبل از این که برگردد خانه، هم بیاورید. زن تان هم می تواند گوشواره و لباس نو یا چند تا زلم زینبوی دیگر برایش بخرد و آرامش کند.

— متأسفانه باید بگویم که این جور نیست.

— ای وَا، آره این جور موجودات مثل سفیدها نیستند. اگر کار را درست بلد باشی، با همه چی کنار می آیند. راستش من مثل خیلی ها که برده خرید و فروش می کنند، نیستم. دیدم که بعضی ها بچه ها را از بغل مادران شان بیرون می کشند تا پرفوشن و بعد، مادران شان مثل دیوونه ها دم به ساعت جیغ و ویغ شان به راه است. این کار بدی است. جنس را تلف می کند. یک بار در اورلئانز، بچه ی زن خوشگلی را که سفت به بچه اش چسبیده بود و ازش جدا نمی شد، به زور از بغلش درآوردند و بردند. چون بچه اش را نمی خواستند بخرند. زنه دیوونه شد و یک هفته بعد مرد. اما فقط باهاس راهش را بلد باشند. آن وقت هزار دلار ضایع می شود. بهتر است آدم مثل انسون ها باشد آقا. من توی کارم کم تر از همه تلفات دادم آقا، به خاطر این است که راهش را بلدم و انسانم آقا. اُس و اساس کاردانی من توی همین است.

آقای شلبی که نمی دانست چه بگوید، گفت: «عجب!»

هی لی گفت: «عجیب است، اما من اصلاً نتوانستم این را در مغز خیلی ها فرو کنم. مثلاً همین شریک قدیمی ام تام لوکر، به اش می گفتم: بابا چرا وقتی زن های دده سیاه گریه می کنند، می کوبی توی کله شان و زیر مشت و لگد می بری؟ گریه ی آن ها که واست ضرری ندارد. وانگهی، درب و داغون و مریض می شوند، دهن شان کج و کول می شود و بی ریخت می شوند، بعدش قیمت شان افت می کند. تام! یک خرده انسانیت اگر توی کار بیاوری، برایت بیش تر نون دارد، اما



تام نمی توانست خودش را عوض کند. این بود که با این که پسر خوش قلبی بود، باهاش به هم زدیم.»

آقای شلبی گفت: «و شما احساس می کنید نوع مدیریتتان بهتر از تام است؟»

— آره، مثلاً اگر بخواهم بچه ی سیاهی را برفوشم، اولش، مادرش را از سر راه دک می کنم. به قول معروف، رود از یاد هر که از دیده برفت، و وقتی کار تر و تمیز انجام شد، مادر بچه هم چاره ای ندارد که قبول کند. این است که خب، عادت می کند. چون می دانید که کاکاسیاه ها مثل سفیدها جوری بار نمی آیند که زن و بچه های شان را نگه دارند دیگر! کاکاسیاه هایی که خوب بار آمده باشند، از این جور توقع ها هم ندارند.

آقای شلبی گفت: «پس متأسفانه برده های ما درست تربیت نشده اند.»  
— آره انگار. شما اهالی کنتاکی، کاکاسیاه های تان را لوس بار می آورید. نیتتان خیر است اما این مهربانی در حق آنها نیست که پرتوقع و خیالاتی بار بیایند. چون بعدش خدا می داند آنها را به کی میرفوشند و چه سختی هایی می کشند و چه بلاهایی سرشان می آید.

آن دو، پس از این که مدتی در سکوت، پوست پسته های شان را کردند، هی لی گفت: «خب بالاخره چه می گوید؟»

آقای شلبی گفت: «باید راجع به این موضوع دوباره فکر کنم. با همسر هم صحبت کنم. در ضمن، شما هم آقای هی لی! اگر می خواهید معامله ی ما با همان آرامشی که می گوید انجام شود، بهتر است نگذارید کسی در این اطراف از این معامله باخبر شود. چون موضوع به گوش برده های من می رسد و دیگر به راحتی نمی شود یکی از آنها را فروخت.»



آقای هی لی در حالی که بلند می شد، گفت: «البته، حتماً. اما من خیلی عجله دارم و می خواهم هرچه زودتر تکلیفم را بدانم که باید رو چی حساب کنم.»

— باشد، امشب ساعت شش و هفت بیایید این جا، تا جواب مرا بشنوید.

وقتی تاجر برده سری خم کرد و رفت، آقای شلبی با خود گفت: «دلم می خواست با لگد این مردیکه را از پله ها پایین می انداختم. اما او می داند که تا چه حد می تواند از من امتیاز بگیرد. اگر کسی قبلاً به من می گفت که باید تام را به این تاجر برده ی رذل جنوبی بفروشم، می گفتم: خدمتکار شما باید سگ باشد! اما حالا مجبورم به خاطر آن همه بدهکاری، او و بچه ی لیزا را بفروشم. به خاطر این کار، چه بگومگوهایی که با زنم نخواهم داشت. این یارو می داند که روی من تسلط دارد و می خواهد مرا تحت فشار بگذارد.»

در ایالت کنتاکی، ملایم ترین شیوه ی برده داری رواج داشت. به دلیل کشاورزی پررونق و طبیعت آرام و هوای معتدل، نیازی نبود تا در این ایالت هم چون بیش تر نواحی جنوب، اربابان در فصل های متغیر، زیر فشار باشند و شتاب به خرج دهند. به همین دلیل، از سیاهان به طرزی معقول کار می خواستند.

آقای شلبی، ارباب نسبتاً مهربان و خوش قلبی بود. با وجود این، او برای سود بیش تر، چنان غرق در معاملات و خرید و فروش های زیاد و پرمخاطره شده بود که سفته های بدهکاری هایش به دست هی لی افتاده بود.

آن روز، وقتی خیلی اتفاقی لیزا به دنبال کودکش هاری به طرف در تالار پذیرایی می رفت، از حرف هایی که شنید، فهمید که تاجر برده، برای خرید کسی به اربابش چیزی پیشنهاد می کند. وقتی از در تالار بیرون آمد، با اشتیاق پشت در فالگوش ایستاد، اما در همان موقع، بانویش او را صدا کرد و او مجبور شد فوری



برود. با وجود این، حس کرد که تاجر می‌خواهد پسر او را بخرد. آیا اشتباه می‌کرد؟ قلبش چنان تند می‌زد که بی‌اختیار کودکش را تنگ در آغوش کشید، طوری که کودک با تعجب به او نگاه کرد.

بانویش نیز وقتی دید که لیزا پارچ را چپه کرد و به جای پیراهن ابریشمی، لباس بلند شب را برایش آورد، گفت: «لیزا، دخترم، امروز چه ات شده؟» لیزا زد زیرگریه و در حالی که روی میز می‌نشست، گفت: «آه خانم! یک تاجر برده داشت با آقا در تالار صحبت می‌کرد. من حرف‌هایش را شنیدم. فکر می‌کنید آقا، هاری مرا بفروشد؟»

خانم شلبی گفت: «بفروشد؟ دختره‌ی احمق! تو می‌دانی اربابت هرگز با تاجران جنوب معامله نمی‌کند و هیچ کدام از خدمتکارانش را نمی‌فروشد. تازه، کی هاری را می‌خرد؟ تو فکر می‌کنی همه‌ی مردم دنیا مثل تو، دنبال هاری هستند؟ خیلی خب، اخم‌هایت را باز کن. لباس مرا آویزان کن و موهای پشت سرم را بباف. دیگر هم پشت در فالگوش نایست.»

لیزا که از لحن مطمئن بانویش، خاطرش جمع شده بود، در دل به دلواپسی خود خندید و با مهارت و زبردستی، مشغول آرایش خانمش شد.

خانم شلبی چه به لحاظ هوش و چه از نظر اخلاقی، زنی برجسته و مؤمن بود. اما شوهرش آقای شلبی، با این‌که به اعتقادات مذهبی زنش احترام می‌گذاشت و برای راحتی او در انجام کارهای خیریه، دادن تعلیمات مذهبی به خدمتکارها و بهبود وضع آن‌ها به وی آزادی عمل نامحدودی داده بود و دخالتی هم در کارهای همسرش نمی‌کرد، خودش اعتقادات مذهبی نداشت. چرا که ظاهراً فکر می‌کرد که تقوا و کارهای خیریه‌ی همسرش برای هر دوی آن‌ها کافی است و او نیز به خاطر اعمال همسرش به بهشت می‌رود.



## ۲

لیزا را بانویش بزرگ کرده بود و چون سوگلی او بود، عزیز دردانه و آزاد بار آمده بود. لیزا مثل همه‌ی دورگه‌های آمریکای جنوبی، صدا و رفتار دلنشینی داشت؛ و این لطافت طبیعی، با زیبایی خیره‌کننده‌ای همراه شده بود. او تحت تربیت بانویش به بلوغ رسیده بود، بی‌آن‌که مثل برده‌ها، وسوسه‌ی زیبایی‌اش را بدل به میراثی ویرانگر کند. او با برده‌ی دو رگه‌ی زیبا و باهوشی به نام جورج هریس ازدواج کرده بود که متعلق به مالک ملک کناری بود.

این برده‌ی جوان را اربابش به یک کارخانه‌ی کیسه‌بافی اجاره داده بود. در آن‌جا جورج به خاطر مهارت و ابتکارش به زودی سرآمد کارگران شد. به علاوه، دستگاهی برای تمیز کردن کنف اختراع کرد. او زیبا بود و رفتار محبت‌آمیزی داشت و در کارخانه، همه دوستش داشتند. با وجود این، چون از نظر قانون، نه یک انسان بلکه یک شیء بود، همه‌ی این توانایی‌های برتر او، تحت سلطه‌ی



اریابی عامی، کوله فکر و ستمگر قرار داشت. وقتی ارباب جورج از اختراع جورج باخبر شد، به کارخانه رفت. صاحب کارخانه به گرمی از او استقبال کرد و به خاطر داشتن چنین برده‌ی با ارزشی به او تبریک گفت.

جورج دستگاه را به اربابش نشان داد و با آن زیبایی‌اش چنان با شور و شوق و سلیس و غرورآمیز سخن گفت که اربابش احساس ناراحتی و تحقیر کرد. فکر کرد چرا باید برده‌اش در ایالت بگردد، دستگاهی اختراع کند و جایی بین نجیب‌زاده‌ها پیدا کند؟ باید به این وضع خاتمه دهد و او را به املاکش برگرداند و به کندن و بیل زدن وادارد. اما صاحب کارخانه و کارگران، همه از تصمیم ارباب او تعجب کردند. ارباب جورج به صاحب کارخانه که حتی حاضر بود دستمزد بیش‌تری به جورج بدهد، گفت: «مگر او برده‌ی من نیست؟ من احتیاجی ندارم او را اجاره بدهم.»

— اما آقا! انگار او برای این کار ساخته شده.

— اما برای کاری که من به‌اش می‌دهم، بیش‌تر ساخته شده.

یکی از کارگران گفت: «اما آقا! به دستگاهی که اختراع کرده، فکر کنید.»

— آه، بله! او دستگاهی اختراع کرده که زحمت کار کردن را کم می‌کند، نه؟ اما

خود برده‌ها دستگاه‌های زحمت کم کن هستند، همه‌شان. نه، او باید برگردد.

جورج، خشکش زده بود و اگر صاحب کارخانه دستش را نمی‌گرفت و

یواشکی به او نمی‌گفت: «جورج قبول کن. با او برو. ما سعی می‌کنیم به‌ات کمک

کنیم.» به طرز وحشتناکی خونس به جوش می‌آمد. ارباب ظالمش این زمزمه‌ها را

شنید و در اجرای تصمیمش مصمم‌تر شد. جورج را به ملکش برگرداند و

وادارش کرد که کارهای سخت و پست مزرعه را انجام دهد. جورج در دوران

خوش کار در کارخانه، همسرش لیزا را دید و با او ازدواج کرد. در آن دوران که



عزیز کرده‌ی صاحب کارخانه و بسیار مورد اعتماد او بود، آزاد بود که هر وقت دلش خواست بیاید و برود. خانم شلبی این ازدواج را کاملاً تأیید کرد و از این که دختر عزیز کرده و زیبایش می‌خواست با کسی هم شأن خود و کسی که از هر جهت مناسب او بود ازدواج کند، خوشحال بود. این بود که آن‌ها در تالار بزرگ خانه‌ی بانویش، ازدواج کردند و بانویش خود موهای عروس را با شکوفه‌های بهارنارنج تزیین کرد. عروس چیزی از کیک و خوردنی و نوشیدنی کم نداشت. یکی، دو سالی لیزا شوهرش را همیشه می‌دید. سعادت آن‌ها را هیچ چیز بر هم نزد، غیر از مرگ دو کودکشان که لیزا خیلی به آن‌ها وابسته بود. اما پس از تولد هاری کوچولو، لیزا کم‌کم آرام شد و تا وقتی که شوهرش آن‌طور وقیحانه از صاحب مهربان کارخانه به زور جدا نشد، زن خوشبختی بود.

صاحب کارخانه به عهدش وفا کرد و یکی دو هفته بعد، به هر شیوه‌ی تشویقی متوسل شد که ارباب جورج را ترغیب کند تا او را دوباره به کارخانه بازگرداند. اما ارباب جورج گفت: «این جا کشور آزادی است آقا، و جورج برده‌ی من است. من هم اختیار کامل او را دارم.»

و بدین ترتیب، آخرین امید جورج نیز تبدیل به یأس شد.



### ۳

خانم شلبی به مهمانی رفته بود و لیزا روی مهتابی نشسته بود که دستی را روی شانهاش حس کرد. برگشت و گفت: «آه، جورج تویی؟ مرا ترساندی! خوشحالم که آمدی.»

بعد، جورج را به تالاری برد که به مهتابی راه داشت. گفت: «جورج! چرا ناراحتی؟ به هاری نگاه کن. بین چه قدر بزرگ شده!»

کودک دامن مادرش را چسبیده بود و با کم‌رویی به پدرش نگاه می‌کرد. جورج گفت: «کاش هرگز به دنیا نیامده بود. کاش من هم هرگز به دنیا نمی‌آمدم.» لیزا خشکش زد و وحشت‌زده نشست. پرسید: «جورج، چه طور می‌توانی این حرف را بزنی. چیزی شده؟»

جورج گفت: «زندگی من مثل زندگی یک کرم نکبت‌بار است. من برده‌ی احمق و بدبختی هستم. من تو را هم با خودم به بدبختی می‌کشانم. فایده‌ی این



زندگی چیست؟»

– جورج! من می‌دانم ارباب سخت‌گیر است، اما تو را به خدا صبر داشته باش. شاید...

– صبر؟ مگر نداشتم؟ مگر وقتی مرا از کارخانه برگرداند، حرفی زدم؟ مگر من هر چه در می‌آوردم به او نمی‌دادم؟  
– اما او ارباب توست.

– اربابم؟ کی او را ارباب من کرده؟ من همان قدر انسانم که اوست. من بهتر از او بلدم تجارت کنم. بهتر از او مدیریت می‌کنم. بهتر از او می‌توانم بخوانم و بنویسم. همه‌ی این‌ها را هم برخلاف میل او، خودم یاد گرفتم. او چه حقی دارد که مثل اسب بارکش با من رفتار کند و نگذارد کارهایی را انجام بدهم که استعدادش را دارم و از او بهتر می‌توانم انجام دهم؟ می‌گوید می‌خواهد مرا خرد و تحقیر کند؛ برای همین عمداً مرا به انجام سخت‌ترین، پست‌ترین و کثیف‌ترین کارها وادار می‌کند.

– آه جورج، جورج! تو مرا می‌ترسانی. می‌ترسم که کار وحشتناکی بکنی. اما به خاطر من، به خاطر هاری مواظب باش.

جورج گفت: «همین دیروز بود که سنگ‌ها را درگاری بار می‌زدم، پسر اربابم آن‌جا بود. شلاقش را چنان نزدیک اسب تکان می‌داد که حیوان داشت زَم می‌کرد. با خوشرویی از او خواستم که این کار را نکند اما او به کارش ادامه داد. دوباره از او خواستم نکند اما او بی‌هوا به من حمله کرد و مرا شلاق زد. من دستش را گرفتم، اما او فریاد زد و مرا زیر مشت و لگد گرفت و بعد به طرف پدرش دوید و گفت که من او را کتک زدم. پدرش نیز خشمناک، آمد و گفت که به من یاد می‌دهد که ارباب کیست. آن وقت مرا به درخت بست و به پسرش گفت



که تا آن جا که می تواند مرا بزند. و او هم زد. می خواهم بدانم چه کسی این مرد را ارباب من کرده؟»

لیزا با لحنی ماتم زده گفت: «من همیشه فکر می کردم که باید از ارباب و زن اربابم اطاعت کنم، وگرنه مسیحی نیستم.»

— کار تو تا حدی درست است. آن ها تو را مثل بچه ی خودشان بزرگ کرده اند و به ات درس داده اند، اما مرا چک و لگد زده اند و فحش داده اند و خیلی که لطف کرده اند مرا به حال خودم گذاشته اند. آن ها چه دینی به گردن من دارند؟ تا حالا صد برابر خرج خودم برای شان کار کرده ام. نه، دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم.

لیزا گفت: «جورج! می خواهی چه کار کنی؟ یک وقت کار زشتی نکنی. اگر فقط به خدا توکل کنی و درست کار بکنی، خدا نجاتت می دهد.»

— لیزا! من مثل تو مسیحی نیستم و دلم خون است. من نمی توانم به خدا توکل کنم. چرا او گذاشته این جور می بشود؟

— جورج، ما باید ایمان داشته باشیم. بانویم می گوید اگر همه چیز هم بر ضد ما پیش برود، باز باید اعتقاد داشته باشیم که خداوند خیر و مصلحت ما را می خواهد.

— بله، گفتن این حرف برای کسانی که روی کاناپه لم داده اند و کالسکه شان را می رانند، راحت است. کاش می توانستم خوب باشم، اما قلبم دارد آتش می گیرد. اگر تو جای من بودی طاقت نمی آوردی. همین چند وقت پیش اربابم می گفت حماقت کرده که گذاشته من از مزرعه ای دیگر زن بگیرم. گفت از شلبی و دودمانش بیزار است، چون آن ها به او فخر می فروشند. گفت نمی گذارد دیگر من پیش زنم این جا بیایم و باید از مزرعه ی خودم زن بگیرم و همان جا بمانم.



اولش از حرف‌هایش ناراحت می‌شدم و غرمی زدم. اما دیروز گفت باید با مینا ازدواج کنم و با او در یک کلبه زندگی کنم وگرنه مرا به برده‌های جنوب می‌فروشد.

- اما تو با من ازدواج کردی. کشیش ما را مثل سفید پوست‌ها عقد کرده.

- هنوز نمی‌دانی که برده‌ها نمی‌توانند ازدواج کنند؟ در این کشور ازدواج

برده قانونی نیست. برای همین هم می‌گویم کاش هرگز تو را نمی‌دیدم. خوب لیزا، عزیزم، صبور و شجاع باش. خدا حافظ! من دارم می‌روم.

- کجا جورج؟

- به کانادا. و وقتی آن‌جا برسم، تو و بچه‌مان را می‌خرم. تو ارباب مهربانی

داری و جواب رد به من نمی‌دهد.

- اگر تو را بگیرند چه؟

- مرا نمی‌گیرند لیزا. چون مرده‌ی من به دست‌شان می‌افتد. یا آزاد می‌شوم و

یا می‌میرم.

- تو که خودت را نمی‌کشی؟

- نه، نیازی به این کار نیست، آن‌ها مرا می‌کشند.

- آه جورج، به خاطر من مواظب باش. یک وقت کار زشتی نکنی. دعا کن،

خدا کمک می‌کند.

- لیزا! گوش کن تا بفهمی نقشه‌ام چیست. اربابم به سرش زده که مرا بفرستد

تا نامه‌ای را به آقای سیمز که در یک مایلی این‌جاست بدهم. گمانم فکر می‌کرد

که من این‌جا می‌آیم و همه چیز را می‌گویم. او این‌جوری کیف می‌کند، چون به

قول خودش طایفه‌ی شلیبی را می‌چزاند. من باید برای سفر آماده بشوم. در راه

کسانی هستند که به من کمک کنند. و من هم تا یکی دو هفته‌ی دیگر، جزء



برده‌های فراری می‌شوم. لیزا! برایم دعا کن. شاید خدا دعای تو را اجابت کند.  
و بعد، زن و شوهر گریه‌کنان از هم جدا شدند.



## ۴

کلبه‌ی عمو تام خانه‌ی چوبی کوچکی بود، چسبیده به عمارت اربابی و جلوی آن، قطعه باغی بود که هر تابستان در آن توت‌فرنگی، تمشک، میوه و سبزی‌های دیگر به عمل می‌آمد.

آن شب، ساکنان خانه‌ی اربابی شام خورده بودند و عمه کلو که سرآشپز بود، گذاشته بود تا وردست‌هایش در آشپزخانه به کارهای تمیز کردن و شستن ظرف‌ها برسند و خودش به کلبه‌ی دنجش آمده بود تا شام شوهر پیرش، عمو تام را بدهد. حالا هم جلو اجاق ایستاده بود و با شور و شوق، ماهی تابه‌ای را که چیزی در آن جلیز و ولز می‌کرد، واری می‌کرد و در ضمن، گاهی هم در قابلمه‌ای را که بخار آن نشان می‌داد چیز خوشمزه‌ای در آن می‌پزد، برمی‌داشت.

عمه کلو صورتی گرد و سیاه و براق داشت. صورت تپل و گوشتالویش از



رضایت می‌درخشید و رنگی از اعتماد به نفس آدمی که سرآمد همه‌ی آشپزهای آن اطراف است در چهره‌اش دیده می‌شد. او ذاتاً آشپز بود و ورود مهمانان و پختن ناهار و شام به طرز مخصوصی، قدرت روحش را بیدار می‌کرد. به همین دلیل، هیچ منظره‌ای مثل دیدن ردیف چمدان‌های مسافران در جلوی عمارت، او را خوشحال نمی‌کرد.

در گوشه‌ی کلبه‌ی عمو تام، تخت‌خوابی بود که روتختی سفید و تمیزی مثل برف داشت. روی دیوار، بالای بخاری دیواری، چند عکس چاپی از کتاب دفاع مقدس و تصویر نقاشی شده‌ی ژنرال جورج واشنگتن دیده می‌شد اما تصویر طوری نقاشی شده بود که حتی خود قهرمان نیز از دیدن آن تعجب می‌کرد.

در این گوشه، روی نیمکت زهوار در رفته، دو پسر سیاه با موهای پشم مانند و چشمانی سیاه و درخشان و گونه‌های تپل و براق نشسته بودند و از کودکی مواظبت می‌کردند که تازه داشت راه رفتن را یاد می‌گرفت. جلوی بخاری دیواری نیز یک میز بود، میزی که پایه‌هایش گویی رماتیسم داشت و روی رومیزی‌اش فنجان، نعلبکی و ظروف دیگر غذا چیده شده بود. پشت این میز، عمو تام، بهترین کارگر مزرعه‌ی شلبی نشسته بود. او مردی تنومند و قد بلند، با سینه‌هایی پهن بود و مثل آفریقایی‌ها چهره‌ای سیاه و براق داشت.

در آن موقع، او آرام آرام و با اشتیاق و دقت زیاد، سعی می‌کرد روی تخته‌ی کوچک جلویش چند حرف انگلیسی را رونویسی کند. پسر سیزده ساله‌ی اربابش جورج نیز، مراقب بود تا او درست بنویسد. جورج وقتی دید عمو تام با زحمت دُم جی (g) را به طرف دیگر می‌برد، گفت: «از این طرف نه عمو تام، آن جوری می‌شود کیو (q).»

عمو تام در حالی که با تحسین و احترام به معلم کوچکش نگاه می‌کرد، گفت:



«درست است.» و مداد را بین انگشتان کلفت و سنگینش گرفت و با حیرت دوباره شروع به نوشتن کرد.

جورج گفت: «عمه کلو، خیلی گرسنه‌ام. آن کیک توی ماهی‌تابه پخته نشد؟»  
عمه کلو در حالی که در ماهی‌تابه را برمی‌داشت و به داخل آن نگاه می‌کرد، گفت: «چیزی نمانده که پخته شود. شما، پیت و موس، از جلوی دست و پا بروید کنار کاکاسیاه‌ها! مامان می‌خواهد به نی‌نی‌اش غذا بدهد. آقا جورج کتاب متاب‌ها را جمع کنید و با مرد عزیز من پشت میز بنشینید. من همین الان آن سوسیس‌ها را می‌آورم.»

بعد از خوردن سوسیس‌ها، جورج گفت: «حالا نوبت کیک است.» و کارد بزرگی را روی کیک تکان‌تکان داد تا آن را ببرد. عمه کلو دست جورج را گرفت و گفت: «خدا خیرتان بدهد آقا جورج! با آن کارد گنده‌تان. آن مال بریدن کیک نیست. کیک خرد می‌شود. من یک کارد کهنه و نازک دارم که واسه‌ی همین کار گذاشتم کنار.»

کمی بعد، پسر ارباب آقا جورج، آن قدر غذا خورده بود که دیگر حتی یک لقمه هم نمی‌توانست بخورد. به همین دلیل، فرصت داشت که به سرهای پر پشم و چشمان بچه‌ها که از گوشه‌ی اتاق برق می‌زد و با ولع به غذا خوردن آن‌ها زل زده بودند، نگاه کند. برای همین با دست و دل‌بازی، مقداری از کیک را برید و در حالی که به طرف بچه‌ها پرت می‌کرد، گفت: «هی شما، کیک می‌خورید؟ عمه کلو! برای آن‌ها هم کمی کیک بپز.»

جورج و تام، روی نیمکت راحتی جلوی بخاری دیواری نشستند و عمه کلو برای بچه‌هایش کیک پخت و کودکش را روی دامنش نشانید و خودش غذا خورد و به بچه‌هایش هم غذا داد. موس و پیت دوست داشتند زیر میز غلت بزنند و



کیک بخورند و هم دیگر را قلقلک بدهند و گاهی انگشتان پای کودک را بکشند. عمه کلو هم می گفت: «ا ولش کنید.» و گاه گاهی لگدی از زیر میز به آن‌ها می زد و باز می گفت: «وقتی سفیدها به دیدن شما می آیند، نمی توانید مؤدب باشید؟»  
تام گفت: «آن قدر هم دیگر را قلقلک داده اند که دیگر نمی توانند مؤدب باشند و نخندند.»

در همین موقع، بچه‌ها از زیر میز بیرون آمدند. دست و صورت‌شان همه مربایی شده بود و با اشتیاق کودک را می بوسیدند. مادرشان کله‌ی پرپشم آن‌ها را عقب زد و گفت: «بروید پی کارتان! بروید دست و صورت‌تان را بشوید.»  
بچه‌ها غش غش خندیدند. عمه کلو گفت: «تا حالا همچین آتش پاره‌هایی دیده بودید؟»

تام کودک را از عمه کلو گرفت و گفت: «این دختر جواهر نیست؟» بعد بلند شد و کودک را روی شانیه‌های پهنش گذاشت و رقصید. آقا جورج هم دستمال جیبی‌اش را به طرف کودک تکان تکان داد و موس و پیت نیز مثل خرس‌ها طوری به کودک غرغش کردند، که عمه کلو بالاخره گفت سرش دارد از سر و صدای آن‌ها می ترکد.

اما در همین موقع، در تالار ارباب اتفاقی کاملاً متفاوت رخ می داد. تاجر برده و آقای شلبی در تالار پذیرایی پشت میزی پر از کاغذ و قلم نشسته بودند. آقای شلبی دسته‌های اسکناس را می شمرد و به تاجر برده می داد و او نیز آن‌ها را می شمرد.

تاجر برده گفت: «خب، درست است. حالا فقط باید این‌ها را امضا کنیم.»  
آقای شلبی مثل کسی که عجله دارد تا معامله‌ی ناخوشایندی را تمام کند، فوری اسناد فروش را امضا کرد و آن‌ها را با پول‌ها به طرف تاجر برده هل داد.



هی لی نیز از یک چمدان کهنه، سند پوست نوشته‌ای را درآورد و لحظه‌ای به آن نگاه کرد و به آقای شلبی داد. بعد، تاجر برده در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت: «خوب، تمام شد. اما انگار خیلی خوشحال نیستید؟»

آقای شلبی گفت: «هی لی! امیدوارم یادتان باشد که قول شرف دادید که تام را به کسی که نمی‌شناسید نفروشید.»

تاجر برده گفت: «بله، شما هم الان همین کار را انجام داده‌اید قربان.»

آقای شلبی با غرور گفت: «خودتان هم خوب می‌دانید که شرایط مجبورم

کرد.»



## ۵

شب، خانم و آقای شلبی برای استراحت به اتاق خودشان رفته بودند. آقای شلبی در یک صندلی راحتی بزرگ لم داده بود و نامه‌هایی را که بعد از ظهر همان روز پست برایش آورده بود، بررسی می‌کرد. خانم شلبی نیز جلوی آینه ایستاده بود و موهایی را که لیزا با ظرافت بافته بود، باز می‌کرد و شانه می‌زد، چون با دیدن لیزا که رنگش پریده و چشمانش گود افتاده بود، او را آن شب مرخص کرده بود. او به یاد صحبت‌های آن روز صبحش با لیزا افتاد و با بی‌تفاوتی گفت: «راستی آرتور، آن مرد بی‌تربیتی که شب به زور سر میز شام دعوتش کرده بودی، کی بود؟»

شلبی گفت: «اسمش هی‌لی است. دفعه‌ی قبل که من به ناچز رفته بودم با او چند تا معامله کردم.»

— و به همین دلیل هم راحت به خودش اجازه داده بود که سری به خانه‌ی ما



بزند و شام بماند؟

— نه، من او را دعوت کردم. چون باهاش خُرده حساب‌هایی داشتم.  
خانم شلبی که حس می‌کرد شوهرش کمی ناراحت و آشفته است، گفت:  
«تاجر برده است؟»

شلبی سرش را بالا کرد و گفت: «عزیزم، چه شده که این فکر به سرت زده؟»  
— هیچ چیز. فقط لیزا بعد از شام گریه‌کنان آمد این‌جا. خیلی نگران بود.  
می‌گفت تو با یک تاجر برده صحبت می‌کردی و او پیشنهاد خرید پسر وروجک  
لیزا را داده.

آقای شلبی گفت: «لیزا گفت؟» و لحظه‌ای وانمود کرد که دارد نامه‌ای را  
می‌خواند، اما متوجه نبود که نامه را سر و ته گرفته است. فکر کرد: «دیر یا زود  
باید موضوع آشکار شود.»

خانم شلبی گفت: «من به لیزا گفتم که تو اصلاً با این جور آدم‌ها کاری نداری.  
چون می‌دانستم که تو هرگز هیچ‌کدام از برده‌های مان را به این جور آدم‌ها  
نمی‌فروشی؟»

آقای شلبی گفت: «امیلی، من همیشه همین احساس را داشتم و همین را  
گفته‌ام. اما وضعم طوری است که باید چند تا از آدم‌هایم را بفروشم.»

— به آن حیوان؟ امکان ندارد. جدی نمی‌گویی شلبی؟

— متأسفانه جدی می‌گویم. سر فروش تام با هم توافق کردیم.

— چی تام؟ این موجود باوفا و نازنین که از بچگی غلام باوفایت بوده؟ من و  
تو صد بار به او قول داده‌ایم که آزادش کنیم. آه، حالا دیگر می‌توانم همه چیز را  
باور کنم. باور می‌کنم که می‌توانی تنها پسر لیزای بیچاره، هاری را هم بفروشی!  
— خُب حالا که لازم شد همه چیز را بدانی، بله همین طور است. با او توافق



کرده‌ام که تام و هاری را بفروشم، و نمی‌دانم چرا باید مرا سرزنش کنی. انگار که من دیو هستم. آن هم برای کاری که همه هر روز انجام می‌دهند.

— اما چرا؟ اگر واقعاً مجبور بودی برده‌ای بفروشی، از بین آن همه، چرا این‌ها را انتخاب کردی؟

— چون بابت آن‌ها بیش‌تر از همه پول می‌دهند. می‌توانستم یکی دیگر را هم انتخاب کنم. چون حتی یارو بابت لیزا هم قیمت خیلی بالایی پیشنهاد کرد.

خانم شلبی گفت: «مردک رذل!»

— اما من به خاطر تو حتی یک لحظه هم به حرف‌هایش گوش نکردم. پس به من هم کمی حق بده.

خانم شلبی گفت: «عزیزم مرا ببخش. آخر من از این خبر غافلگیر شدم. اما مطمئناً می‌گذاری که برای این موجودات بیچاره پادرمیانی کنم. درست است که تام سیاه است، اما آدم خوش‌قلب و وفاداری است. او حتی اگر لازم باشد، جانش را هم فدای تو می‌کند.»

— می‌دانم. اما ناچارم.

— چرا ما از نظر مالی فداکاری نکنیم؟ من حاضرم به سهم خودم مشکلات را تحمل کنم. من مثل یک زن مسیحی، سعی کرده‌ام وظایفم را نسبت به این موجودات ساده و بیچاره و محتاج انجام دهم. سال‌ها مواظب‌شان بوده‌ام و آموزش‌شان داده‌ام. یادشان داده‌ام وظایف‌شان را نسبت به خانواده، والدین و بچه‌های‌شان انجام دهند؛ حالا چگونه می‌توانم سرم را بین آن‌ها بالا بگیرم، وقتی که برای مبلغ ناقابلی، چنین موجودات وفادار و پاکدلی مثل تام را می‌فروشیم و در یک لحظه، از همه‌ی کسان و چیزهایی که ما به او یاد داده‌ایم دوست داشته باشد و اهمیت بدهد، جدا می‌کنیم. من بارها با لیزا درباره‌ی



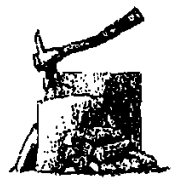
پسرش و وظایف او به عنوان یک مادر مسیحی نسبت به فرزندش و این که بچه اش را مسیحی بار بیاورد، صحبت کرده ام و حالا اگر تو پسرش را به خاطر چندرغاز پول از او جدا کنی و روح و جسم او را به یک آدم بی دین و بی تربیت بفروشی، من چه می توانم به او بگویم؟

آقای شلبی گفت: «امیلی، من خیلی ناراحتم. واقعاً از این بابت ناراحتم. به احساسات هم احترام می گذارم. اگر چه وانمود نمی کنم که همه ی آنها را قبول دارم اما صادقانه به تو می گویم که دیگر فایده ای ندارد و کاری از دست من بر نمی آید. خیلی ساده بگویم که من یا باید این دو نفر را می فروختم، یا همه چیزم را. سفته ی من دست هی لی افتاده بود و اگر من با او مستقیماً تصفیه حساب نمی کردم، او به زور هر چه داشتم را با خود می برد. من از این طرف و آن طرف پول جمع و جور کرده ام، قرض گرفته ام و غیر از گدایی هر کاری کرده ام اما برای تصفیه حساب لازم بود این دو برده را هم بفروشم. هی لی چشمش این بچه را گرفت و موافقت کرد که این جوری و نه جور دیگری، حساب مان را با هم صاف کنیم. من در چنگ او بودم و مجبور بودم قبول کنم.»

خانم شلبی مثل صاعقه زده ها خشکش زده بود. بالاخره گفت: «لعنت خدا بر برده فروشی! لعنت بر ارباب، لعنت بر برده! چه قدر من احمق بودم که فکر می کردم می توانم چنین چیز پلیدی را تبدیل به چیزی خوب کنم. نگه داشتن برده ها با قوانینی که ما داریم، گناه است. من همیشه، حتی زمانی که دختر بودم، همین عقیده را داشتم. اما فکر می کردم می توانم با مراقبت از برده ها، مهربانی با آنها و آموزش شان، وضعیت زندگی آنها را بهتر از زمان آزادی شان کنم.»

– عزیزم! تو داری کاملاً ضد برده داری حرف می زنی، کاملاً.

– تو می دانی که من هیچ وقت برده داری را صحیح نمی دانستم.



- خوب، پس عقیده‌ی تو با عقیده‌ی خیلی از افراد عاقل و مسیحیان مؤمن فرق دارد. موعظه‌ی آقای ب را روز یک‌شنبه‌ی چند هفته قبل که یادت هست؟  
- من دلم نمی‌خواهد به هم‌چین موعظه‌هایی گوش کنم. دیگر پای سخنرانی آقای ب در کلیسا هم نمی‌نشینم. شاید کشیشان نمی‌توانند کاری در برابر زشتی‌ها بکنند و نمی‌توانند دردها را بهتر از ما درمان کنند، فقط می‌توانند از آن‌ها دفاع کنند.

- به هر حال عزیزم، توقع دارم ضرورت این کار را درک کنی و بفهمی که من بهترین کاری را که شرایط به من اجازه می‌داد، انجام داده‌ام.

خانم شلبی گفت: «آه! بله! بله!» بعد با عجله و از سر حواس‌پرتی، دستی به ساعت طلایش کشید و گفت: «من الان، طلا و جواهری ندارم، اما با این ساعت طلا می‌شود کاری کرد؟ اگر حتی بشود حداقل بچه‌ی لیزا را نگه داریم، من از همه چیز می‌گذرم.»

- امیلی، من خیلی خیلی از این که این موضوع تو را ناراحت کرده، متأسفم. اما همه چیز تمام شده و اسناد فروش هم امضا شده و در دست هی‌لی است. تازه! باید خدا را شکر کنی که بدتر از این نشد. او اسنادی داشت که می‌توانست همه‌ی ما را نابود کند.

- یعنی تا این اندازه بی‌رحم است؟

- نه! نمی‌شود گفت بی‌رحم، اما مرد تجارت و سود است. اگر قیمت خوبی بدهند، مادرش را هم می‌فروشد.

- و همین مرد رذل، صاحب تام عزیز و باوفا و بچه‌ی لیزاست؟

- هی‌لی فردا صبح می‌آید که آن‌ها را ببرد. من صبح زود سوار اسب می‌شوم و یک جای دوری می‌روم. راستش نمی‌توانم قیافه‌ی تام را ببینم. تو هم بهتر



است با لیزا برای گردش به جایی بروی، تا وقتی او نیست، همه چیز تمام شود. خانم شلبی گفت: «نه، نه، من هم دست شما نمی شوم و اصلاً به این معامله‌ی ظالمانه کمک نمی کنم. می روم تا بیچاره را ببینم. امیدوارم خدا در این بدبختی کمکش کند. خدا ما را ببخشد!»

اما یک نفر که خانم و آقای شلبی اصلاً گمان نمی کردند که به حرف‌های آنها گوش بدهد، آنجا ایستاده بود و تمام حرف‌ها را می شنید. چسبیده به اتاق آقا و خانم شلبی، پستوی بزرگی بود که دری به راهروی بیرونی داشت. وقتی خانم شلبی آن شب لیزا را مرخص کرد، ذهن لیزا ناآرام و آشفته بود. به فکرش رسید که به پستو برود و خودش را پنهان کند. سپس گوشش را به شکاف در چسباند و به کلمه کلمه‌ی حرف‌های آنها گوش کرد. وقتی صدای آنها خاموش شد، لیزا برخاست و یواشکی از پستو بیرون آمد. رنگش پریده بود و می لرزید. با احتیاط در راهرو راه افتاد و یک لحظه کنار در اتاق بانویش پا سست کرد و بعد برگشت و به نرمی وارد اتاق خودش شد.

اتاق آرام و تمیزش، در کنار اتاق بانویش بود. پنجره‌ای آفتاب‌گیر داشت و قفسه‌ای کتاب و اسباب و اثاثیه‌های جورواجور داخلش بود. روی تخت، پسرکی خواب بود. موهای مجعد پسرک روی صورتش ریخته بود و دستان تپل و کوچکش روی تشک افتاده بود. لبخندی مثل نور خورشید صورت پسرک را روشن کرده بود.

لیزا به پسرش گفت: «پسرک بیچاره، تو را فروخته‌اند. اما مادرت نجات می دهد.»

بعد، تکه کاغذ و قلمی برداشت و تندتند چیزهایی برای بانویش نوشت: «فکر نکنید من آدم نمک‌شناسی هستم. اما من امشب همه‌ی حرف‌های شما و



آقا را شنیدم و سعی می‌کنم پسرم را نجات بدهم. خداوند به خاطر همه‌ی محبت‌های تان به شما عوض بدهد.»

بعد، به طرف کشویش رفت و لباس و چند عروسک برای پسرش برداشت و در بقچه‌ای گذاشت و آن را با دستمال سفت به کمرش بست. بیدار کردن پسرک خواب‌آلود آسان نبود اما بعد از کمی تقلا، بالاخره پسرش از خواب بیدار شد و در حالی که با پرنده‌اش بازی می‌کرد، مادرش شال به گردنش بست و کلاهش را به سرش گذاشت.

پسرک گفت: «مامان کجا می‌روی؟»

مادر به چشمان کودکش نگاه کرد و گفت: «هیس! نباید بلند صحبت کنی. صدای مان را می‌شنوند. یک آدم بدجنس دارد می‌آید هاری کوچولو را از مادرش بگیرد و ببرد. اما مادرش اجازه نمی‌دهد. می‌خواهد لباس تن بچه‌اش کند تا با او فرار کند و نگذارد آن آدم بی‌ریخت، پسرش را بگیرد.»

بعد، کودکش را بغل زد و در گوشش گفت که ساکت باشد. در را باز کرد و بی‌صدا بیرون خزید. آن شب هوا سرد و روشن و آسمان پر از ستاره بود. لیزا شال را سفت دور کودکش پیچید و بچه دستش را دورگردن مادرش انداخت. آلدبرونو که در انتهای ایوان خوابیده بود، برخاست و خُرخری کرد. لیزا او را صدا کرد و سگ خانگی و قدیمی که هم‌بازی او بود، فوری دمی تکان داد و آماده شد که به دنبالش برود. در عین حال، سگ با همان فکر ساده‌اش دائم از خود می‌پرسید که این گردش بی‌موقع نیمه شب چه معنی‌ای می‌دهد؟

چند دقیقه بعد، آن‌ها جلو کلبه‌ی عمو تام رسیدند و لیزا ایستاد و آهسته چند تقه به پنجره زد. آن شب مراسم دعا در کلبه‌ی عمو تام تا دیر وقت طول کشیده بود و ساعت بین دوازده تا یک بعد از نیمه شب را نشان می‌داد و عمو تام و



همسر و شریک وفادار زندگی اش، هنوز نخوابیده بودند.

عمه کلو از جا پرید و فوری پرده را پس زد و گفت: «آه اگر لیزا نبود من سگته می‌کردم. لباست را بپوش مرد، زود باش. آلدبرونو هم این جاست و دارد به در پنجول می‌کشد. من می‌روم در را واکنم.»

وقتی در باز شد و نور شمع بر چهره‌ی تکیده‌ی لیزا افتاد، عمه کلو گفت:

«خدا خیرت بدهد لیزی! ترسیدم. چه شده؟»

لیزا گفت: «من دارم فرار می‌کنم. پسر من را هم می‌برم. ارباب او را فروخته.»

عمو تام و عمه کلو یک صدا با هم گفتند: «فروخته؟»

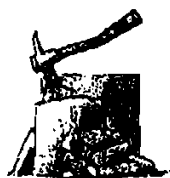
لیزا گفت: «بله فروخته.» و بعد گفت که چگونه یواشکی در پستو پنهان شده و چه حرف‌هایی شنیده است. تام مثل آدم‌هایی که در عالم رؤیا باشند، ایستاده بود و به حرف‌های لیزا گوش می‌کرد. و بعد، به جای این‌که روی صندلی کهنه‌اش بنشیند، روی آن افتاد و سرش روی زانوانش خم شد.

عمه کلو گفت: «خدا به ما رحم کند!»

لیزا گفت: «آه. شما باید حرف‌های خانم را می‌شنیدید. اگر او یک مسیحی و فرشته نیست، پس دیگر فرشته‌ای در این دنیا نداریم. من دختر پستی هستم که این جور از پیش او می‌روم، اما چاره‌ای ندارم. کار من حتماً درست است، اگر هم نیست، خدا مرا ببخشد.»

عمه کلو گفت: «چرا تو هم با لیزا نمی‌روی مرد؟ منتظری تو را به آن طرف رودخانه ببرند تا مثل سیاه‌های دیگر از گرسنگی و کار سخت بمیری؟ تو که برای رفت و آمد همیشه اجازه داری.»

تام آهسته سرش را بلند کرد و گفت: «نه! من نمی‌روم. لیزا برود. او حق دارد. اما شنیدی که چه گفت؟ اگر قرار است یا مرا بفروشند یا همه را و همه چی از



دست برود، بگذار مرا بفروشند.» و بعد، به تخت زهوار در رفته که بچه‌ها در آن به خواب رفته بودند، نگاه کرد و بغضش ترکیب و گریه کرد.

لیزا که جلوی در ایستاده بود، گفت: «فقط امروز بعد از ظهر شوهرم را دیدم. گفت که می‌خواهد فرار کند. به او بگویید که چه طور شد من رفتم. بگویید دوستش دارم و سعی می‌کنم بروم کانادا. حالا برونو را صدا کنید و در را به رویش ببندید. نباید دنبال من بیاید.»

بعد، در حالی که کودک وحشت‌زده را سفت در آغوش گرفته بود، آهسته از در بیرون خزید و دور شد.

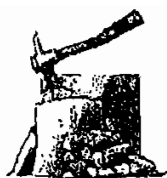


## ۶

صبح، خانم و آقای شلبی دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدند. خانم شلبی چند بار پس از این که زنگ را کشید و نتیجه‌ای نگرفت، گفت: «نمی‌دانم چرا لیزا نمی‌آید.»

آقای شلبی داشت جلو آینه تیغ ریش تراشی اش را تیز می‌کرد که در باز شد و پسرک رنگین پوستِ دورگه‌ای که آب برای اصلاح آورده بود، وارد شد. خانم شلبی گفت: «آندی، برو به اتاق لیزا و بگو من الان سه بار است که زنگ زده‌ام.» اندی رفت و زود برگشت و در حالی که چشمانش از تعجب گشاد شده بود، گفت: «خانم، همه‌ی کسوه‌های لیزی باز است و همه چیزش پخش و پلا شده. فکر کنم در رفته.»

خانم و آقای شلبی هر دو فوری حقیقت را فهمیدند. آقای شلبی گفت: «پس مشکوک شده و فرار کرده.»



خانم شلبی گفت: «خدا را شکر!»

آقای شلبی گفت: «خانم! مثل احمق‌ها حرف می‌زنی. اگر فرار کرده باشد برای من خیلی بد می‌شود. هی لی دید که من تردید دارم بچه را بفروشم و حالا فکر می‌کند که من به او کلک زده‌ام. این کار آبروی مرا می‌برد.» و بعد فوری از اتاق بیرون رفت.

یک ربع تمام، همه می‌دویدند و فریاد می‌زدند. درها باز می‌شد و بسته می‌شد. تنها یک نفر می‌توانست موضوع را روشن کند و او سرآشپز عمه کلو بود اما او اصلاً حرفی نمی‌زد. عمه کلو در حالی که غم سنگینی بر چهره‌اش نشسته بود، داشت شیرینی‌های صبحانه را می‌پخت.

بالاخره هی لی با چکمه و مهمیزهایش، از راه رسید. لحظه‌ای بعد، سرزده وارد تالار شد و گفت: «شلبی واقعاً چه معامله‌ی جالبی! انگار دختره با بچه‌اش در رفته.»

آقای شلبی گفت: «آقای هی لی، خانم شلبی این‌جا تشریف دارند.»  
هی لی گرنشی کرد و گفت: «می‌بخشید خانم. اما باز هم می‌گویم که خبری شنیده‌ام. درست است آقا؟»

شلبی گفت: «آقا! اگر مایلید با من صحبت کنید باید کمی از آداب افراد متشخص را رعایت کنید. اندی! کلاه و شلاق آقای هی لی را بگیر. بفرمایید بنشینید آقا! بله متأسفانه زن جوان که خودش یواشکی چیزهایی از این معامله شنیده یا از جایی فهمیده، به هیجان آمده و شبانه بچه‌اش را برداشته و فرار کرده.»

— اما من توقع داشتم معامله منصفانه باشد.

آقای شلبی به تندی رو به او کرد و گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم آقا؟ به کسی



که در مورد شرافت من تردید می‌کند، یک جواب بیش‌تر ندارم که بدهم.»  
تاجر برده با شنیدن این حرف، خودش را جمع و جور کرد و با لحن نرم‌تری  
گفت: «اما کسی که منصفانه معامله کرده، وقتی می‌بیند این جور سرش کلاه  
گذاشته‌اند، خیلی ناراحت می‌شود.»

– آقای هی‌لی! به نظرم اگر حق با شما نبود که ناراحت شوید، هرگز ورود  
سرزده و بی‌ادبانه‌ی شما را به تالار تحمل نمی‌کردم. به علاوه احساس می‌کنم  
وظیفه دارم هرگونه امکانات را از اسب گرفته تا خدمتکار، در اختیارتان بگذارم  
تا مال‌تان را پیدا کنید. به هر حال، در حال حاضر بهترین کار برای شما این است  
که آرامش خود را حفظ کنید و کمی صبحانه بخورید و بعد ببینیم که چه می‌شود  
کرد.

خانم شلبی نیز بلند شد و گفت که چند تا قرار ملاقات دارد و نمی‌تواند با  
آن‌ها صبحانه بخورد و رفت.

هی‌لی گفت: «عیال‌تان انگار از چاکر خوشش نمی‌آید؟»  
شلبی گفت: «من عادت ندارم به حرف کسی گوش کنم که راجع به همسر  
راحت صحبت می‌کند.»

هی‌لی زورکی خندید و گفت: «ببخشید. شوخی کردم.» و بعد با خود گفت:  
«حالا که آن اسناد را امضا کرده‌ام، لعنتی خیلی راحت شده. از دیروز تا حالا  
خیلی خودش را می‌گیرد.»

خبر سرنوشت تام، چنان احساسات هم قطارهایش را برانگیخت که سقوط  
یک دولت در دربار، نمی‌توانست چنین کاری کند. موضوع فروش تام و قضیه‌ی  
فرار لیزا، که در خانه‌ی شلبی سابقه نداشت، در همه جا پیچیده بود. سام که  
پوستش از بقیه چند هوا تیره‌تر بود و برای همین هم او را سام سیاه صدا



می زدند، موضوع تام را خوب در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد و با خود گفت: «بادی که به هیچ طرف نوزد، باد شومی است. حالا که تام کنار رفته، خب جا برای یک سیاه دیگر باز شده. پس چرا اون سیاه من نباشم.»  
در همین موقع، اندی از راه رسید و گفت: «هی سام! ارباب می گوید اسبها و بیل و جری را بیاور.»

– مگر چه شده بچه جون؟

– مگر نمی دانی؟ فکر کنم لیزی با بچه اش در رفته.

سام گفت: «داری به بابابزرگت چیز یاد می دهی؟ من خودم خیلی قبل از این که تو بدانی، می دانستم.»

– خب باشد. ارباب گفته بیل و جری را فوری حاضر کنی. بعدش من و تو، با ارباب هی لی می رویم دنبال لیزی.

– عالیه! حالا موقعش است. سام به درد همین موقع ها می خورد. حالا می بینی که چه طوری لیزا را می گیرم.

– اما سام! بهتر است خوب فکر کنی. خانم دلش نمی خواهد او را بگیری.

چشمان سام گرد شد و گفت: «چی؟ تو از کجا می دانی؟»

– امروز صبح خودم شنیدم. وقتی به اش گفتم لیزا در رفته، گفت خدا را شکر!

سام سیاه با شنیدن این حرف، پشم های وزوزی سرش را خاراند. با این که

مغز متفکری در سرش نبود، او نیز مثل همه ی سیاست مدارها، می فهمید که باد از کدام طرف می آید.<sup>۱</sup>

۱. ترجمه تحت اللفظی ضرب المثل این است: «... می فهمید کدام طرف نان، کره مالیده شده

است.» م.



سام رفت و کمی بعد، در حالی که اسب‌ها را با افتخار و به تاخت به طرف خانه می‌آورد، پیدایش شد. سپس آن‌ها را در امتداد قرارگاه اسب‌ها ردیف کرد. اسب‌هی لی، کره اسب جوان و چموشی بود.

سام گفت: «هش!» و چهره‌اش از پرتو نقشه‌ای شیطانی و مرموز برق زد و گفت: «الان درستت می‌کنم.» بعد، چند دانه‌ی تیز و سه گوش درخت راش را که روی زمین پخش و پلا بود، برداشت و در حالی که کره اسب را ناز و نوازش می‌کرد، وانمود کرد که زین اسب را میزان می‌کند و بعد، با زیرکی دانه‌ی تیز را زیر زین اسب جا داد، طوری که سبک‌ترین سوار روی اسب، حیوان را رم می‌داد. آن هم بدون این‌که جای زخم یا خراشی روی پوست حیوان معلوم باشد.

در همین موقع، خانم شلیبی روی ایوان ظاهر شد و به سام اشاره کرد که پیشش برود. بعد گفت: «سام! تو باید با آقای هی لی بروی تا راه را نشانش بدهی و به او کمک کنی. مواظب اسب‌ها باش سام! می‌دانی که جری هفته‌ی پیش کمی می‌لنگید. با آن‌ها خیلی تند نرو.» خانم شلیبی کلمات آخر را آهسته و با تأکید زیاد ادا کرد.

سام در حالی که چشمانش را با حالتی پرمعنی تاب می‌داد، گفت: «بسپرید به این غلام تون. بله خانم! مراقب اسب‌ها هستم.»

وقتی سام سر جایش زیر درخت راش برگشت، به اندی گفت: «حالا اگر یک وقت دیدی که آن آقا آمد و سوار اسبش شد و اسبش جفتک انداخت، من اصلاً تعجب نمی‌کنم. می‌دانی که، حیوان‌ها گاهی از این کارها می‌کنند و با حالت بسیار معنی‌داری سقلمه‌ای به پهلوی اندی زد.

اندی، با حالتی که انگار فوری چیزی را فهمیده است، گفت: «آهان!»



در همین موقع، هی لی، لبخند زنان روی ایوان ظاهر شد. چند فنجان قهوه‌ی بسیار خوش طعم، تا حدودی او را سر حال آورده بود. سام و اندی برگ‌های نخلی را که از سر عادت وانمود می‌کردند، کلاه آن‌هاست، از سر برداشتند و به طرف قرارگاه اسب‌ها رفتند تا به ارباب کمک کنند.

هی لی گفت: «خب بچه‌ها بجنبید. نباید وقت را تلف کنیم.» اما به محض این‌که روی زین نشست، اسب سرکش با پرشی ناگهانی از زمین بلند شد و صاحبش را روی زمین انداخت. سام با فریادی دیوانه‌وار، به طرف افسار اسب شیرجه رفت، اما فقط باعث شد که برگ نخلی که روی سرش بود به چشم حیوان بخورد، که آن هم به هیچ وجه اعصاب متشنج حیوان را آرام نکرد. به همین دلیل، اسب با جوش و خروش سام را سرنگون کرد و جفتک زنان به طرف انتهای چمن‌زار رفت. اسب‌های دیگر، بیل و جری هم دنبال حیوان رفتند.

به دنبال آن هم قشقرقی برپا شد. سام و اندی می‌دویدند و فریاد می‌زدند. سگ‌ها این‌جا و آن‌جا پارس می‌کردند و سیاهان دیگر از زن و مرد با هم مسابقه گذاشته بودند و دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. هی لی نیز بالا و پایین می‌دوید و لعنت می‌فرستاد و فحش می‌داد و پا به زمین می‌کوبید. آقای شلبی هم بیهوده از بالای ایوان فریاد می‌زد و دستور می‌داد. خانم شلبی از پنجره‌ی اتاقش این صحنه را می‌دید و می‌خندید.

بالاخره ساعت دوازده، سام پیروزمندانه سوار بر جری و در حالی که اسب هی لی سر و کله‌اش پیدا شد، گفت: «گرفتمش، اگر من نبودم، خودشان را داغون می‌کردند.»

هی لی غرغرکنان گفت: «تو؟ اگر تو نبودی اصلاً این اتفاق نمی‌افتاد.»  
سام گفت: «خدا خیرت بده ارباب! من که به خاطر شما این همه دویدم و



خیس عرق شدم.»

هی لی گفت: «آره، آره. تو سه ساعت از وقت مرا با کارهای مزخرفت تلف کردی. خوب حالا دیگر راه بیفتیم. دیگر حماقت بس است.»

سام گفت: «آخ ارباب! فکر کنم شما می‌خواهید ما و اسب‌ها را بکشید، ما داریم از حال می‌رویم. ارباب! فکر نمی‌کنید بهتر است بعد از ناهار راه بیفتیم؟ باید عرق اسب‌ها را خشک کنیم. پای جری هم می‌لنگد. فکر نمی‌کنم خانم هم بگذارد بدون ناهار بروید. تازه لیزی هم اصلاً نمی‌تواند راه برود.»

خانم شلبی که یواشکی از ایوان به حرف‌های آن‌ها گوش کرده بود، تصمیم گرفت خود نیز نقشی در این قضیه برعهده گیرد. این بود که پیش آن‌ها آمد و مؤدبانه گفت که از اتفاقی که برای لی رخ داده بسیار متأسف است و اصرار کرد که هی لی برای ناهار بماند. حتی گفت که آشپز فوری غذا را حاضر می‌کند. بالاخره هی لی با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، با حالتی دو پهلو، برای ناهار به طرف تالار به راه افتاد و سام هم همراه اسب‌ها، با وقار به اصطبل برگشت.



## ۷

محال است بتوان انسانی را مثل هنگامی که لیزا از کلبه‌ی عمو تام پا بیرون گذاشت، تا این اندازه بیچاره و بی‌کس تصور کرد. لیزا حس می‌کرد که با ترک تنها خانه‌ای که در تمام عمرش می‌شناخت و در آن جا بزرگ شده بود، دست به کار بسیار خطرناکی زده است. اما عشق مادری قوی‌تر از این‌ها بود. این بود که بی‌اختیار کودک را بیش‌تر به آغوش می‌فشرد و تندتر پیش می‌رفت. زمین یخ‌زده زیر پاهایش قرچ قرچ صدا می‌کرد و او با شنیدن صدا از ترس می‌لرزید. لرزش هر برگ و تکان هر سایه‌ای خونش را به جوش می‌آورد و گام‌هایش را تندتر می‌کرد. بچه خواب بود. ابتدا تازگی کار و ترس، او را بیدار نگه داشته بود، اما وقتی دید خوابش می‌آید، از مادرش پرسید: «مامان، مامان، باید بیدار باشم؟»

— نه عزیزم، اگر دلت می‌خواهد بخواب.

— اما مامان، اگر بخوابم نمی‌گذاری مرا ببرد که؟



— نه! خدا به ما کمک می‌کند.

— مطمئنی مامان؟

— بله مطمئنم.

کودک، سر خسته‌اش را روی شانهِ لیزا گذاشت و به زودی به خواب رفت. دستان داغ و نفس‌های آرامش که برگردن لیزا می‌خورد، به حرکات او روح و گرما می‌بخشید. لیزا قدم‌زنان پیش می‌رفت و مزرعه و بیشه‌زار و قلمستان، هم‌چون شبح از جلوی چشمش می‌گذشت. او بی‌آن‌که پائست کند یا بایستد، پیش می‌رفت. وقتی سرخی سپیده دم ظاهر شد، چندین مایل از همه‌ی چیزهای آشنا دور شده بود.

لیزا بارها با بانویش از این جاده به دیدن خویشاوندان خانمش در روستای کوچک "ت" رفته بود. برای همین هم این جاده را خوب می‌شناخت. اما تا آن موقع، از رودخانه‌ی اوهایو آن‌طرف‌تر نرفته بود. وقتی اسب‌ها و دلجان‌ها کم‌کم در جاده پیدای‌شان شد، فهمید که شتاب و پریشانی‌اش ممکن است توجه همه را جلب کند و همه به او شک کنند. این بود که پسرش را زمین گذاشت و سر و وضعش را مرتب کرد. در بقچه‌اش چند شیرینی و سیب داشت. از آن‌ها استفاده کرد تا کودکش تندتر برود. سیب را چند قدم جلوتر می‌انداخت و پسرش با تمام نیرو دنبال آن می‌دوید.

کمی بعد، به بیشه‌زار پر درختی رسیدند که از وسط آن جویباری زمزمه‌کنان می‌گذشت. بچه غرغر کرد که تشنه و گرسنه است و آن‌ها پشت تخته سنگ بزرگی پنهان شدند. لیزا صبحانه را از بقچه‌اش درآورد و به او داد. پسرک از این‌که می‌دید مادرش نمی‌خورد، تعجب کرد و ناراحت شد. ولی وقتی سعی کرد به زور تکه‌ای شیرینی را در دهان مادرش فرو کند، مادرش گفت: «نه، نه، هاری



عزیزم! تا تو نجات پیدا نکنی، مامان نمی تواند چیزی بخورد. ما باید زود برویم. برویم تا به رودخانه برسیم.» و بعد دوباره با عجله به جاده برگشتند. اگر به طور تصادفی به آشنایی برمی خوردند، چه؟ لیزا فکر کرد که همه، خانواده شلبی را به مهربانی می شناسند و هیچ کس به او مشکوک نمی شود. به علاوه، رنگ پوست او و پسرش آن قدر روشن بود که کسی بدون دقت زیاد، نمی فهمید که او دورگه است.

ظهر، جلوی خانه ی کشاورزی توقف کرد تا استراحتی بکند و قدری غذا برای خود و بچه اش بخرد.

زن مهربان و پرحرف کشاورز، از دیدن لیزا خوشحال شد چون کسی را پیدا کرده بود تا با او حرف بزند. زن حرف های لیزا را هم بی چون و چرا پذیرفت که می گفت دارد برای استراحت یک هفته ای، پیش دوستانش می رود. یک ساعت قبل از غروب آفتاب، لیزا وارد ده ت شد که در کنار رودخانه ی اوهایو قرار داشت. پاهایش خسته و زخمی بود، اما قلبی استوار داشت. در همان حال، به اولین چیزی که نگاه کرد، رودخانه بود.

اوایل بهار بود و رودخانه بالا آمده و پرتلاطم بود. قالب های بزرگ یخ شناور در آب های گل آلود، به این سو و آن سو تاب می خوردند. لیزا ایستاد و آن وضع نامطلوب را دید و فوری فهمید که در چنان وضعی، کشتی های مسافربری مثل همیشه کار نمی کنند. سپس به سوی کافه ی کوچکی در ساحل رودخانه رفت تا از آن ها سوالاتی بپرسد.

زن صاحب کافه که داشت روی اجاق غذاهای جورواجور می پخت، دست از کار کشید و چنگال به دست از لیزا پرسید: «چه کار دارید؟»  
- کشتی مسافربری هست که به آن طرف آب برود؟



زن گفت: «نه، کشتی دیگر کار نمی‌کند. چیه، می‌خواهی بروی آن طرف رودخانه؟ کسی مریض شده؟ انگار خیلی نگرانی؟»

لیزا گفت: «بچه‌ای دارم که جانش در خطر است. دیشب فهمیدم و امروز هم خیلی راه آمده‌ام، به امید این‌که به کشتی برسم.»

زن گفت: «امشب یک مردی با مقداری جنس می‌آید و می‌خواهد از رودخانه بگذرد. البته اگر جرئت کند. شام را این‌جا می‌خورد. برای همین بهتر است منتظرش بمانی. چه پس‌رازی!» و یک شیرینی به بچه‌ی لیزا داد. اما هاری که خسته و کوفته بود، داشت گریه می‌کرد.

لیزا گفت: «طفلکی عادت به راه رفتن ندارد و من خیلی راه بردمش.»  
زن، در اتاق خواب کوچکی را که یک تخت راحتی داشت، باز کرد و به لیزا گفت: «بیاورش به این اتاق.»

لیزا بچه‌ی خسته را روی تخت خواباند و دستانش را در دست گرفت و بچه فوری خوابش برد. اما خودش نمی‌توانست استراحت کند. فکر تعقیب‌کنندگان تا مغز استخوانش را می‌سوزاند.

با این‌که خانم شلبی قول داده بود که ناهار زود حاضر شود و در حضور هی‌لی به همه چنین دستوری داد، اما برای عمه کلو پیغام فرستاد که عجله نکند. این بود که عمه کلو شانهاش را بالا انداخت و با خونسردی و آرامش بی‌سابقه‌ای شروع به کار کرد. خدمتکارها نیز همه به دلیلی حس کرده بودند که بانوی‌شان از گُند کار کردن آن‌ها ناراحت نمی‌شود و عجیب بود که دائم اتفاقات ناجوری می‌افتاد و باعث کندی کارها می‌شد. یک آدم بدشانس، سُس را چیه



کرد و عمه کلو با نهایت دقت و رعایت تمامی آداب، آن را از نو درست کرد. یکی دیگر از خدمتکارها که آب می آورد، زمین خورد و مجبور شد دوباره برای آوردن آب به سر چشمه برود. گاه گاهی خدمتکارها در حالی که نخودی می خندیدند، به آشپزخانه خبر می آوردند که «ارباب هی لی خیلی دَمَغ است و روی صندلی بند نمی شود و دائم قدم می زند.»

بالاخره نهار به خوبی سرمیز فرستاده شد و بعد، همه ی خدمتکارهای آشپزخانه توانستند سر فرصت با عمه کلو گپ بزنند و به حرف های او گوش کنند.

اندی گفت: «مطمئنم تا ابد در آتش جهنم جزغاله می شود، نه؟»  
جیک کوچولو گفت: «خیلی خوشحال می شدم ببینم چه طوری می سوزد؟»  
اما همه ی آنها با شنیدن صدایی تکان خوردند. عمو تام بود. گفت: «بچه ها، متأسفانه شما معنی حرف های تان را نمی فهمید. تا ابد، کلمه ی خیلی وحشتناکی است. نباید برای هیچ کس چنین چیزی بخواهید.»

عمه کلو گفت: «مگر آنها بچه ی شیرخواره را از سینه ی مادرش جدا نمی کنند و می فروشند؟ مگر زن ها را از شوهران شان جدا نمی کنند؟ اگر خدا آنها را نابود نکند، پس فایده اش چیست؟» سپس با پیش بندش صورتش را پوشاند و هق هق گریه کرد.

تام گفت: «کتاب مقدس می گوید برای آنهایی که به شما بدی می کنند، دعا کنید.»

عمه کلو گفت: «دعا کنیم؟ خدای من! این دیگر واقعاً زور است. من برای شان دعا نمی کنم!»

تام گفت: «من خیلی خوشحال شدم که ارباب امروز صبح از مزرعه بیرون



نرفت. من از این کارش بیش تر زجر می کشیدم تا از فروخته شدن. من از کودکی با او آشنا هستم. من ارباب را دیدم و به خواست خدا راضی شدم. ارباب چاره‌ای جز فروختن من نداشت.»

در همین موقع، زنگ به صدا درآمد و تام را صدا کردند تا به تالار برود. آقای شلبی با مهربانی گفت: «تام یادت باشد که من به این آقا ضمانت داده‌ام که در صورتی که تو را خواستند و تو نباشی، هزار دلار به شان تاوان بدهم. اما ایشان امروز دنبال کار دیگری می‌روند و تو عزیزم، امروز آزادی و هر جا دوست داشته باشی می‌توانی بروی.»

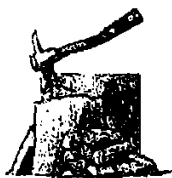
تام گفت: «خیلی ممنون ارباب.»

تاجر برده گفت: «اگر اربابت به حرف من گوش می‌کرد، به هیچ‌کدام از شما اعتماد نمی‌کرد. شما مثل ماهی لیز هستید.»

تام گفت: «ارباب! من فقط هشت سالم بود که بانوی پیر، شما را در دستان من گذاشت. شما هنوز یک سال تان نشده بود. گفت: تام! این بچه قرار است ارباب تو بشود. ازش خوب مواظبت کن. و حالا من از شما می‌پرسم ارباب! آیا من هرگز حرف شما را زیر پا گذاشته‌ام یا با شما مخالفت کرده‌ام؟ مخصوصاً از وقتی که مسیحی شدم؟»

آقای شلبی که تحت تأثیر این حرف‌ها قرار گرفته بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «اگر من چاره‌ای داشتم، تو را به یک دنیا هم نمی‌فروختم، تام.»

خانم شلبی گفت: «تام! به محض این‌که بتوانم، تو را دوباره می‌خرم. آقا! یادتان باشد که تام را به کی می‌فروشید و به من اطلاع دهید.»



بالاخره ساعت دوی بعد از ظهر، سام و اندی اسب‌ها را به کنار تیرکِ محل اسب‌ها آوردند. اسب‌ها کاملاً سرحال به نظر می‌آمدند و دیگر از آن جست و خیز و فرارهای صبح خبری نبود.

هی لی وقتی می‌خواست سوار اسب شود، گفت: «انگار ارباب‌تان این جا سگ نگه نمی‌دارد.»

سام گفت: «چرا! ما یک عالم سگ داریم. هر کدام از سیاه‌ها برای خودشان یک سگ دارند.»

هی لی گفت: «اما اربابت انگار سگ برای شکار سیاه‌ها نگه نمی‌دارد؟»  
سام منظور او را فهمید. اما قیافه‌ی آدم‌های ساده را به خود گرفت و گفت: «سگ‌های ما شامه‌ی خیلی قوی‌ای دارند. برونو بیا!» و سوتی زد و سگ نئوفاندلندی<sup>۱</sup> که آهسته می‌رفت، جست‌زنان و پارس‌کنان به طرف آن‌ها آمد.

هی لی در حالی که سوار اسب می‌شد، گفت: «گم شو! سوار شوید برویم.»  
کمی بعد، وقتی به آخرین حد املاک شلبی رسیدند، هی لی گفت: «من یک‌راست به طرف رودخانه می‌روم. چون مسیر این فراری‌ها را بلدم. آن‌ها می‌خواهند خودشان را گم و گور کنند.»

سام گفت: «درست است. ارباب یک‌راست زد به خال! اما دو تا جاده به رودخانه می‌روند. جاده‌ی خاکی و بزرگراه سنگی. ارباب می‌گویند از کدام راه برویم؟»

اندی معصومانه نگاهی به سام کرد! از شنیدن این حرف تعجب کرده بود، اما

---

1. New fundland



فوری حرف سام را تأیید کرد. سام گفت: «فکر کنم لیزی از جاده‌ی خاکی رفته چون خلوت تر است.»

هی لی با این که آدم بسیار کهنه کاری بود و طبعاً باید به آن‌ها شک می‌کرد، اما نظر آن‌ها را پذیرفت و بعد از کمی فکر کردن گفت: «البته اگر شما لعنتی‌ها چاخان نگفته باشید.»

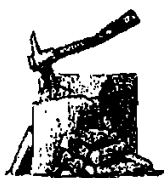
اندی چنان از لحن مردد هی لی خنده‌اش گرفت که نزدیک بود از اسب بیفتد. اما سام که قیافه‌ای بسیار جدی و غمگین به خود گرفته بود، گفت: «البته ارباب می‌توانند از هر راهی که دل‌شان می‌خواهد بروند. اگر فکر می‌کنند راه مستقیم بهتر است، می‌توانند از همین راه بروند. برای ما فرقی نمی‌کند. تازه! حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم راه مستقیم بهتر است.»

هی لی در حالی که افکارش را با صدای بلند به زبان می‌آورد، بدون توجه به حرف‌های سام گفت: «حتماً او از جاده‌ی خلوت رفته.»

سام گفت: «معلوم نیست. زن‌ها آدم‌های عجیبی هستند. هیچ وقت آن کاری را که شما فکر می‌کنید، نمی‌کنند. همیشه کارشان برعکس است. برای همین اگر فکر می‌کنید از این راه رفته، بهتر است از راه دیگری بروید! حتماً پیدای‌شان می‌کنید. به عقیده‌ی شخص من، لیزی از راه خاکی رفته، پس بهتر است از راه دیگر یعنی از راه مستقیم برویم!»

به نظر می‌رسید که این بینش عمیق راجع به جنس زن‌ها هم هی لی را ترغیب نکرد که از جاده‌ی مستقیم و نو برود، بلکه با قاطعیت گفت که از جاده‌ی خاکی می‌رود و از سام پرسید که کی به جاده‌ی خاکی می‌رسند؟

سام گفت: «کمی جلوتر است.» و چشمکی به اندی زد و با قیافه‌ای جدی گفت: «اما من هرچه راجع به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم که ما نباید از آن



راه برویم. آن جا جاده‌ی پرت و متروکی است و ممکن است ما راه را گم کنیم.»  
هی لی گفت: «با این حال من از آن راه می‌روم.»  
سام گفت: «حالا که فکر کردم، یادم آمد که در همه جای این جاده، کنار  
نهرهایش را نرده کشیده‌اند.»

هی لی که عادت داشت دروغ‌های بزرگ و کوچک و احتمال راست  
بودن‌شان را سبک سنگین کند، بالاخره فکر کرد که رفتن از جاده‌ی خاکی بهتر  
است. سام نیز چون نمی‌خواست او لیزا را پیدا کند، سعی می‌کرد او را از این کار  
منصرف کند.

وقتی سام جاده‌ی خاکی را نشان داد، هی لی به سرعت به طرف آن رفت و  
سام و اندی نیز دنبالش رفتند. اما این راه، راهی قدیمی بود و بعد از ساخته شدن  
جاده‌ی جدید، متروک مانده بود. جاده تقریباً یک ساعت که در آن راه می‌رفت،  
صاف و باز بود، اما بعد، مزرعه‌ها و پرچین‌های متعدد، جاده را قطع می‌کرد.  
سام خیلی خوب می‌دانست که مدت‌هاست این جاده بسته شده، اما اندی  
چیزی راجع به این موضوع نشنیده بود. سام بر حسب وظیفه، با حالتی مطیع،  
دنبال آن‌ها می‌رفت و فقط گاهی غر می‌زد که جاده خراب است و برای پای  
جری ضرر دارد.

هی لی گفت: «به تان اخطار می‌کنم! من شما را خوب می‌شناسم. شما  
نمی‌توانید با این غرغرها کاری کنید که من از این جاده نروم. پس بهتر است خفه  
شوید.»

سام گفت: «اریاب هر کاری دل‌شان می‌خواهد بکنند.» و با قیافه‌ای جدی  
چشمکی به اندی زد که کم مانده بود پقی بزند زیر خنده. سام شور و نشاط  
عجیبی پیدا کرده بود. وانمود کرد که برای پیدا کردن لیزا چارچشمی همه جا را



دید می‌زند. گاهی داد می‌زد که «کلاه یک زن را در نوک یک بلندی در دور دست می‌بیند» یا فریاد می‌زد: «اندی آن لیزی نیست توی گودال؟»

پس از یک ساعت اسب سواری، کل دسته با شتاب وارد حیاط نرده‌دار مزرعه‌ی بزرگی شدند که چسبیده به انباری بود. آن‌جا پرنده پر نمی‌زد. همه در مزرعه بودند و چون انباری آشکارا جاده را بسته بود، معلوم بود که سفر آن‌ها از آن راه به طور قطع به آخر رسیده است.

سام گفت: «نگفتم ارباب؟ آخر چه طوری یک ارباب غریبه راجع به یک محل، از کسی که آن‌جا به دنیا آمده و بزرگ شده بیش‌تر می‌داند؟»

هی‌لی گفت: «شما رذل‌ها، این قضیه را می‌دانستید.»

— مگر من به شما نگفتم؟ ولی شما حرف‌های مرا باور نکردید. اندی هم شنید.

حرف او درست بود و جای چون و چرا نداشت و مرد بدبخت مجبور شد تا آن‌جا که می‌تواند، خشمش را بخورد. هر سه برگشتند و به طرف بزرگراه اصلی رفتند. آن‌ها به خاطر انواع و اقسام این تأخیرها، حدود سه رعب بعد از این‌که لیزا بچه‌اش را در کافه‌ی دهکده خواباند، وارد دهکده شدند. در آن موقع لیزا پشت پنجره ایستاده بود و به جای دیگری نگاه می‌کرد. اما چشمان تیزبین سام او را دید. هی‌لی و اندی چند قدم عقب‌تر بودند. در این لحظه‌ی حساس، سام کاری کرد تا کلاهش را باد ببرد و بعد، با فریاد بلندی که زد، لیزا از ترس تکان خورد و عقب پرید. هر سه نفر از کنار پنجره گذشتند و جلوی در کافه رسیدند. اتاق لیزا در دیگری رو به رودخانه داشت. لیزا بچه را بغل زد و از پله‌های اتاقش پایین پرید و به طرف رودخانه رفت. وقتی از ساحل پایین رفت و ناپدید شد، تاجر برده او را دید. از اسب پایین پرید و سام و اندی را صدا زد. بعد، خودش مثل



سگ شکاری که دنبال گوزن می‌رود، دنبال زن رفت. لیزا وقتی دید که آن‌ها پشت سرش می‌آیند، با نیرویی که خدا فقط به آدم‌های ناامید عطا می‌کند، دیوانه‌وار جیغی کشید و از روی جریان خروشان و کف‌آلود آب نزدیک ساحل، رد شد و روی قطعه یخی افتاد. این خیز او، خیز آدمی ناامید بود، چون غیر از آدمی ناامید و دیوانه، هرگز کسی چنین کاری را نمی‌کند. کار او چنان وحشتناک بود که هی‌لی و سام و اندی بی‌اختیار فریاد کشیدند و دست‌ان‌شان را بالا بردند.

وقتی زن روی قطعه یخ بزرگ پا گذاشت، یخ قرچ قرچ کنان، شکاف برداشت و لیزا دیوانه‌وار جیغ کشید و با ناامیدی روی قطعه یخ دیگری پرید. و بعد، در حالی که لیزا می‌خورد، از این قطعه یخ روی قطعه یخ دیگر می‌پرید. کفش‌هایش از پایش درآمده و جورابش پاره شده بود و رد پاهایش خونی بود اما او نه چیزی می‌دید و نه چیزی حس می‌کرد. گویی هنوز در رؤیا بود که ساحل اوها یو را دید و مردی را که کمکش کرد تا پا به ساحل بگذارد.

مرد گفت: «شما هر که باشید، دختر شجاعی هستید.»

لیزا صدا و چهره‌ی مرد را که مزرعه‌ای در نزدیکی املاک شلبی داشت، شناخت. گفت: «آه آقای سیمز! نجاتم دهید. مرا پنهان کنید.»

آقای سیمز گفت: «چه شده؟ شما خدمتکار شلبی نیستید؟»

— «بچه‌ام، این پسر را فروخته‌اند. آن مرد او را خریده، اربابش است» و

ساحل کنتاکی را نشان داد: «آقای سیمز! شما هم بچه‌ی کوچک دارید، نه؟»

مرد گفت: «بله، دارم» و او را به طرف شیب ساحل کشید. گفت: «خوشحال

می‌شدم اگر می‌توانستم کاری برایت انجام بدهم. اما بعدش نمی‌توانم تو را به

جایی برسانم. بهترین کاری که می‌توانم برایت انجام بدهم، این است که بروی

آن‌جا.» و خانه‌ی سفید و بزرگی را در کنار جاده‌ی اصلی دهکده نشان داد.



لیزا گفت: «خدا خیرتان بدهد. آه آقا! شما که به کسی چیزی نمی‌گویید؟»

سیمز گفت: «البته که نمی‌گویم. برو، تو لیاقت آزادی را داری.»

زن کودک را به سینه‌اش فشرد و با گام‌های محکم دور شد. سیمز ایستاد و از پشت سر نگاهش کرد. فکر کرد: «شاید شلبی فکر کند که من در عالم همسایگی کار خوبی نکرده‌ام. اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ اگر او هم یکی از خدمتکارهای مرا در این وضعیت ببیند، اجازه دارد همین کار را بکند. بعدش هم، من که شکارچی برده‌های دیگران نیستم؟»

در آن سوی ساحل، هی‌لی از دیدن صحنه‌ی فرار لیزا خشکش زده بود. وقتی لیزا در ساحل دیگر غیبش زد، بهت زده و با کنجکاوی نگاهی به سام و اندی کرد و گفت: «این دختره هفت تا شیطان در جلدش رفته بود. مثل گربه‌های وحشی روی یخ‌ها می‌پرید.»



هی لی، آهسته و با ناراحتی به کافه‌ی کوچک برگشت تا بیش‌تر فکر کند و ببیند چه کار می‌تواند بکند. سام و اندی نیز به مزرعه‌ی آقای شلبی برگشتند. زن صاحب کافه در اتاق کوچکی را برای او باز کرد و هی لی روی نیمکتی در اتاق کنار بخاری دیواری نشست. اما ناگهان با شنیدن صدای بلند و کلفت مردی که پشت در از اسب پیاده می‌شد، برخاست و به سمت پنجره رفت. بعد گفت: «این بازی سرنوشت نیست.... فکر کنم تام لوکر است» سپس از اتاق بیرون رفت.

پشت پیشخان، در گوشه‌ی سالن، مردی قوی هیکل، قد بلند و نسبتاً چهارشانه، ایستاده بود. مرد پالتو پوست گاو‌میش به تن داشت که او را خشن جلوه می‌داد. مرد هم‌سفری هم داشت که از بسیاری جهات، نقطه‌ی مقابل او بود. مردی کوتاه قد و ترکه، که رفتارش به چالاکی گربه بود. مرد دماغی قلمی و دراز و موهای مشکی پرپشت و صافی داشت که روی پیشانی‌اش ریخته بود.



هی لی در حالی که به سوی آن‌ها می‌رفت، دستش را به طرف مرد تنومند دراز کرد و گفت: «کی فکر می‌کرد که من از خوش شانسی تو را این‌جا ببینم، تام؟»

تام لوکر گفت: «بر شیطان لعنت! تو این‌جا چه کار می‌کنی هی لی؟»  
مرد ریز نقش دیگر که نامش مارکس بود، سرش را بالا گرفت و با زیرکی به آشنای تازه نگاه کرد. هی لی گفت: «می‌گویم تام، دیدن تو در این موقع، خوش یمن‌ترین اتفاق توی این دنیا است. من در یک مخمسه‌ی لعنتی گیر کرده‌ام و تو باید کمک کنی تا از آن بیرون بیایم.»

تام گفت: «تو هر وقت با کسی کار داری، از دیدنش خوشحال می‌شوی. حالا بگو ببینم چه شده؟»

هی لی با تردید به مارکس نگاه کرد.

— مارکس شریکم است. با هم در ناچز بودیم.

هی لی گرفتاری‌های عجیب و غریب و غم‌انگیزش را برای آن دو تعریف کرد.  
سپس مارکس گفت: «ها، ها، ها. پس حسابی سرت کلاه رفته.»  
هی لی گفت: «این بچه‌ها در تجارت واقعاً مایه‌ی دردسرنده.»

مارکس گفت: «اگر می‌توانستیم یک نژادی از این زن‌های سیاه را گیر بیاوریم که بچه‌های شان برای شان مهم نباشند، مطمئنم که در تمدن جدید به اوج پیشرفت و ترقی می‌رسیدیم.»

هی لی گفت: «آدم‌گاهی فکر می‌کند مادرها دوست دارند از شر بچه‌های شان راحت شوند اما می‌بینید که این‌طوری نیست. هرچه بچه‌ها بیش‌تر برای شان دردسر درست می‌کنند و بی‌ارزش‌تر هستند، مادرها سفت‌تر به شان می‌چسبند.»



مارکس گفت: «آره، همین طور است. یک بار زنی را خریدم که یک بچه‌ی  
مریض احوال و مردنی داشت. حتی بچه‌هه قوز یا یک همچین چیزی هم  
داشت. من هم مفتی دادمش به یک نفر که فکر می‌کرد می‌تواند بزرگش کند. اما  
نمی‌دانید که مادری چه کار می‌کرد. طوری گریه می‌کرد که انگار همه‌ی دوستانش  
را از دست داده. هی این طرف و آن طرف می‌دوید و همه جا را دنبال بچه‌ی زیور  
می‌کرد.»

هی لی گفت: «عین همین اتفاق برای من هم افتاد. تابستان سال قبل، از پایین  
ردریور، زنی را خریدم که چشمانِ بچه‌اش مثل چشم‌های شما برق می‌زد. اما  
خوب که نگاه کردم، دیدم کور کور است. برای همین فکر کردم عیبی ندارد که  
ردش کنم. و در همان کشتی، با یک بشکه نوشیدنی، تاختش زدم. وقتی خواستم  
بچه را از زنه بگیرم، زنه شد یک ماده ببر. توی کشتی، روی یک عدل پنبه پرید و  
کاردی از دست یکی از ملوان‌ها قاپید و باور کنید در یک چشم به هم زدن، همه  
را فراری داد. اما وقتی دید فایده‌ای ندارد، خودش را با بچه انداخت توی  
رودخانه و هُلپی رفت تهِ آب و دیگربالا نیامد.»

تام لوکر گفت: «جفت شما دست و پا چلفتی هستید. زن‌هایی که من می‌خرم  
از این کارها نمی‌توانند با من بکنند. من وقتی زنی را می‌خرم که بچه‌اش را باید  
بفروشم، مشتم را می‌گذارم زیر دماغش و می‌گویم اگر یک کلمه حرف بزنی،  
کله‌ات را داغان می‌کنم. این بچه مال من است، نه مال تو. آن‌ها هم می‌فهمند که  
با من یکی نمی‌توانند شوخی کنند.»

هی لی گفت: «تام! تو واقعاً آدم بدی هستی. من توی ناچز هم همیشه به‌ات  
می‌گفتم که اگر با برده خوش رفتاری کنیم نه تنها در این دنیا، بلکه آن دنیا هم  
وضع‌مان خوب می‌شود. تجارت و پول همه چیز آدم نیست. من به مذهب



اعتقاد دارم و یکی از همین روزها که وضعم روبه راه شد، می‌خواهم دیگر به روحم برسم.»

تام گفت: «هه، به روحم برسم! خُب! بگرد ببین تو روح هم داری؟ می‌خواهی سر شیطان کلاه بگذاری و از جهنم نجات پیدا کنی بیچاره!»

مارکس گفت: «آقایان، آقایان! عقیده‌ها راجع به هر موضوعی مختلف است. با جر و بحث هم نمی‌شود جواب این جور مسائل را داد. بیایید برویم سرکار خودمان. آقای هی‌لی، تو می‌خواهی ما این زنه را برایت شکار کنیم؟»

— من کاری به زنه ندارم. زنه برده‌ی شلبی است. فقط پسرش مال من است. چه قدر خریدم این میمون را خریدم.

تام گفت: «تو همیشه خر بودی!»

مارکس گفت: «بس است تام! زنه چه جوری است؟»

— سفید و خوشگل و باتریت است. من می‌خواستم هشت صد یا هزار دلار از شلبی بخرمش.

مارکس گفت: «تام! ما آن‌ها را شکار می‌کنیم. پسره را قطعاً می‌دهیم به هی‌لی و زنه را می‌بریم اورلئانز می‌فروشیم. ما می‌توانیم همه جا با دادگاه کنار بیاییم.»

تام که آدم کند ذهن و کندی بود، با دست سنگینش مشت محکمی روی میز زد و گفت: «قبول!»

هی‌لی گفت: «اما آقایان! پس سهم من از فایده‌ی شما چه می‌شود؟ من این کار را برای شما جور کردم. خرج دررفته، باید ده درصد از سود را به من بدهید.»

تام با دست‌های سنگینش دوباره مشت روی میز زد و فحش زشتی داد و به هی‌لی گفت: «همین که پسره را برایت می‌گیریم برایت کافی نیست؟ فکر می‌کنی من و مارکس کار شکار برده را مجانی می‌کنیم؟ فقط برای این که آقایانی مثل تو را



راضی کنیم؟ تو بچه را می‌گیری و ما زن را و بعد هم خفه می‌شوی! وگرنه  
هردوی شان را من برمی‌دارم.»

هی لی گفت: «باشد. هر چه تو بگویی.»

تام گفت: «اما این همه‌ی چیزی نیست که من می‌خواهم. در ناچز هم من  
مفتی با تو کار نمی‌کردم. مجبوری پنجاه دلار بیایی بالا وگرنه رنگ بچه را  
نمی‌بینی.»

هی لی گفت: «اما شاید تو هزار دلار یا شش صد دلار سود خالص ببری. تام!  
تو انصاف نداری.»

تام گفت: «اما مگر ما قبلاً برای پنج هفته کار نگرفته‌ایم؟ حالا کارمان را ول  
می‌کنیم و دنبال این پسره می‌رویم. شاید آخر سر هم نتوانیم زنه را شکار کنیم.  
آن وقت تو می‌آیی یک سنت هم به ما خسارت بدهی؟ اگر توانستیم کار را انجام  
بدهیم، پنجاه دلار را بر می‌گردانیم وگرنه آن را به عنوان خسارت برمی‌داریم.»  
هی لی بالاخره با اکراه پنجاه دلار را به تام داد و دسته‌ی سه نفره‌ی آن‌ها،  
برای آن شب از هم جدا شدند.



## ۹

سناتور برد، چکمه‌هایش را از پا درآورد و خانم برد نیز در حالی که داشت برچیدن میز غذا نظارت می‌کرد، به چند تا بچه‌ی پرجنب و جوش که داشتند شیطانی می‌کردند، گفت: «تام! دستگیره در را ول کن! ماری، ماری! دم‌گربه را نکش! جیم! تو نباید روی میز بروی...» اما بالاخره فرصت کرد تا با شوهرش حرف بزند و به سناتور برد گفت: «عزیزم! نمی‌دانی چه قدر همه‌ی ما از این‌که امشب تو را این‌جا می‌بینیم ذوق زده شده‌ایم.»

سناتور برد گفت: «فکر کردم امشب استراحتی در خانه بکنم. دارم از خستگی می‌میرم. قانون‌گذاری واقعاً کار خسته‌کننده‌ای است.» و لبخند زد. گویی از این‌که احساس می‌کرد دارد برای کشورش فداکاری می‌کند، کیف می‌کرد.

میز غذا که حاضر شد، خانم برد پرسید: «مگر در سنا چه کار می‌کردید؟ ببینم راست است که می‌گویند سنا یک قانونی تصویب کرده و دادن آب و غذا را به



برده‌های بدبختی که از کنتاکی می‌آیند ممنوع کرده؟ من این را از مردم شنیدم، اما باورم نشد که مجلس نمایندگان مسیحی، یک چنین قانونی را تصویب کرده باشد؟»

— ماری! مگر می‌خواهی یک دفعه وارد سیاست شوی؟

— نه! چه چیزها! من هیچ ارزشی برای یک همچین سیاستی قائل نیستم. اما فکر می‌کنم چنین قانونی کاملاً ظالمانه و ضد مسیحیت است.

— بله! چنین قانونی تصویب شده. طرفداران جسور ضد بردگی، آن قدر از این کارها کرده‌اند که برادران ما در کنتاکی به شدت عصبی شده‌اند. به نظر می‌رسید که لازم بود کشور کاری برای ساکت کردن آن‌ها بکند.

خانم برد زنی کم‌رو بود و چهار فوت قد و چشمان آبی کم‌رنگی داشت. شجاعتش نیز آن قدر بود که یک بوقلمون با جثه‌ای متوسط، با اولین غات‌غاش او را فراری می‌داد. اما هر چیزی که ظالمانه بود، واقعاً او را به خشم می‌آورد. چون با طبع لطیف او تضاد وحشتناک و عجیبی داشت.

در این لحظه نیز خانم برد، با گونه‌هایی کاملاً برافروخته، فوری از جا برخاست و پرسید: «اما جان! من می‌خواهم بدانم که آیا تو هم این قانون را عادلانه و موافق با اصول مسیحیت می‌دانی؟»

— ماری، اگر بگویم بله، تیربارانم که نمی‌کنی؟

— جان! هرگز فکر نمی‌کردم که تو به چنین چیزی معتقد باشی. تو که به این قانون رأی ندادی؟

— چرا سیاستمدار زیبای من!

— باید از خودت خجالت بکشی جان! این قانون ننگین و زشت و شرم‌آوری است و من در اولین فرصت آن را زیر پا می‌گذارم.



— ماری عزیزم! احساسات تو خوب و به جا و جالب است، اما باید یادت باشد که این جا احساسات شخصی مطرح نیست. مسئله‌ی منافع جامعه در میان است. اگر کار تو باعث مفسد اجتماعی شود، باید احساسات شخصی را کنار گذاشت.

— پیروی از دستورات خدا هرگز باعث مفسد اجتماعی نمی‌شود جان، من از تو می‌پرسم: آیا تو حاضری موجود بدبخت و گرسنه‌ای را که از سرما می‌لرزد، از در خانه‌ات برانی؟

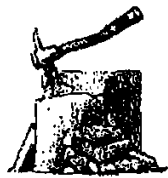
همسر سناتور می‌دانست که در جای غیرقابل دفاعی به شوهرش حمله می‌کند. سناتور چند بار سرفه کرد. دستمالش را از جیبش درآورد و شیشه‌ی عینکش را پاک کرد و گفت: «البته وظیفه‌ی خیلی سختی است.»

— وظیفه نیست جان، اگر ارباب‌ها می‌خواهند برده‌های شان فرار نکنند، باید با آن‌ها خوش رفتاری کنند.

— ماری عزیزم! اجازه بده برایت دلیل بیاورم.

— من از دلیل‌های شما بیزارم جان، به خصوص در مورد این موضوع. شما سیاست‌مدارها در مورد یک موضوع ساده و مشخص، بارها استدلال می‌کنید اما وقتی پای عمل به میان می‌آید، حتی خودتان هم اعتقادی به آن موضوع ندارید.

در همین موقع، سیاه‌پوست پیر و پیشکار همه‌کاره‌ی آن‌ها کادجو، سرش را از لای در داخل اتاق کرد و گفت: «خانم، می‌شود تشریف بیاورید آشپزخانه؟» و سناتور نفس راحتی کشید و روزنامه‌اش را خواند. اما پس از لحظه‌ای، صدای همسر سناتور به گوش رسید که می‌گفت: «جان، جان! می‌شود یک لحظه بیایی این جا؟»



وقتی سناتور وارد آشپزخانه شد، یکه خورد. زن جوان و لاغری با لباس‌های پاره و با یک لنگه کفش و پاهای خون‌آلود، بی‌هوش به پشت روی دو تا صندلی افتاده بود. همسر سناتور و تنها کلفت دو رگه‌ی آن‌ها، عمه دینای پیر، سخت مشغول به هوش آوردن زن بودند و کادجوی پیر، پسرک زن را روی زانویش نشانده بود و پاهای کوچک و سردش را می‌مالید.

دینا گفت: «وقتی آمد تو، پرسید که می‌توانم یک لحظه خودم را این جا گرم کنم؟ می‌خواستم تازه ازش پیرسم از کجا آمده که یک دفعه غش کرد و افتاد. اما از دستانش معلوم است که تا حالا هیچ وقت کار سخت نکرده.»  
زن ناگهان چشمانش را باز کرد و از جا پرید و گفت: «آه هاری من! او را بردند؟»

هاری با شنیدن صدای مادرش، از روی زانوی کادجو پایین پرید و به طرف زن دوید. مادرش گفت: «آه او این جاست. او این جاست. خانم، نگذارید ببرندش! نگذارید ببرندش!»

خانم برد گفت: «زن بیچاره نترس! هیچ‌کس این جا کاری به تو ندارد. کاملاً در امانی.»

بالاخره وقتی زن آرام شد، کنار بخاری دیواری، در رختخوابی موقت روی نیمکت، به خواب عمیقی فرو رفت. در حالی که بچه‌اش در آغوشش خواب بود. آقا و خانم برد به سالن پذیرایی برگشتند. خانم برد مشغول دوختن شد و آقای برد وانمود کرد که دارد روزنامه می‌خواند، اما بالاخره روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: «می‌گویم عزیزم، اگر نای پایین پیراهنت را باز کنی، باز این زنه نمی‌تواند آن را بپوشد؟ انگار قدش بلندتر از توست.»

چهره‌ی خانم برد از شادی برق زد و گفت: «ببینم چه می‌شود.»



در همین موقع، دینا سرکی داخل اتاق کشید تا بگوید که زن بیدار شده و می‌خواهد خانم را ببیند. خانم و آقای برد با دو پسر بزرگ‌ترشان به آشپزخانه رفتند. لیزا کنار آتش بخاری دیواری، روی نیمکت نشسته بود. خانم برد به او گفت: «لزومی ندارد از چیزی بترسی. ما دوستان تو هستیم. بگو ببینم از کجا می‌آیی و چه می‌خواهی.»

زن گفت: «من از کنتاکی می‌آیم.» و بعد، در چند جمله وضعیتش و اتفاقاتی را که برایش رخ داده بود، تعریف کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، خانم برد با دستمالش جلوی صورتش را گرفته بود. اشک از چشمان دینای پیر روی صورت سیاهش می‌ریخت و کادجوی پیر سراسین‌هایش را به چشمانش می‌مالید، اما سناتور برد چون جزو دولت مردان بود و از او توقع نمی‌رفت که گریه کند، به آن‌ها پشت کرده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

خانم برد گفت: «زن بیچاره! حالا کجا می‌خواهی بروی؟»

— اگر راه را بلد بودم، می‌رفتم کانادا. کانادا خیلی دور است؟

خانم برد بی‌اختیار گفت: «بیچاره. خیلی دورتر از چیزی است که فکر می‌کنی. اما ما سعی می‌کنیم یک فکری برایت بکنیم. دینا در اتاق خودت نزدیک آشپزخانه یک تخت برایش آماده کن تا ببینم فردا چه کار می‌توانیم برایش بکنیم.»

اما وقتی خانم برد و شوهرش دوباره به سالن پذیرایی برگشتند، آقای برد در حالی که با گام‌های بلند در سالن قدم می‌زد، زیر لب با خود غرغر می‌کرد و بالاخره به همسرش گفت: «می‌گویم باید همین امشب او از این جا برود. آن یارو فردا صبح، ردش را تا این جا می‌گیرد. اگر آن دو تا را این جا دستگیر کنند، برای من بد می‌شود. نه، همین امشب باید بروند.»



— امشب؟ چه طوری؟ کجا بروند؟

— من خوب می دانم کجا. یک مشتری قدیمی دارم که از کنتاکی به این جا آمده و همه ی برده هایش را آزاد کرده. یک جایی را در هفت کیلومتری بالای رودخانه در جنگل خریده که هیچ کس سر به آن جا نمی زند، مگر این که کاری داشته باشد. اما مشکل این است که هیچ کس غیر از من، نمی تواند امشب با کالسکه به آن جا برود. چون دوبار باید از رودخانه گذشت و گذرگاه دوم خیلی خطرناک است. مگر این که کسی مثل من راه را بلد باشد. من تا حالا با اسب صد بار از آن جا گذشته ام و می دانم کجا باید پیچید. کادجو باید حوالی نیمه شب تا آن جا که می تواند یواشکی اسب ها را ببندد و برای این که ظاهرش برای همه قابل قبول باشد، باید وانمود کند که مرا به کافه ی بعدی می برد تا من به درشکه ای برسم که ساعت سه چهار صبح می آید و به کلومبوس می رود. چون در این صورت همه فکر می کنند من می خواهم صبح زود با این درشکه بروم تا به کارم برسم.

خانم برد دستان سفید و کوچکش را روی دست شوهرش گذاشت و گفت: «جان، تو قلبت بهتر از مغزت است. فکر می کنی اگر من تو را بهتر از خودت نمی شناختم، می توانستم دوستت داشته باشم؟»

سناتور به طرف در رفت، اما دم در، لحظه ای پا سست کرد و بعد برگشت و با تردید گفت: «ماری! نمی دانم تو چه احساسی داری، اما کشوی لباس های طفلک هاری پر از لباس است.» بعد فوری چرخید و در را پشت سرش بست. همسرش در اتاق خواب کوچک چسبیده به اتاق خودش را باز کرد. دو پسر که دنبال او رفته بودند، ساکت به کارهای مادرشان نگاه می کردند. خانم برد آهسته کشویی را باز کرد. در کشو انواع و اقسام کت ها، پیش بندها، چند دسته



جوراب، یک جفت کفش بچگانه و چند تا اسباب بازی بود. خانم برد کنار کتو نشست. سرش را روی دستانش گذاشت و آن قدر گریه کرد که اشک‌هایش از لای انگشتانش در کتو ریخت. بعد، ناگهان سرش را بلند کرد و لباس‌ها و چیزهای دیگر را در بقچه‌ای ریخت.

یکی از پسرها گفت: «مامان، می‌خواهی این‌ها را به دیگران ببخشی؟»  
خانم برد گفت: «بله، اگر هاری عزیزم از بهشت شاهد کار ما باشد، از کار ما خوشحال می‌شود.»

کمی بعد، خانم برد با عجله چیزهای مختلفی را که جمع کرده بود، در یک چمدان کوچک گذاشت و از شوهرش خواهش کرد که آن‌ها را در کالسکه بگذارد. به زودی لیزا با مانتو و کلاه و شال گردنی که خانم نیکوکار به او داده بود، بچه بغل، جلو در ظاهر شد. خانم برد نیز به او کمک کرد که سوار کالسکه شود. مدتی طولانی، یک‌ریز باران باریده بود و زمین گل‌آلود شده بود و چون جاده‌های آن اطراف کاملاً گل‌آلود می‌شد، آن‌ها را از کنده‌های زمخت درخت ساخته بودند و رویش را با خاک و علف و هرچه دم دست‌شان آمده بود، پوشانده بودند. اما به مرور زمان، باران علف‌ها را نیز شسته بود و کنده‌های درخت را این‌جا و آن‌جا، جابه‌جا کرده بود. برای همین هم شکاف‌های مختلف و شیارهای پرازگیل در جاده ایجاد شده بود.

سناتور در چنین جاده‌ای تلق و تلوک‌کنان کالسکه را پیش می‌برد. اما کالسکه دائم در دست‌انداز می‌افتاد. کمی بعد، ناگهان دو چرخ جلو کالسکه در گودالی فرو رفت و سناتور و زن و بچه، روی صندلی جلو افتادند. کودک گریه می‌کرد. اسب‌ها زیر ضربات دائم شلاق، کالسکه را بالا کشیدند. اما این بار، چرخ‌های عقب در گودال فرو رفت و سناتور و زن و بچه روی صندلی عقب افتادند.



بعد از مدتی، بالاخره آن‌ها از گودال پر از گل گذشتند و تلقی تلوق‌کنان پیش رفتند. اما کالسکه باز در گودال دیگری سقوط کرد و کمی بعد، کاملاً متوقف شد. کادجو جلو در کالسکه آمد و گفت: «بیخشید آقا! این قسمت راه خیلی خراب است و نمی‌دانم چه طوری باید بگذریم.»

سناتور که از کالسکه بیرون آمد، یک پایش کاملاً در گل فرو رفت. خواست پایش را بیرون بکشد که تعادلش را از دست داد و در گل‌ها افتاد.

مدتی از نیمه شب گذشته بود که بالاخره کالسکه از رودخانه گذشت و جلو عمارت بزرگ روستایی ایستاد، اما خیلی طول کشید تا اهالی خانه بیدار شوند. صاحب‌خانه مردی تنومند و قدبلند بود و پیراهن فلانل قرمز شکاری به تن داشت با موهای پرپشت، به رنگحنایی و ریشی که چند روز می‌شد که اصلاح نشده بود. مرد چند لحظه‌ای مشعل به دست ایستاده و در حالی که پلک می‌زد، مسافران را نگاه کرد. سناتور با زحمت زیاد به او حالی کرد که قضیه چیست.

جان ون ترامپ، زمانی خودش زمین‌دار و برده‌دار بزرگی در ایالت کنتاکی بود. اما بالاخره یک روز قلب بزرگش از دیدن ستم‌هایی که به بردگان می‌شد، ترکید. کیفش را برداشت و به اوهایو رفت و زمین حاصل‌خیزی خرید و سند آزادی همه‌ی بردگانش را صادر کرد. سپس آن‌ها را سوار درشکه کرد و به املاکش فرستاد تا سر و سامانی به زندگی خود دهند.

سناتور گفت: «آیا شما همان مردی هستید که به زن و بچه‌ی بیچاره‌ای پناه می‌دهید تا به دست شکارچی‌های برده نيفتند.»

— بله! فکر می‌کنم هستم. ما منتظرشان هستیم. من هفت پسر دارم و آن‌ها هم آماده‌ی استقبال از شکارچی‌ها هستند.

سناتور گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم.»



لیزا، خسته و کوفته، در حالی که بچه در آغوشش به خواب عمیقی رفته بود، به طرف در خانه رفت. جان، در اتاق خواب کوچک و چسبیده به آشپزخانه‌ی بزرگ خانه را باز کرد و او را به داخل فرستاد. بعد، به لیزا گفت: «هرکس می‌خواهد بیاید، بیاید. اصلاً نترس.» آن‌گاه رو به سناتور کرد و گفت: «بهتر است تا طلوع آفتاب این جا بمانید. همسرم را صدا می‌کنم تا فوری تخت‌خوابی برای شما آماده کند.»

سناتور گفت: «ممنون دوست من! باید بروم تا به کالسکه‌ای که شبانه به کلومبوس می‌رود، برسم.»

– پس اگر حتماً باید بروید، بهتر است من کمی از راه را با شما بیایم تا راه بهتری را نشان‌تان بدهم. چون جاده‌ای که ازش آمدید، خیلی خراب است. سناتور موقع خداحافظی، اسکناسی ده دلاری در دست جان گذاشت و گفت: «برای او!»

جان گفت: «باشد، باشد.» و بعد با هم دست دادند و از هم جدا شدند.



## ۱۰

صبح فوریه، از پنجره‌ی کلبه‌ی عمو تام، روزی غم‌انگیز و بارانی به نظر می‌رسید. روی میز وسایل اتو بود و یکی دو پیراهن زیر اما تمیز پشت صندلی، کنار بخاری دیواری آویزان بود. عمه کلو داشت روی میز پیراهن دیگری را اتو می‌زد و گاهی اشک‌های صورتش را با دستش پاک می‌کرد. تام کنار همسرش نشسته بود و انجیل، روی زانوانش باز بود و سرش را رو به کتاب خم کرده بود. اما هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند. هنوز صبح زود بود و بچه‌ها خواب بودند. تام بلند شد و بی سروصدا رفت تا نگاهی به بچه‌ها بیندازد. گفت: «برای آخرین بار است.»

عمه کلو جواب نداد، اما ناگهان اتو را روی میز گذاشت و زد زیر گریه. گفت: «انگار باید تسلیم باشیم، اما خدایا! چه طور می‌توانم تسلیم باشم؟ کاش می‌دانستم کجا می‌روی. خانم می‌گوید سعی می‌کند تا یکی دو سال دیگر تو را



بخرد اما خدایا، هر برده‌ای رفته جنوب دیگر برنگشته. آن‌ها برده‌ها را می‌کشند.»

عمو تام گفت: «خدای این جا، آن جا هم هست. کلو، زندگی من در دست اوست. هیچ‌کس نمی‌تواند جایی برود که خارج از خواسته‌ی اوست. اما من برای یک چیز خدا را شکر می‌کنم این‌که من فروخته شده‌ام و می‌روم، نه شما و بچه‌ها. این جا شما در امان هستید.»

عمه کلو گفت: «اما ارباب نباید تو را به خاطر قرض‌هایش می‌فروخت. تو دو برابر این برای شان کار کرده بودی و باید بابت آن تو را آزاد می‌کرد.»

صبحانه روی میز آماده بود. چون خانم شلبی آن روز صبح عمه کلو را از خدمت در خانه‌ی اربابی معاف کرده بود. کلو نیز از همه‌ی توانش برای این ضیافتِ خداحافظی، استفاده کرده بود. زن بیچاره برای صبحانه، بهترین جوجه‌هایش را کشته و پخته بود و بادقت زیاد کیک ذرت را آن‌طور که شوهرش دوست داشت، آماده کرده بود.

موس تکه‌ای جوجه را کند و گفت: «پیتا تا حالا یک همچین غذای خوشمزه‌ای نخوردی.»

عمه کلو سیلی‌ای به گوش او زد و گفت: «بین چه جوری صبحانه‌ی آخری را که بابای بیچاره‌شان قرار است در خانه بخورد، غارت می‌کنند.»

تام گفت: «کلو!»

عمه کلو گفت: «بله، دست خودم نبود.» بعد، پیش‌بندش را جلو صورتش

گرفت و گفت: «آن‌قدر بیچاره‌ام و اعصابم خرد است که بچه‌ها را می‌زنم.»

بعد از صبحانه، عمه کلو در حالی که از این طرف به آن طرف می‌دوید، گفت:

«حالا باید لباس‌هایت را آماده کنم. پارچه‌ی فلانل را گذاشتم این گوشه‌ی



چمدان برای پا درد. برای همین هم باید مواظب باشی، چون کسی دیگر کاری برایت نمی‌کند. پیراهن کهنه‌ات را هم گذاشتم این‌جا. پیراهن‌های نوبت را هم گذاشتم. جوراب‌هایت را هم دیشب برایت وصله کردم. خدای من! از این به بعد کی لباس‌هایت را برایت وصله می‌کند؟» و باز به گریه افتاد.

عمو تام، کودکش را روی زانویش نشاند و گذاشت که کودک با خاراندن صورت او و کشیدن موهایش حسابی کیف کند و قهقهه بزند.

عمه کلو گفت: «نخند بچه‌ی بیچاره! نوبت تو هم می‌رسد. زنده می‌مانی و می‌بینی شوهر و شاید هم برادرهایت را بفروشند.»

یکی از بچه‌ها داد زد: «خانم دارند می‌آیند.»

کمی بعد، خانم شلبی وارد کلبه شد و کلو عمداً با تندى و عصبانیت صندلی را برایش جلو کشید. خانم شلبی رنگش پریده بود. گفت: «تام! من آمده‌ام... آمده‌ام...»

کلو گفت: «آه خدای من، خانم گریه نکنید.» و خودش هم زیر گریه زد و لحظاتی هر دو زن با هم گریه کردند. سپس خانم شلبی گفت: «تام! من خدا را شاهد می‌گیرم و قول می‌دهم به محض این‌که پول کافی داشته‌ام، تو را برگردانم.» بچه‌ها داد زدند: «اریاب هی لی دارد می‌آید!»

هی لی بی‌هوا بالگد در را باز کرد. از اسب سواری شب قبل و عدم دستگیری شکارش، عصبانی بود. گفت: «کا کاسیاه، بیا. حاضری؟» اما با دیدن خانم شلبی، کلاه از سر برداشت و گفت: «چاکریم خانم.»

تام مطیعانه بلند شد تا دنبال اریاب جدیدش برود. زنش نیز کودک را بغل گرفت تا همراهش تا کنار درشکه برود. بچه‌ها گریه‌کنان از پشت سر می‌آمدند. جمعیتی از برده‌های پیر و جوان، دور کالسکه حلقه زده بودند تا با همکار



قدیمی شان وداع کنند. همه به تام به چشم رییس و معلم مذهبی نگاه می کردند. هی لی از زیر صندلی درشکه، یک جفت حلقه‌ی پابند در آورد و دور میچ پاهای تام بست.

خانم شلبی گفت: «آقای هی لی! مطمئن باشید این احتیاط‌های شما کاملاً بی جاست.»

هی لی گفت: «خانم من این جا یک برده‌ی پانصد دلاری را از دست دادم. دیگر نمی توانم ضرر را تحمل کنم.»

تام گفت: «افسوس که آقا جورج، خانه نیست. سلام مرا به آقا جورج برسانید.»

پسر آقای شلبی جورج، به یکی از املاک کناری رفته بود تا دو سه روزی پیش دوستش بماند. هی لی به اسب‌ها شلاق زد و تام، برای آخرین بار به خانه و محل زندگی اش نگاه کرد. آقای شلبی خانه نبود. صبح برای کار کوچکی به ده رفته بود، به امید این که وقتی برمی گردد، همه چیز تمام شده باشد.

تقریباً پس از طی یک مایل، هی لی ناگهان جلو دکان یک آهنگر ایستاد. سپس با یک جفت دست بند از درشکه بیرون آمد و وارد مغازه‌ی آهنگری شد. بعد، در حالی که به تام اشاره می کرد و غل و زنجیر او را نشان آهنگر می داد، گفت: «این ها یک کم برای این کوچک است.»

آهنگر گفت: «خدای من! این تام آقای شلبی است. فکر نمی کنم او را فروخته باشند.»

هی لی گفت: «او را فروخته اند.»



آهنگر گفت: «پس لازم نیست این جوری غل و زنجیرش کنید. تام وفادارترین برده‌ی آقای شلبی و آدم خیلی خوبی است.»  
هی لی گفت: «آره، آره. اما همین آدم‌های خوب و وفادار همیشه دل‌شان می‌خواهد فرار کنند.»

آهنگر گفت: «غریبه، کاکاسیاه‌های کنتاکی دوست ندارند به مزارع جنوب بروند. چون می‌گویند آن‌جا زود می‌میرند، نه؟»  
هی لی گفت: «خوب آره، به خاطر آب و هوا و چیزهای دیگر است. می‌میرند تا بازار را گرم نگه دارند. اما من قول دادم با او خوب رفتار کنم. می‌فروشمش تا در یکی از خانواده‌های قدیمی نوکر خانه بشود.»

در این موقع، ناگهان صدای مقطع و تند سم اسبی از پشت سر آمد. و قبل از این‌که تام بتواند از تعجب دربیاید، پسر ارباب سابقش، جورج، به درون درشکه پرید و دست در گردن تام انداخت و در حالی که هق‌هق گریه می‌کرد، گفت: «کار بد و زشت و کثیفی بود. اگر من مرد بودم، آن‌ها این کار را نمی‌کردند.»  
تام گفت: «آه آقای جورج! خیلی محبت کردید. طاقت نداشتم بدون دیدن شما بروم.»

تام پاهایش را کمی تکان داد و چشم جورج به غل و زنجیر پاهایش افتاد. گفت: «چه کار پستی. من مغز این یارو را خرد می‌کنم.»  
تام گفت: «نه آقا جورج، عصبانی کردن او وضع مرا بهتر نمی‌کند.»  
جورج گفت: «خیلی خب، به خاطر تو این کار را نمی‌کنم. اما به من نگفتند، حتی یک کلمه هم به من نگفتند. من هم در خانه حساب همه‌شان را رسیدم. حساب همه‌شان را.»

تام گفت: «متأسفانه کار درستی نکردید، آقا جورج!»



جورج گفت: «دست خودم نبود عمو تام.» بعد، با لحنی مرموز گفت: «راستی دلار خودم را برای تو آوردم.»

تام گفت: «نمی توانم قبول کنم آقا جورج، اصلاً نمی توانم.»

جورج گفت: «اما باید قبول کنی. بین، من به عمه کلو گفتم. او هم گفت سوراخش کنم و نخ می کشم تا بتوانی بیندازی دور گردنت و کسی آن را نبیند. وگرنه این آدم پست و پدرسوخته آن را هم از تو می گیرد. دلم می خواهد مغزش را داغون کنم تا دلم خنک شود.»

– نه آقا جورج، این کار به نفع من نیست.

– باشد، به خاطر تو نمی کنم.

بعد، در حالی که نخ دلار را به گردن تام می انداخت گفت: «هر بار که چشمت به این افتاد یاد من بیفت. من یک روز می آیم دنبالت و تو را برمی گردانم. با عمه کلو راجع به این موضوع صحبت کرده ام. به اش گفته ام نگران نباشد. اگر بابایم این کار را نکند، زندگی را برایش تلخ می کنم.»

تام گفت: «آقا جورج! نباید راجع به پدرتان این طوری صحبت کنید. قول بدهید پسر خوبی باشید و از مادرتان اطاعت کنید. شما می توانید بزرگ شوید و مرد بزرگ و دانایی بشوید. می توانید مثل پدرتان ارباب خوبی بشوید. می توانید مثل مادرتان یک مسیحی مؤمن بشوید.»

– عمو تام، من مرد خوبی می شوم. قول می دهم.

هی لی با دست بندهایی که در دستش بود، از آهنگری بیرون آمد.

جورج گفت: «آقا! من به پدر و مادرم می گویم که شما با عمو تام چه کار

می کنید.»

هی لی گفت: «می توانید بگویید.»



جورج گفت: «فکر می‌کردم از این‌که تمام زندگی‌تان از راه فروش زنان و مردان می‌گذرد، ناراحت هستید و خجالت می‌کشید.»

هی‌لی گفت: «تا وقتی والدین بزرگوار شما زن‌ها و مرد‌ها را می‌فروشنند، من هم آن‌ها را می‌خرم. فروش برده‌ها زشت‌تر از خرید آن‌ها نیست.»

جورج گفت: «وقتی بزرگ شوم از این کارها نمی‌کنم. واقعاً از این‌که اهل کنتاکی هستم، خجالت می‌کشم.»

بعد سوار اسبش شد و گفت: «خدا حافظ عمو تام، طاقت داشته باشید.»

عمو تام گفت: «خدا حافظ آقا جورج. خدا خیرتان بدهد. در کنتاکی آدم‌هایی

مثل شما کم پیدا می‌شوند.»



## ۱۱

غروب یک روز بارانی، مسافری جلو در مسافرخانه‌ی کوچکی در دهکده‌ی "ن" در کنتاکی پیاده شد. در سالنِ بارِ مسافرخانه، گروهی از آدم‌های جورواجور جمع شده بودند که بدی هوا آن‌ها را به آن پناهگاه رانده بود. تفنگ‌های شکاری، دبه‌های باروت و توپره‌های شکار در گوشه‌ای از بار جمع بود و سگ‌های شکاری در هم می‌لولیدند.

همه‌ی کسانی که آن جا بودند، نوعی کلاه که نشانه‌ی اقتدار مردانه بود، روی سر داشتند. چون پدران این مردم، شکارچیان قدرتمندی بودند. «مردانی بودند که در جنگل زندگی می‌کردند و زیر آسمان می‌خوابیدند و همیشه‌ی خدا، کلاه به سر می‌گذاشتند. مسافرما، به چنین جای راحت و بی‌تکلفی وارد شد. مسافر، پیرمرد متشخصی به نام ویلسون بود. ویلسون مردی کوتاه قد، تنومند و با سر و وضعی مرتب بود. آقای ویلسون به چتر و جامه‌دانش خیلی اهمیت می‌داد. چتر



و جامه‌دانش را با دست خودش به مسافرخانه آورد و کمک همه‌ی خدمتکارها را که می‌خواستند او را از حمل آن‌ها راحت کنند، رد کرد. سپس، دور تا دور سالن بار را با نگرانی نگاه کرد و در گرم‌ترین گوشه‌ی آن نشست. در همین موقع، متوجه عده‌ای از مردم شد که دور اعلامیه‌ی بزرگی جمع شده بودند. پرسید: «این دیگر چیست؟»

یک نفر از آن‌ها گفت: «راجع به فرار یک کاکاسیاه است.» آقای ویلسون از جا بلند شد. عینکش را به چشم زد و اعلامیه را خواند:

«برده‌ی دورگه‌ی نویسنده‌ی این اعلامیه، به نام جورج، فرار کرده است. جورج شش فوت قد، پوستی بسیار روشن و موهایی مجعد و خرمایی دارد و بسیار باهوش است و خیلی خوب صحبت می‌کند. در ضمن خواندن و نوشتن هم بلد است و احتمالاً سعی می‌کند خود را سفیدپوست جا بزند. اما جای زخم بزرگی بر پشت و شانه‌هایش دارد و روی دست راستش حرف H داغ زده شده است. به هر کس که زنده‌ی او را تحویل دهد، ۴۰۰ دلار و به کسی هم که ثابت کند او را کشته است، همین مقدار پول می‌دهم.»

مرد متشخصی که پاهایش را آن طرفِ پیش بخاری گذاشته بود و برگ توتون می‌جوید، پاهای درازش را پایین گذاشت و گفت: «اگر نویسنده‌ی این اعلامیه این‌جا بود، من هم همین کار را با او می‌کردم! اگر کسی برده‌ای مثل این پسر داشته باشد و نتواند باهاش بهتر از این رفتار کند، سزایش این است که آن را از دست بدهد. این اعلامیه باعث سرافکنندگی اهالی کنتاکی است. اگر با برده‌ها مثل سگ رفتار کنید، آن‌ها هم سگ می‌شوند. اگر مثل انسان باهاش رفتار کنی،



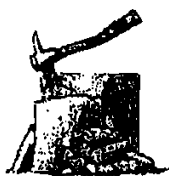
آن‌ها هم مثل آدم‌ها رفتار می‌کنند.»

آقای ویلسون گفت: «به نظرم حق با شماست دوست من! این پسر که در این اعلامیه وصفش کرده‌اند، آدم خوبی است. بی‌برو برگرد. شش ماه در کارخانه گونی بافی من برایم کار می‌کرد. بهترین کارگرم بود آقا. و بسیار هم مبتکر. دستگاهی برای تمیز کردن کنف اختراع کرد که واقعاً با ارزش بود و حالا در خیلی از کارخانه‌ها از آن استفاده می‌کنند. البته امتیاز آن مال اربابش است.»

همان مرد گفت: «آن وقت همین آدم، روی دست این پسر داغ می‌زند. اگر می‌توانستم من هم روی دست این ارباب علامت می‌گذاشتم.»

مرد بدقیافه‌ای از آن طرف سالن گفت: «این کاکاسیاه‌های باهوش، فایده‌ای به حال اربابان‌شان ندارند. تنها استفاده‌ی هوش آن‌ها این است که به ارباب‌شان کلک بزنند. من دو تا از این جور برده‌ها داشتم و در آن طرف رودخانه فروختم‌شان. چون می‌دانستم اگر نفروشم‌شان بالاخره یک روز آن‌ها را از دست می‌دهم.»

صحبت آن‌ها با نزدیک شدن یک درشکه‌ی تک اسبه به مسافرخانه، قطع شد. روی صندلی درشکه، مردی شیک‌پوش نشسته بود و درشکه‌چی نیز یک نوکر سیاه‌پوست بود. همه‌ی افراد مسافرخانه با علاقه مرد تازه وارد را سبک سنگین کردند. تازه وارد مردی قد بلند بود و مثل اسپانیولی‌ها پوستی سبزه، چشمانی مشکی، موهایی مجعد، دماغی عقابی و خوش‌تراش، لبانی نازک و دست و پایی کشیده و تحسین برانگیز داشت. مرد با سر به خدمتکارش اشاره کرد که چمدانش را کجا بگذارد. بعد، سری به احترام برای حضار خم کرد و کلاه به دست، به سمت پیشخان رفت و نامش را به عنوان هنری باثلر از اوکلند ثبت کرد. بعد، برگشت و با بی‌تفاوتی و سلانه سلانه به سمت اعلامیه رفت و آن را



خواند. سپس گفت: «جیم! انگار ما یک نفر مثل این را در برنان دیدیم، نه؟»  
جیم گفت: «بله ارباب! فقط مطمئن نیستم دستش را داغ زده بودند یا نه.»  
غریبه، دهان دره‌ای کرد و با بی تفاوتی گفت: «آره من هم دستش را ندیدم.»  
سپس به سوی مسافرخانه‌دار رفت و گفت برایش یک اتاق مجزا آماده کنند،  
چون او فوری می‌خواهد نامه‌هایی بنویسد.

مسافرخانه‌دار چرب‌زبانی کرد و هفت و هشت خدمتکار سیاه‌ازپیر و جوان  
گرفته تا زن و مرد، به جنب‌وجوش درآمدند و در حالی که به همه تنه می‌زدند و  
پای هم‌دیگر را لگد می‌کردند، رفتند تا اتاق آقا را آماده کنند. مرد نیز روی میزی  
در وسط سالن لم داد. آقای ویلسون کارخانه‌دار، از همان لحظه‌ای که مرد غریبه  
وارد شد، با کنجکاوی پراز تشویش و عذاب، به وی خیره شده بود. انگار او را  
جایی دیده بود اما یادش نمی‌آمد کجا، اما بالاخره انگار ناگهان ذهنش جرقه‌ای  
زد. بهت‌زده و با ترس به غریبه خیره شد و به طرف او رفت.

ناگهان مرد غریبه دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «به نظرم شما آقای  
ویلسون هستید. ببخشید که شما را نشناختم. اما انگار شما مرا به جا آوردید. من  
آقای باتلر از اوکلند هستم...»

آقای ویلسون، انگار که در خواب حرف می‌زد، گفت: «بله، بله، بله آقا.» در  
همین موقع، خدمتکار سیاهی جلو آمد و گفت: «اتاق ارباب حاضر است.» مرد  
غریبه به خدمتکارش گفت: «جیم! مواظب چمدان‌ها باش.» و به آقای ویلسون  
گفت: «اگر اشکالی ندارد، میل دارم که چند دقیقه‌ای راجع به موضوعی در اتاقم  
با شما صحبت کنم آقای ویلسون!»

آقای ویلسون همان‌طور خواب‌زده، دنبال او به اتاق بزرگش در طبقه‌ی بالا  
رفت. آتش ترق و تروق‌کنان در بخاری دیواری اتاق می‌سوخت. مرد غریبه در



اتاق را قفل کرد و کلید آن را در جیبش گذاشت. سپس تمام رخ به آقای ویلسون نگاه کرد. آقای ویلسون گفت: «جورج! اصلاً فکرش را نمی‌کردم تو باشی.»  
جورج گفت: «فکر کنم خیلی خوب ظاهرم را تغییر داده‌ام، نه؟ با کمی خمیر پوسته‌ی گردو، پوست زرد صورتم را سبزه کردم و موهایم را رنگ زدم و مشکی کردم.»

آقای ویلسون گفت: «اما جورج، بازی خطرناکی را شروع کرده‌ای.»  
جورج از سر غرور لبخندی زد و گفت: «اما من می‌توانم مسئولیتش را به عهده بگیرم.»

پدر جورج سفید پوست و مادرش آدم بدبختی بود که به خاطر زیبایی‌اش مجبور شده بود اسیر شهوت اربابش بشود. برای همین هم مادر بچه‌هایی شد که هرگز پدرشان را نمی‌شناختند. جورج از یکی از مغرورترین خانواده‌های کنتاکی، ظاهر اروپایی و روح سرکشش را، و از مادرش نیز پوستی که ته رنگی تیره داشت و چشمان مشکی‌اش را به ارث برده بود.

آقای ویلسون که مردی خوش‌قلب، ولی بسیار محتاط بود، در اتاق قدم می‌زد و نمی‌دانست که باید از تمایزش نسبت به کمک به جورج پیروی کند یا از احساسش نسبت به رعایت نظم و قانون. او گفت: «جورج! من از این که شما با قوانین کشورتان در افتاده‌اید، متأسفم.»

جورج گفت: «کشورم؟ من چه کشوری جز گور دارم؟ کاش خدا مرا در آن، جا داده بود.»

— جورج! این طوری حرف نزنید. گناه دارد. می‌دانید که در کتاب مقدس آمده که فرشته‌ای به هاجر امر کرد که به سوی خانمش بازگردد و از او اطاعت کند.  
— آقای ویلسون، از انجیل برای من نقل قول نکنید. زن من مسیحی است و



من هم می خواهم مسیحی شوم، اما نقل قول از کتاب مقدس برای کسی که در شرایط من است، شاید باعث شود که من از خیر کل این موضوع بگذرم. من از خدا می پرسم آیا گناه است که می خواهم آزاد باشم؟

آقای ویلسون گفت: «جورج! احساسات تو کاملاً طبیعی است. اما وظیفه‌ی من نیست که تو را به ادامه‌ی این راه تشویق کنم. ما همه باید تابع تقدیر باشیم جورج!»

جورج گفت: «آقای ویلسون، اگر سرخ پوست‌ها بیایند و شما را اسیر بگیرند و از زن و بچه‌های تان جدا کنند و بخواهند شما تمام عمر گندم آسیاب کنید، آیا باز هم می‌گویید که وظیفه دارید تابع تقدیر باشید؟»

پیرمرد با تمام وجود به این مثال فکر کرد. با این‌که اهل استدلال نبود، لااقل مثل بعضی از اهل منطق، وقتی حرفی نداشت سکوت می‌کرد. بالاخره گفت: «جورج! من برای خودتان می‌گویم، شما کار خیلی خطرناکی می‌کنید و امیدی نیست که در آن موفق شوید. اگر شما را دستگیر کنند، بدترین بلاها را سرتان می‌آورند. و بعد از این‌که نیمه جان شدید، شما را به جنوبی‌ها می‌فروشند.»

جورج گفت: «آقای ویلسون! من هم این چیزها را می‌دانم.» بعد پالتویش را باز کرد و دو هفت تیر و دشنه‌اش را نشان داد و گفت: «من هرگز به جنوب نمی‌روم. موقعش که برسد، حداقل می‌توانم شش و جب خاک آزاد به دست بیاورم!»

- جورج! من نگران تو هستم. تو می‌خواهی قوانین کشورت را زیر پا بگذاری؟

- آقای ویلسون! شما کشور دارید، اما من و بچه‌هایی که مادران‌شان برده بوده‌اند، چه کشوری دارند؟ ما چه قوانینی داریم؟ ما نه این قوانین را ایجاد



کرده ایم و نه آن‌ها را تصویب کرده ایم و کاری هم با آن‌ها نداریم. این قوانین فقط برای سرکوب کردن و تسلط بر ماست. آقای ویلسون، به چهره و دستان و بدن من نگاه کنید. چرا من مثل همه‌ی انسان‌ها نیستم؟ من پدری داشتم. پدرم یکی از مردان محترم کنتاکی بود. این مرد آن قدر به ما اهمیت قائل نشد تا کاری کند که وقتی مرد، ما را با سگ‌ها و اسب‌ها بفروشدند. من شاهد بودم که مادرم را با هفت بچه‌اش در حراج کلانتر فروختند. بچه‌ها را تک تک پیش چشم من به ارباب‌های مختلف فروختند. من از همه کوچک‌تر بودم. مادرم آمد و جلوی ارباب قدیمی زانو زد و التماس کرد که او را با بچه‌اش بفروشند، اما با چکمه‌های سنگینش مادرم را پس زد. ارباب مرا با یکی از مردان دیگر معامله کرد و او خواهر بزرگم را هم خرید. خواهری که مؤمن و عضو کلیسای باپتیست‌ها بود. خواهرم به خوشگلی مادرم بود و خوب تربیت شده بود. اما به زودی من از پشت در، صدای شلاق خوردن او را شنیدم اما برای کمک به او کاری از دستم بر نمی‌آمد. خواهرم شلاق می‌خورد، چون می‌خواست مسیحی پاکدامنی باشد. بالاخره هم او را با برده‌های دیگر به زنجیر بستند و به بازار نئو اورلئانز فرستادند تا بفروشند و بعد، دیگر او را ندیدم. سال‌ها گذشت و من بزرگ شدم اما هیچ موجود زنده‌ای به من بیش از سگ‌ها توجه نداشت. شلاق خوردم، فحش شنیدم و گرسنگی کشیدم. وقتی کوچک بودم، گاهی تمام شب بیدار می‌ماندم و گریه می‌کردم، نه به خاطر گرسنگی کشیدن و شلاق خوردن، بلکه به خاطر مادر و خواهرانم. من هیچ‌کس را در این دنیا نداشتم که دوستم داشته باشد و هرگز معنی آرامش را نمی‌فهمیدم. آخر هیچ‌کس با مهربانی با من حرف نزده بود. تا این‌که برای کار به کارخانه‌ی شما آمدم.

شما با من خوش‌رفتاری کردید و تشویقم کردید کارم را خوب انجام دهم.



خواندن و نوشتن یاد گرفتم و سعی کردم کسی بشوم و خدا می‌داند چه قدر به خاطر این کارها از شما متشکرم. و بعد، همسرم را پیدا کردم. در کنار او خیلی خوشبخت بودم، چون او همان قدر که زیباست، زن خوبی است. اما بعد، اربابم مرا از کارخانه درمی‌آورد و از دوستانم جدا می‌کند. چرا؟ چون به قول او یادم رفته کی بودم. برای این که به من یاد بدهد که من برده‌ام و بالاخره به من می‌گوید که از همسرم دست بکشم و با زن دیگری زندگی کنم. قوانین شما هم به او اجازه می‌دهد این کار را بکند. آیا به این قوانین می‌گویید قانون کشور من؟ من کشوری ندارم. اما می‌خواهم به کشور تازه‌ای بروم و وقتی به کانادا که قوانینش از من حمایت می‌کند برسم، آن وقت کانادا کشور من می‌شود و من از قوانینش اطاعت می‌کنم. اما اگر کسی سعی کند جلو مرا بگیرد، بدا به حالش. چون من تا آخرین نفس برای آزادی‌ام می‌جنگم.

پیرمرد مهربان، طاقت شنیدن حرف‌های جورج را نداشت. این بود که دستمال ابریشمی بزرگ و زرد رنگی از جیبش درآورد و صورتش را پاک کرد. چنان از کوره در رفته بود که گفت: «مرده شور ارباب‌ها را ببرد! خیلی خب جورج! ادامه بده. اما مواظب باش به کسی تیراندازی نکنی، مگر این که...» بعد یک دسته اسکناس از کیف جیبی‌اش درآورد و به طرف جورج دراز کرد.

جورج گفت: «نه، شما خیلی به من لطف کرده‌اید. اما من پول کافی دارم.»

آقای ویلسون گفت: «پول همه جا به درد می‌خورد جورج. بگیر پسر.»

جورج گفت: «باشد، به شرطی که در آینده آن را به شما برگردانم.»

- جورج! تا کی می‌خواهی همین‌طور به سفرت ادامه بدهی؟ این سیاه

همراهت کیست؟

جورج گفت: «جیم آدم مطمئنی است. بیش‌تر از یک سال است که رفته



کانادا. آن جا شنیده که اربابش به خاطر فرار، دارد مادر بیچاره‌اش را شکنجه می‌دهد. حالا این همه راه را برگشته تا مادرش را نجات بدهد.»

پیرمرد گفت: «خطرناک است، خیلی خطرناک است. من از جسارت شما در آمدن به نزدیک‌ترین مسافرخانه کاملاً گیج شده‌ام.»

– آقای ویلسون! این کار آن قدر جسورانه است که آن‌ها هرگز به فکرشان نمی‌رسد. آن‌ها در جاهای دورتری دنبال من می‌گردند. من فردا صبح زود، از این جا می‌روم و امیدوارم فردا شب، راحت در اوهایو در خواب باشم. خداحافظ آقا. اگر شنیدید دستگیرم کرده‌اند، بدانید که دیگر زنده نیستم.

بعد، مثل شاهزاده‌ها دستش را به طرف آقای ویلسون دراز کرد. پیرمرد مهربان از صمیم قلب با جورج دست داد. بعد، چترش را برداشت و از اتاق او خارج شد.



## ۱۲

هی لی و عمو تام در درشکه بودند و درشکه آهسته پیش می رفت. آن‌ها هر کدام غرق در افکار خود بودند. هی لی که کنار تام نشسته بود، به قد و قامت و هیكل تام فکر می کرد و این که اگر هم چنان او را چاق و چله و خوب نگه دارد، با چه قیمتی می تواند در بازار بفروشد. اما تام به جمله ای از کتابی قدیمی فکر می کرد: «این جا خانه ی ابدی ما نیست، بلکه ما در پی خانه ای هستیم که خداوند برای ما آماده کرده است.»

کمی بعد، هی لی چند روزنامه از جیبش بیرون آورد و با شور و شوق آگهی های آن‌ها را خواند. سپس یک آگهی درباره ی حراج چند برده را خواند:

**حراج بردگان سیاه پوست به وسیله ی وصی های دادگاه**

به موجب حکم دادگاه، در روز سه شنبه ۲۰ فوریه، جلو دادگستری در

شهر واشنگتن ایالت کنتاکی، بردگان زیر به فروش می رسند:



هی‌گار<sup>۱</sup> ۶۰ ساله، جان ۳۰ ساله، بن ۲۱ ساله...

عواید این فروش به طلبکاران و وراثت مایملک آقای جسی بلاچ فورد  
تعلق دارد.

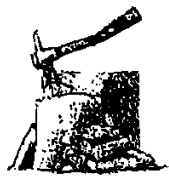
سپس چون احتیاج داشت با کس دیگری حرف بزند، به تام گفت: «من باید  
به این حراج سری بزنم. ما باید اول برویم واشنگتن و وقتی من مشغول این کار  
هستم، تو را می‌برم زندان.»

روز به کندی گذشت و شب، هی‌لی و تام به واشنگتن رسیدند و یکی به  
مهمان سرارفت و دیگری به زندان. ساعت یازده صبح روز بعد، جمعیت درهم  
و برهمی جلو پله‌های دادگستری جمع شده و منتظر شروع حراج بودند. زنان و  
مردانی را که قرار بود به فروش بگذارند، دسته دسته کرده بودند. زنی که نامش  
هی‌گار بود، شکل و شمایل آفریقایی و شصت سال سن داشت. او پیرزنی نابینا  
بود و به خاطر روماتیسم تقریباً افلیج به نظر می‌رسید. تنها فرزندش آلبرت، که به  
فروش نرفته بود و برایش باقی مانده بود، در کنارش ایستاده بود. آلبرت چهارده  
ساله بود و ظاهر شادابی داشت. پیرزن با دو دست لرزانش به فرزندش چسبیده  
بود.

مرد سالخورده‌ای گفت: «عمه هی‌گار نترس، با ارباب تامس صحبت کرده‌ام.  
گفته که شاید شما دو تا را با هم بفروشد.»

هی‌لی با زور از لای جمعیت به طرف برده‌ها آمد و دهان برده‌ی  
سالخورده‌ای را باز کرد و دهان و دندان‌هایش را واریسی کرد. بعد، به او گفت

1. Hagar



راست بایستد و با عضلاتش حرکات مختلفی را انجام دهد. بعد به سمت نفر بعدی و بالاخره به طرف آلبرت آمد و او را معاینه کرد. پیرزن گفت: «او را بدون من نمی فروشند. من هنوز هم قوی هستم. کارهای زیادی از من برمی آید.»

هی لی گفت: «در مزرعه؟ تو گفتی و من هم باور کردم.»

مردی که معاینه‌های هی لی را زیر نظر داشت، گفت: «نظرت چیه؟»

هی لی گفت: «شاید جوان‌ترها و این پسرک را بخرم.»

— آن‌ها می خواهند پیرزن و پسرک را با هم بفروشند.

هی لی گفت: «او نیمه کور است و از رماتیسم، زهوارش در رفته، تازه خل هم

هست.»

به زودی حراج شروع شد. پیرزن گفت: «آلبرت! سفت بچسب به مادرت.

آن‌ها ما را با هم می فروشند.»

پسرک گفت: «مامان! می ترسم این جور نشود.»

پیرزن گفت: «آن‌ها باید ما را با هم بفروشند وگرنه من می میرم.»

دلالت حراج با چکشی که در دستش بود، ضربه‌ای به پسرک زد و گفت: «بیا

این جا پسر، راست بایست.»

پیرزن در حالی که به پسرش چسبیده بود، گفت: «ما را با هم بفروش، تو را به

خدا ارباب!»

اما دلالت حراج گفت: «گم شو!» و پسرک را به طرف ساختمان هل داد.

پسرک پا سست کرد و عقب را نگاه کرد، اما جایی برای درنگ نبود. این بود

که با چشمانی اشکبار حرکت کرد. بالاخره دلالت حراج بعد از شنیدن پنج شش

پیشنهاد، چکشش را فرود آورد و آلبرت نصیب هی لی شد. پیرزن داستان لرزانش

را به طرف هی لی دراز کرد و گفت: «مرا هم بخرید ارباب، وگرنه من می میرم.»



هی لی گفت: «اگر من بخرمت، می میری.»  
پسرک گفت: «مادر گریه نکن! می گویند ارباب خوبی تو را خریده.»  
پیرزن گفت: «برایم مهم نیست. آه آلبرت، تو آخرین پسر من بودی. خدایا  
چه طوری می توانم دوری اش را تحمل کنم؟»  
هی لی گفت: «بیاید این را از روی زمین بلند کنید. این جور کارها برایش  
خوب نیست.»  
بالاخره چند نفر آمدند و پیرزن را به طرف گاری ارباب جدیدش بردند.  
هی لی به مچ دست سه برده اش دست بند زد و همه ی آنها را به زنجیر بلندی  
بست و به طرف زندان رفت.

چند روز بعد، هی لی و اموالش صحیح و سالم سوار یکی از کشتی های  
اوهایو شدند. کشتی شاد و سرخوش، در زیر آسمانی آفتابی در رودخانه پیش  
می رفت و زنان و مردان خوش پوش روی عرشه قدم می زدند و از روزی شاد  
لذت می بردند. اما دسته ی برده های هی لی با بارهای دیگر، در زیر عرشه دور  
هم جمع شده بودند و آهسته با هم حرف می زدند.  
هی لی به زودی آمد و داد زد: «بچه ها، امیدوارم خوش بگذرد. شاد باشید،  
اخم نکنید. بگویید و بخندید.»  
برده ها گفتند: «چشم ارباب.» اما انگار هیچ کدام شان شاد نبودند. یکی از  
آنها که در آگهی او را جان سی ساله معرفی کرده بودند، دستانش را که با زنجیر  
بسته بودند، روی زانوی تام گذاشت و گفت: «من زن داشتم. بیچاره اصلاً  
نمی داند من این جا هستم.»



تام پرسید: «کجا زندگی می‌کند؟»

— در مهمان‌سرای یک کم پایین‌تر. کاشکی می‌توانستم یک بار دیگر ببینمش. بالای سرشان، در اتاق‌های کشتی پدران و مادران، شوهران و همسران با بچه‌های شاد و سرخوشی که بازی‌کنان دور و بر آن‌ها می‌پلکیدند، نشسته بودند. پسری که تازه از زیر عرشه بالا آمده بود، گفت: «مامان، مامان، یک تاجر برده روی عرشه است و چهار پنج تا برده را گذاشته آن زیر.»

مادر گفت: «بیچاره‌ها!»

زن دیگر پرسید: «چی شده؟»

— برده‌های بیچاره زیر اتاق ما هستند.

زن دیگر گفت: «دیدن این صحنه برای کشور ما ننگ است.»

مرد محترمی که قیافه‌ای جدی داشت و لباس سیاه کشیش‌ها را به تن کرده و کنار در اتاق نشسته بود، گفت: «مسلماً تقدیر چنین است که آفریقایی‌ها برده باشند و زندگی پستی داشته باشند. در کتاب مقدس هم آمده: لعنت بر کنعان! او غلام غلامان باشد! ما باید طبق تقدیر عمل کنیم و برده‌ها را بخریم و بفروشیم. سپس رو به هی‌لی کرد که دست در جیب ایستاده بود و گفت: «این طور نیست حضرت آقا؟»

هی‌لی گفت: «من هیچ وقت راجع به این قضیه فکر نکرده‌ام. من سواد ندارم. فقط برای گذران زندگی این کار را می‌کنم. اگر کار درستی نیست، وقتش که شد توبه می‌کنم.»

به محض این‌که کشتی ایستاد، زنی با لباس مشکی در ساحل، دوان‌دوان از روی تخته‌ی مخصوص سوار و پیاده شدن، خود را به کشتی رساند، به دل جمعیت زد و به سرعت به محل برده‌ها در کشتی رفت و حقوق‌کنان کالای



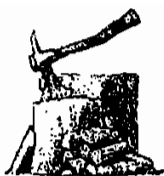
بیچاره‌ای به نام جان سی ساله را در آغوش کشید و برای شوهرش اشک ریخت. هی لی که این صحنه را می‌دید، در حالی که در فکر بود، به طرف دیگر کشتی رفت فکر کرد: «اگر از یکی دو بار برده‌ی بعدی پول کلانی ببرم، این کار را می‌گذارم کنار. دارد کم‌کم کار خطرناکی می‌شود.»

بعد، وقتی کشتی به شهر کوچکی در کنتاکی رسید، هی لی از کشتی پیاده شد. عمو تام که غل و زنجیره‌های پایش مانع نشده بود تا کشتی در کشتی بزند، به کناره‌ی کشتی رفت و با بی‌حوصلگی از روی نرده‌های جلو کشتی چشم به ساحل دوخت. کمی بعد، هی لی را دید که به همراه زنی دورگه که بچه‌ای در بغل داشت، با قدم‌های سریع به کشتی برمی‌گردد. زن شاد بود و پشت سرش مردی چمدانش را می‌آورد. به زودی زنگ کشتی نواخته شد و کشتی بخار سوتی کشید و در امتداد رودخانه به راه افتاد.

زن میان جعبه‌های زیر عرشه نشست و برای نوزادش شیرین زبانی کرد. هی لی نزدیک زن نشست و با بی‌تفاوتی و آهسته چیزی به زن گفت. چند لحظه بعد، عمو تام دید که قیافه‌ی زن درهم رفت و به تندی گفت: «باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم! می‌خواهید مرا گول بزنید.»

هی لی سندی از جیبش درآورد و گفت: «اگر باور نمی‌کنی این جا را نگاه کن. این سند فروش توست. اسم اربابت هم پایش است. من پول کلانی بابت آن داده‌ام.»

— باورم نمی‌شود اربابم مرا این جور گول زده باشد. نه دروغ است!  
هی لی گفت: «می‌توانی از هر کس که خواندن و نوشتن بلد است بپرسی. بیا!»  
و سند را به کسی که از آن جا می‌گذشت داد تا بخواند. مرد گفت: «بله! این سند فروش زنی به نام لوسی و نوزادش است. جان فزادیک هم پایش را امضا کرده.»



زن گفت: «اما او گفت مرا به لوئیزویل می فرستد تا در مهمان‌سراییی که شوهرم کار می‌کند به عنوان آشپز اجیر شوم. اربابم این جور می‌گفت، خودش گفت. باورم نمی‌شود به من دروغ گفته باشد.»

مرد که آدم خوش قلبی به نظر می‌رسید، گفت: «زن بیچاره، او تو را فروخته.» زن ناگهان آرام شد، نوزادش را محکم‌تر در آغوش گرفت و پشت به آن‌ها روی جعبه‌اش نشست و به رودخانه زل زد. کمی بعد، نوزاد زن بلند شد و جلو زن ایستاد و با دستان کوچکش گونه‌های زن را نوازش کرد. بعد، بالا و پایین پرید و غان و غون کرد و با مادرش حرف زد. گویی می‌خواست دوباره به او روحیه بدهد. زن ناگهان بچه را سفت در آغوش گرفت. اشک آرام آرام بر چهره‌ی حیرت‌زده‌اش می‌ریخت. بعد، کم‌کم آرام شد و به بچه‌اش شیر داد. پسرک ده ماهه‌اش، به طرز عجیبی نسبت به سنش تپل و قوی بود.

ناگهان مردی جلوی‌اش آمد و گفت: «چه بچه‌ی نازی. چند وقتش است؟»  
مادرش گفت: «ده ماه و نیم.»

مرد برای بچه سوتی زد و یک تکه آب‌نبات به او داد که بچه چنگ زد و آن را گرفت و به دهان برد. مرد گفت: «وروجک از الان می‌داند چی به چیست.» بعد، به طرف هی‌لی که در آن طرف سیگار می‌کشید رفت. مرد غریبه نیز سیگار برگی گیراند و به هی‌لی گفت: «می‌برین‌شان به جنوب برای کارگری در مزارع؟»  
هی‌لی با سر تأیید کرد.

— اما در مزارع که بچه به دردشان نمی‌خورد.

هی‌لی گفت: «به محض این‌که پا بدهد می‌فروشمش. بچه‌ی باهوشی است. رو به راه و چاق و چله و قوی است.»

— بله، اما بزرگ کردنش دردسر و خرج دارد.



هی لی گفت: «چرند نگو! این‌ها مثل همه راحت و خود به خود بزرگ می‌شوند. دردسرشان هم حتی کم‌تر از توله سگ‌هاست. این جور بچه‌ها یک ماهه راه می‌افتند.»

— اما من برای بزرگ کردن‌شان جای خوبی دارم. بچه‌ی آشپزِ ما هفته‌ی پیش مرد. وقتی داشت رخت‌ها را پهن می‌کرد، بچه‌اش در تشت رخت افتاد و خفه شد. فکر کردم بد نیست این بچه را بدهم جای بچه‌اش بزرگ کند. لابد برای این بچه بیش‌تر از ده دلار نمی‌خواهید. چون بالاخره از شرش خلاص می‌شوید. هی لی سری تکان داد و با تمام وجود تفی کرد و گفت: «نه، محال است به این قیمت بدهم.»

— خوب چند می‌خواهید؟

— می‌توانم خودم بزرگش کنم یا بدهم بزرگش کنند. شش ماه دیگر قیمتش می‌شود صد دلار! یکی دو سال دیگر اگر خوب به‌اش برسم، دویست دلار برایم دارد. برای همین حتی یک سنت هم کم‌تر از پنجاه دلار نمی‌دهم.

— من فقط سی تا می‌دهم. حاضر نیستم حتی یک سنت هم بیش‌تر بدهم. هی لی دوبار تف کرد و گفت: «من یک کم پایین‌تر می‌آیم. می‌توانم چهل و پنج تا به‌ات بدهم. این دیگر خانه‌ی آخرش است.»

مرد گفت: «باشد، قبول.»

هی لی پرسید: «کجا پیاده می‌شوید؟»

مرد گفت: «لوئیزویل»

هی لی گفت: «خیلی خوب، ما حوالی غروب می‌رسیم آن‌جا. بچه آن موقع خواب است. بچه را بردار و آرام پیاده شو. فقط جیغ و ویغ نکند. من دوست دارم همه‌ی کارها را آرام انجام بدهم. از جار و جنجال و شلوغ پلوغی هم بدم



می آید.»

بعد، چند اسکناس از جیب مرد به جیب تاجر برده منتقل شد. موقعی که کشتی در لوئیزویل توقف کرد، شب روشن و آرامی بود. زن نشسته بود و نوزادش در بغلش در خواب عمیقی بود. زن وقتی نام شهر را شنید، فوری بچه را در گهواره‌ی کوچکی که از فضای خالی بین صندوقچه‌ها درست شده بود، گذاشت. بعد دوان دوان به طرف پهلوی کشتی رفت تا شاید شوهرش را بین خدمتکاران جور واجور مهمان سرا که در بارانداز جمع شده بودند، پیدا کند. در همین موقع، هی لی کودک خفته را برداشت و به مرد غریبه داد. بعد گفت: «حالا نوبت توست. یک وقت بیدارش نکنی گریه کند. چون دختره الم سنگه به پا می‌کند.»

مرد بچه را با احتیاط گرفت و به زودی لابه‌لای جمعیت در اسکله گم شد. وقتی کشتی هوهو چی چی کنان و دودکنان از اسکله دور شد، زن سرجایش برگشت. تاجر برده آن جا نشسته بود، اما بچه غیبش زده بود. زن گیج و بهت زده بود. پرسید: «چرا؟ چرا؟ کجا...؟»

تاجر برده گفت: «لوسی، بچه‌ات را دادم رفت. دیر یا زود باید این را به تو می‌گفتم. می‌دانی که ما نمی‌توانستیم او را با خودمان به جنوب ببریم. فرصتی پیش آمد و من او را به یک خانواده‌ی سطح بالا فروختم. آن‌ها بهتر از خودت بچه را بزرگ می‌کنند.»

زن جیغ نکشید. تیر چنان مستقیم به قلبش خورده بود که فرصت آخ گفتن یا اشک ریختن نداشت. همان جور گیج و منگ نشست. تاجر برده که به اندازه‌ی بعضی از سیاست‌مداران، انسان دوست بود، برای دلداری زن گفت: «لوسی، می‌دانم اولش برایت سخت است، اما تو آن قدر دختر باهوش و عاقلی هستی که



روحیهات را نمی‌بازی. می‌دانی که لازم بود، چاره‌ای نبود!»  
زن گفت: «آه ارباب، این حرف را ننزید، این حرف را ننزید.»  
تاجر برده با خود گفت: «برایش یک خرده سخت است، اما آرام است. بگذار  
یک مدت ناراحت باشد، بعداً حالش خوب می‌شود.»  
در این میان تام که همه چیز این معامله را از اول تا آخر دیده بود، عواقبش را  
خوب می‌فهمید. به زودی شب شد، شبی آرام و ساکت با ستارگان چشمک زن  
زیبا و بی‌شمارش.

تام روی صندوقچه‌ای دراز کشید و در همان حال، هر از گاهی صدای هق‌هق  
و گریه‌ی خفه‌ی زن در مانده را می‌شنید که می‌گفت: «خدایا، خدایا چه کنم.  
خدایا کمکم کن...» اما بالاخره این زمزمه‌ها هم در سکوت شب خاموش شد.  
نیمه شب، تام ناگهان تکانی خورد و از خواب بیدار شد. چیزی سیاه از کنار  
او گذشت و به طرف پهلوی دیگر کشتی رفت و بعد، صدای شالاپ چیزی در  
رودخانه به گوش رسید. تام سرش را بلند کرد. زن در جایش نبود. برخاست و  
همه جا را گشت، اما فایده‌ای نداشت. هی‌لی صبح زود از خواب بیدار شد و  
آمد تا سری به موجود زنده‌اش بزند. اما این بار نوبت او بود که گیج و مبهوت  
شود. از تام پرسید: «پس این دختره کجاست؟»

تام که رازداری را خوب آموخته بود، گفت که نمی‌داند.  
هی‌لی گفت: «مطمئن هستم که او شب در هیچ جایی پیاده نشد. چون من هر  
جا کشتی می‌ایستاد، بیدار و مراقب بودم. من در کار مراقبت به کسی اعتماد  
ندارم.»

تام جوابی نداد. تاجر برده از سر تا ته کشتی و بین صندوقچه‌ها و چلیک‌ها  
گشت، اما فایده‌ای نداشت. بعد به تام گفت: «تام، رو راست باش. تو می‌دانی



چه شده. من خودم حدود ساعت ده، دختره را دیدم که این جا دراز کشید. بعد هم ساعت دوازده و دوباره بین ساعت یک و دو، دیدم این جا دراز کشیده. اما ساعت چهار صبح نبود و تو هم در تمام مدت همین کنار خوابیده بودی. تو یک چیزهایی می دانی. نمی توانی بگویی نمی دانم.»

تام گفت: «خب ارباب، نزدیکی های صبح یک چیزی از کنارم رد شد و من بیدار شدم و بعد صدای بلند شالاپی آمد و من کاملاً چشمانم را باز کردم و دختره رفته بود. هر چه می دانم همین است.»

تاجر برده نه تکان خورد و نه تعجب کرد. لوسی برای او یک کالا بود. این بود که با ناراحتی نشست و در دفترچه‌ی کوچک حسابش، نام زن را زیر عنوان «ضرر» نوشت.



## ۱۳

لیزا روی صندلی ای نشسته بود که آهسته تکان تکان می خورد. از زمانی که در مزرعه‌ی کنتاکی بود، لاغرتر و رنگ پریده‌تر شده بود و به بازی و جست و خیزهای هاری کوچولو نگاه می کرد. کنار او زنی به نام ری چل هالی دی نشسته بود و با دقت در یک تابه‌ی رویی سفید، برگه‌های هلو را سوا می کرد. زن پنجاه شصت سالی داشت و موهای بلندش را که تا حدی نقره‌ای شده بود، پشت سرش انداخته بود.

ری چل در حالی که به برگه‌های هلو نگاه می کرد، پرسید: «خب لیزا، پس هم چنان می خواهی بروی کانادا؟»

لیزا گفت: «بله خانم. من باید همین طور بروم. جرئت ندارم این جا بمانم.»  
— آن جا رفتی، می خواهی بعدش چه کار کنی؟ باید راجع به این موضوع فکر کنی دخترم؟



دستان لیزا لرزید و چند قطره اشک روی لباسی که خیاطی می کرد، ریخت. اما گفت: «هر کاری از دستم بر بیاید، می کنم.»

ری چل گفت: «اما تا هر وقت دلت بخواهد می توانی این جا بمانی.»  
- خیلی ممنون. اما به خاطر هاری شبها خوابم نمی برد. دیشب خواب دیدم یک نفر وارد حیاط شد.

در همین موقع، در باز شد و روت، دوست ری چل، که زنی کوتاه قد و چاق بود، وارد شد.

ری چل گفت: «روت! این لیزا هاریس و این هم پسرش است که راجع به اش به ات گفته بودم.» بعد، دست زن تازه وارد را گرفت و پرسید: «بچه ات کجاست روت؟»

روت گفت: «دارد می آید، دخترت ماری سر راه گرفت و بردش تا به بچه ها نشانش بدهد.»

در همین موقع، در باز شد و ماری که دختری بود با لپ های گلی و چشمان درشت میشی، با بچه وارد شد. سپس ری چل پیش بندی بست و مشغول پختن کلوچه شد و به دخترش ماری گفت: «بهتر نیست به جان بگویی جوجه ها را حاضر کند؟»

ماری فوری غیبت زد. در همین موقع، سیمیئن هالی دی که مردی قدبلند و قوی هیکل بود و کلاه لبه دار بزرگی بر سر داشت، وارد شد و حال روت را پرسید.

ری چل در حالی که کلوچه ها را در اجاق می گذاشت، پرسید: «چه خبر؟»  
سیمیئن هالی دی گفت: «پیتر استبینز گفت که امشب با دوستان شان می آیند این جا.» بعد، در حالی که دستانش را در دستشویی می شست، به لیزا گفت: «تو



به من گفته بودی اسمت هاریس است؟»

لیزا با نگرانی گفت: «بله.» چهره‌ی بسیار وحشت‌زده‌اش نشان می‌داد که فکر کرده احتمالاً اعلامیه‌ی دیگری برای دستگیری او پخش کرده‌اند.

سیمین در حالی که در ایوان ایستاده بود، داد زد: «مادرا!» و از ری چل خواست که از اتاق بیرون بیاید. ری چل دست‌ان آردی‌اش را به هم مالید و تمیز کرد و به ایوان رفت. سیمین گفت: «شوهر این زن در این حوالی است و امشب می‌رسد این‌جا.»

چهره‌ی ری چل از شادی برق زد.

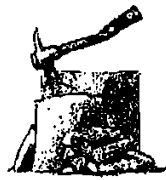
— پیترو دیروز با گاری رفته شهر و آن‌جا پیرزنی را با دو مرد دیده. یکی از آن‌ها گفته اسمش جورج هاریس است و با حرف‌هایی که راجع به خودش زده، من مطمئنم شوهر این زن است. او آدم باهوش و خوبی است. قضیه را همین الان به‌اش بگوییم؟

ری چل گفت: «بگذار به روت بگویم به‌اش بگوید. روت! بیا این‌جا!»  
روت آمد و ری چل موضوع را به او گفت و بعد پرسید: «بگو ببینم صلاح هست الان قضیه‌ی شوهر لیزا را به او بگوییم؟»

روت گفت: «بله! البته که صلاح هست. من خودم را جای او می‌گذارم. فکر کن قضیه راجع به شوهرم جان بود. فوری به‌اش بگویند.»

ری چل به آشپزخانه برگشت. لیزا در اتاق خواب کوچکش خیاطی می‌کرد. ری چل در اتاق خواب را باز کرد و به او گفت: «بیا این‌جا دخترم. یک خبر برایت دارم.»

خون به صورت رنگ‌پریده‌ی لیزا دوید. از جا برخاست و در حالی که از وحشت می‌لرزید، به پسرش نگاه کرد. روت داخل اتاق دوید و دستش را گرفت



و گفت: «نه، نه، نترس. خبر خوشی است. لیزا برو، برو!» بعد هاری کوچک را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «به زودی بابایت را می بینی کوچولو. پدرت دارد می آید.»

ری چل هالی دی، لیزا را به طرف خود کشید و گفت: «خدا به ات رحم کرده دخترم. شوهرت از ملک اربابش فرار کرده.»

خون به گونه های لیزا پاشید و لیزا بی حال و رنگ پریده، روی صندلی نشست. ری چل گفت: «شجاع باش دخترم. او بین دوستانش است و آن ها امشب می آورندش این جا.»

لیزا حرف او را تکرار می کرد و می گفت: «امشب، امشب.» اما کلمات برای او بی معنی بود. برای لحظه ای احساس کرد همه چیز را به شکل مه می بیند و از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، دید در تختی گرم و نرم دراز کشیده است و پتویی رویش انداخته اند. روت نیز با کافور دستان او را مالش می داد. اعصابش آرام شده بود و به نحو عجیبی احساس امنیت و آرامش می کرد. از در باز اتاق، میز شام را می دید و زمزمه ی کتری آب جوش را می شنید. روت را می دید که بشقاب های کیک و نعلبکی های مربا و ژله را سر میز می برد و گاهی می ایستاد تا کیک در دستان هاری بگذارد یا دستی به سرش بکشد.

لیزا دوباره به خواب رفت. در خواب کشور زیبایی را دید. سرزمینی آرام با سواحلی سرسبز و جزایری باصفا در آب هایی درخشان و زیبا، در خانه ای که صدای مهربانی به او می گفت که خانه ی اوست. پسرش را می دید که شاد و آزاد بازی می کرد. سپس صدای پاهای شوهرش را شنید. حس می کرد او نزدیک می شود، او را در آغوش می گیرد و اشک هایش بر گونه اش می ریزد. ناگهان بیدار



شد. این‌ها خواب نبود. مدت‌ها بود که روشنایی روز رنگ باخته بود و پسرش آرام در کنارش خوابیده بود. نور ضعیف شمعی اتاق را روشن کرده بود و شوهرش در کنار بالشش هق‌هق‌کنان اشک می‌ریخت. صبح روز بعد، روز خوشی برای خانواده‌ی کوآکر بود. مادر خانه، صبح زود از خواب برخاسته بود و پسران و دختران پر جنب و جوش، دور و برش را گرفته بودند. همه از دستورات مادرشان پیروی می‌کردند و سرگرم آماده کردن صبحانه‌ی مفصل و شاهانه‌ای بودند. در همین حال، سیمیئن بزرگ جلو آینه‌ای کوچک، در گوشه‌ای ریشش را می‌تراشید. به زودی همه پشت میز صبحانه جمع شدند. برای اولین بار بود که جورج مثل سفید پوست‌ها با آن‌ها سر یک میز نشسته بود. در واقع، این جا یک خانه‌ی واقعی بود. کلمه‌ای که جورج تا قبل از آن معنی‌اش را نمی‌فهمید. به خاطر همین هم برای نخستین بار، ایمان به خدا و مشیت الهی قلبش را تسخیر کرد.

پسر آقای سیمیئن، در حالی که روی کلوچه‌اش کره می‌مالید، گفت: «پدر، اگر دوباره بفهمند، چه می‌شود؟»

آقای سیمیئن به آرامی گفت: «باید جریمه بدهم.»

— اگر بیندازندت زندان چی؟

آقای سیمیئن لبخندی زد و گفت: «تو و مادرت نمی‌توانید مزرعه را بگردانید؟»

جورج با نگرانی گفت: «آقای عزیز امیدوارم به خاطر من به عذاب نیفتید.»

آقای سیمیئن گفت: «نترس جورج! این کار را برای تو نمی‌کنم. به خاطر خدا و انسانیت می‌کنم. امروز باید با آرامش خیال استراحت کنید. امشب ساعت ده، فینیئس فلچر، شما را به محل بعدی می‌برد. تعقیب کنندگان با سماجت



دنیالت هستند. نباید وقت را تلف کنیم.»

– پس چرا باید تا شب صبر کنیم؟

– روز این جا جاییت امن است. چون همه در این حوالی خودی اند و مراقبت

هستند. سفر کردن در شب برایت مطمئن تر است.



## ۱۴

خورشید در حال غروب بود و نور آریبش روی رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی که به وسعت دریا بود، می‌لرزید و کشتی بخار پر از بار، در رودخانه پیش می‌رفت. بالاخره اعتمادی که آقای شلبی نسبت به تام داشت و نیز رفتار آرام و بی‌آزار او، باعث شده بود که آدمی هم‌چون هی‌لی نیز به او اعتماد کند. اوایل هی‌لی تمام روز از نزدیک مراقب تام بود و شب تا او را به زنجیر نمی‌بست، اجازه نمی‌داد بخوابد، اما طاقت و شکیبایی تام بالاخره باعث شد که او از شدت عملش کم کند و اجازه دهد که آزادانه در کشتی رفت‌وآمد کند.

تام که همیشه در مواقع ضروری آماده‌ی کمک به کارگران زیر عرشه‌ی کشتی بود، احترام همه‌ی آن‌ها را نسبت به خود جلب کرده بود. وقتی هم که می‌دید کاری نیست انجام دهد، گوشه‌ای روی عدل‌های پنبه‌ی روی عرشه می‌نشست و انجیل می‌خواند. انجیلش شرح و تفاسیری از علما و مفسرین نداشت، بلکه



هر جای انجیل را که بیش تر خوشش آمده بود، علامت زده بود و سر تا ته انجیلش، به سبک‌های مختلف علامت خورده بود تا بتواند فوری جایی را که می‌خواهد، پیدا کند.

در میان مسافران کشتی، آقازاده‌ای جوان و ثروتمند از نیواورلئانز به اسم آگوستین سینت کلتر بود که دختری پنج شش ساله به نام اوانجیلین داشت و زنی به نام اوفلیا که به نظر می‌رسید خویشاوند هر دوی آنهاست، از دختر مواظبت می‌کرد. تام اغلب این دختر کوچک را می‌دید، چون دختری پر جنب و جوش بود و یک جا بند نمی‌شد. دختری بود که وقتی کسی او را یک بار می‌دید، دیگر به راحتی فراموشش نمی‌کرد.

اوانجیلین دختری بود در کمال زیبایی کودکانه. موهای بلند خرمایی - طلایی و چشمان آبی اش او را از بچه‌های دیگر متمایز می‌کرد. هنگامی که دخترک به نر می‌از این سوی کشتی به سوی دیگر می‌رفت، همه بر می‌گشتند و نگاهش می‌کردند. اوانجیلین مدام در حرکت بود و پدرش و زنی که مراقبش بودند، دائم دنبالش می‌رفتند و او را می‌گرفتند، اما او دوباره مثل ابر بهاری آب می‌شد و می‌گریخت. دخترک همیشه لباس سفید به تنش بود و مانند سایه به هر جا سرک می‌کشید، بدون این که در یک جا آرام بگیرد.

تام این موجود کوچک را تماشا می‌کرد و هر روز بیش تر به او علاقه‌مند می‌شد. هر بار که دخترک را می‌دید، فکر می‌کرد یکی از فرشتگان را می‌بیند که از کتاب انجیل پا به دنیا گذاشته است. دخترک اغلب با ناراحتی در اطراف دسته‌ی برده‌های زن و مرد متعلق به هی‌لی می‌چرخید و گاهی زنجیرهای آنها را با دستان لاغرش بلند می‌کرد و بعد، آه غم‌انگیزی می‌کشید و به نر می‌دور می‌شد. اما ناگهان دوباره با دستانی پر از شیرینی، گردو و پرتقال پیدایش می‌شد



و با خوشحالی آن‌ها را بین برده‌ها تقسیم می‌کرد و دوباره غیثش می‌زد. تام قبل از این‌که جرئت کند و حرفی با او بزند، خوب تماشایش کرد. اما او می‌دانست که چه طور دل بچه‌های کوچک را با کارهای ساده به دست بیاورد. می‌توانست با هسته‌های آلبالو، سبدهای کوچک، یا با چوب گردو، شکلک‌های بامزه و سوت سوتک‌های متنوعی درست کند. جیب‌هایش پر از این جور جنس‌های جور و اجور و دلریا بود. دخترک، اما کم‌رو بود و رام کردنش هم آسان نبود. مدتی مثل قناری روی جعبه‌ها و بسته‌های نزدیک تام می‌نشست و جنس‌های تام را با کم‌رویی زیادی می‌گرفت. ولی بالاخره با هم جور شدند.

تام پرسید: «اسم خانم کوچولو چیه؟»

— اونجلین سینت کلتر، اما بابا و همه، مرا ایوا صدا می‌کنند. اسم شما چیه؟

دارید کجا می‌روید؟

— اسم من تام است، اما در کنتاکی به‌ام می‌گفتند عمو تام. نمی‌دانم کجا

می‌روم. قرار است مرا به کسی بفروشند. اما نمی‌دانم به کی؟

ایوا فوری گفت: «بابا می‌تواند شما را بخرد. همین امروز به‌اش می‌گویم.

— ممنونم خانم کوچولو.

کشتی برای بار زدن چوب، در ایستگاه کوچکی ایستاد. ایوا با شنیدن صدای پدرش، از جا پرید و رفت. تام هم بلند شد و رفت تا در بار زدن به کارگران کمک کند و به زودی بین کارگران مشغول کار شد.

ایوا و پدرش هر دو در کنار نرده‌ی کشتی ایستاده بودند تا دور شدن کشتی را از ساحل، تماشا کنند. اما پره‌ی کشتی دو سه بار در آب چرخید و در اثر حرکت ناگهانی کشتی، ایوای کوچک، تعادلش را از دست داد و از روی نرده‌ها در آب افتاد. پدرش که نمی‌دانست باید چه کار بکند، می‌خواست خودش را توی آب



بیندازد که همه از پشت سر او را گرفتند.

وقتی دخترک افتاد، تام درست زیر پای او، زیر عرشه بود و او را دید و فوری خودش را در آب انداخت. برای سینه‌ی پهن و بازوان قوی تام، روی آب نگه داشتن دخترک خیلی راحت بود. او فوری دخترک را گرفت و شناکنان به پهلوی کشتی آمد و او را به صدها دستی سپرد که با بی‌تابی به طرفش دراز شده بود. چند لحظه بعد نیز پدر دخترک، او را که بی‌هوش بود، به اتاق خانم‌ها برد تا با همه جور وسایل و امکانات، او را به هوش بیاورند.

روز بعد، هوا گرم و دم کرده بود و وقتی کشتی رفته رفته به نئو اورلئانز نزدیک می‌شد، همه داشتند اسباب اثاثیه‌شان را جمع و جور می‌کردند تا پیاده شوند. تام دست به سینه نشسته بود و گاه‌گاهی به گروهی نگاه می‌کرد که آن طرف کشتی جمع شده بودند. اونجلین زیبا آنجا ایستاده بود و با بی‌تفاوتی آرنج‌هایش را به یک عدل پنبه تکیه داده بود و کیفش در مقابلش باز بود. با یک نگاه می‌شد فهمید که مرد، پدر ایواست. چون شکل و شمایل چهره‌اش مثل ایوا بود، با همان چشمان آبی و موهای طلایی - خرمایی. مرد، با خوش‌خلقی ولی با بی‌تفاوتی، به حرف‌های هی‌لی گوش می‌کرد که داشت با چرب‌زبانی، درباره‌ی کیفیت جنسی که قرار بود معامله شود، داد سخن می‌داد.

وقتی هی‌لی حرف‌هایش تمام شد، مرد گفت: «دوست عزیز، با تمام این صفات اخلاقی و مذهبی که به این مغربی سیاه‌پوست می‌بندید و آن ضرر‌هایی که می‌گویید در کنتاکی داده‌اید، بابت این برده چه قدر باید بدهم؟»

هی‌لی گفت: «اگر هزار و سیصد دلار بدهید، یر به یر می‌شود. باور کنید.»  
مرد جوان با چشمان آبی‌اش با حالتی مسخره‌آمیز به هی‌لی نگاه کرد و گفت: «طفلکی! لابد دارید لطف خاصی در حقم می‌کنید که او را با این قیمت به من



می دهید!»

– بله، خانم کوچولوی شما به‌شان علاقه دارند و طبیعی هم هست.

– خوب حالا به خاطر عطوفت مسیحی‌تان و به خاطر خانم کوچولو، چه قدر

لطف می‌کنید و تخفیف می‌دهید؟

هی‌لی گفت: «به هیکلش، به آن سینه‌ی پهنش نگاه کنید که مثل یک اسب

قوی است. به کله‌اش نگاه کنید، پیشانی بلندش هوش این کاکاسیاه را می‌رساند.

خودش دست تنها کل مزرعه‌ی اربابش را اداره می‌کرد.»

مرد جوان با همان لبخند تمسخرآمیز گفت: «خیلی بد است. برده‌های

باهوش همیشه فرار می‌کنند و اسب می‌دزدند. باید به خاطر هوشش دویست

دلاری کم کنید.»

– من می‌توانم سفارش‌های اربابش و دیگران را به شما نشان بدهم که او یک

آدم مؤمن و مقدس است. آن‌جایی که بوده، همه به‌اش می‌گفتند واعظ مذهبی.

– پس شاید بتوانم به عنوان کشیش خانوادگی‌اش استفاده کنم. اما مذهب

در خانه‌ی ما کالای بسیار کمیابی است.

– شوخی می‌کنید.

– از کجا می‌دانید؟ مگر همین الان ضمانت نکردید که واعظ مذهبی است؟

مدارک‌تان را نشان دهید.

هی‌لی کیف چرمش را روی عدل‌های پنبه گذاشت و با دقت مشغول بررسی

چند سند شد.

اونجلین از چند بسته بالا رفت و دستانش را دورگردن پدرش انداخت و

آهسته به او گفت: «بابا بخریدش. شما که پول دارید. من او را می‌خواهم.»

– برای چی نانا‌م؟ می‌خواهی‌اش به عنوان جفجغه استفاده کنی یا



اسب چوبی؟

– می‌خواهم خوشبختش کنم.

– خب، این دلیل تازه‌ای است.

در این موقع، تاجر برده مدرکی را که شلبی امضا کرده بود، به مرد جوان داد و او با انگشتان کشیده‌اش نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: «خب! با این حال من به این مذهبش زیاد اعتماد ندارم. این مملکت را مقدّس‌های سفیدپوست خراب کرده‌اند. همین سیاست‌مداران مقدس که همیشه قبل از انتخابات پیدای‌شان می‌شود. من الان مَظنه‌ی مذهب را در بازار نمی‌دانم. چون اخیراً روزنامه‌ها را نخوانده‌ام که ببینم قیمتش چند است. به خاطر مذهب، قیمت این برده را چند صد دلار زیاد کرده‌اید؟»

– شوخی می‌کنید. اما مذهب این برده واقعی است. ببینید در این نامه ارباب سابقش، چی راجع به‌اش نوشته.

مرد جوان گفت: «اگر ضمانت کنید که من واقعاً می‌توانم یک همچین آدم مقدسی را بخرم و در آن دنیا هم ثوابش در نامه‌ی اعمال من نوشته شود، برایم مهم نیست که کمی بیش‌تر بابت او پول بدهم!»

هی‌لی گفت: «ام! نمی‌توانم یک همچین کاری بکنم. در آن دنیا حساب اعمال هرکس جداست.»

مرد جوان، یک دسته اسکناس به تاجر برده داد و گفت: «بیا پول‌هایت را بشمار پیرمرد.»

هی‌لی نیز یک شاخ پراز دوات<sup>۱</sup> درآورد و سند فروش را نوشت و امضا

1. Inkhorn



کرد و به مرد جوان داد.

مرد جوان گفت: «نمی‌دانم اگر قرار بود ریز هیکلِ مرا هم قیمت بگذارید، بابت سر و پیشانی و دست و پا و تحصیل و استعداد و شرافت و مذهب من چه قدر می‌گرفتید؟ اما فکر کنم قیمت این آخری کم بشود. بیا ایوا!» و دست دخترش را گرفت و با او به آن طرف کشتی رفت. بعد، نوک انگشتش را با بی تفاوتی زیر چانه‌ی تام گذاشت و با خوش خلقی گفت: «نگاه کن تام، از ارباب جدیدت خوشت می‌آید؟»

تام گفت: «خدا عوض تان بدهد ارباب.»

— امیدوارم. می‌توانی درشکه برانی؟

تام گفت: «من به کار با اسب‌ها عادت دارم. در خانه‌ی ارباب شلبی اسب زیاد بود.»

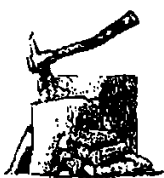
— خوب، پس فکر کنم تو را درشکه‌چی خودم کنم. به شرط این‌که بیش از یک بار در هفته مست نکنی.

این حرف به تام برخورد و تعجب کرد. گفت: «ارباب! من لب به مشروب نمی‌زنم.»

مرد گفت: «من از این داستان‌ها قبلاً هم شنیده‌ام. بعداً معلوم می‌شود.» و وقتی دید که تام هنوز انگار ناراحت است، با خوش خلقی گفت: «مهم نیست پیرمرد! مطمئنم که تو این کار را نمی‌کنی.»

ایوا گفت: «تو خوشبخت می‌شوی. پایا با همه خوب است. فقط همیشه همه را مسخره می‌کند.»

اگوستین سینت کلتر خنده‌ای کرد و گفت: «و بابا به خاطر این تعریف از شما خیلی ممنون است خانم!»



## ۱۵

آگوستین سینت کلئر، پسر یک کشاورز ثروتمندِ اهل لوئیزیانا بود. خانواده‌ی آن‌ها در اصل کانادایی بود. دو برادری که از نظر خلق و خو بسیار شبیه هم بودند، یکی در مزارع پر رونق ورمونت ساکن شده بود و دیگری کشاورز ثروتمندی بود در لوئیزیانا. مادر آگوستین از پروتستان‌های فرانسوی بود که خانواده‌اش در دوران اولیه‌ی مهاجرت، در لوئیزیانا ساکن شده بود. آگوستین و برادرش، تنها فرزندان والدین‌شان بودند. آگوستین طبع بسیار حساس و ظریفش را از مادرش به ارث برده بود. به خاطر همین طبع ظریف هم، به تجویز پزشک، در دوران کودکی او را به ورمونت فرستادند تا زیر نظر عمویش و در هوای سرد و نیروبخش آن‌جا، قدری مزاجش تقویت شود.

در کودکی همه فوری متوجه حساسیت و ظرافت زنانه‌ی او می‌شدند. با وجود این، گذشت زمان پوسته‌ای خشن بر طبع لطیف او کشید و فقط تعداد



کمی از اطرافیان‌ش می‌دانستند که آن طبع تا چه حد هنوز زنده و تازه و در عمق جانش باقی مانده است.

آگوستین از کار و کاسبی نفرت داشت. بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده، آتش عشقی شدید و رمانتیک در جانش افتاد. عاشق دختری زیبا با طبعی بلند شد که اهل ایالات شمالی بود. آن‌ها نامزد شدند و آگوستین به جنوب برگشت تا بساط ازدواج را مهیا کند. اما در کمال تعجب، نامه‌هایی را که فرستاده بود، پست با یادداشت کوتاهی از سرپرست دختر به او بازگرداند. سرپرست دختر نوشته بود وقتی که این نامه به دست آگوستین برسد، نامزدش همسر مرد دیگری شده است. آگوستین امیدوار بود از این درد دیوانه شود، اما امیدش واهی بود. بعد فکر کرد با تلاشی مذبحخانه تمام درد را از قلبش بیرون بکشد و چون از شدت غرور نه می‌توانست گریه و زاری کند و نه توضیحی بخواهد، خودش را دوباره در گرداب مد جامعه انداخت و دو هفته بعد از آن نامه‌ی شوم، دل به عشق دختر زیبایی داد که سر آمد همه‌ی دخترها بود و با آخرین سرعت بساط عروسی را مهیا کرد و شوهر یک چهره‌ی زیبا با یک جفت چشم سیاه تابناک و صد هزار دلار جهیزیه شد و همه فکر کردند که او خوشبخت شده است.

عروس و داماد از ماه عسل‌شان لذت بردند و در ویلای باشکوهی نزدیک دریاچه برای گروهی از دوستان برجسته‌شان مهمانی دادند. تا این‌که یک روز نامه‌ای با دست خطی که برای آگوستین آشنا بود، به دستش رسید، آن هم هنگامی که آگوستین در اتاقی پر از دوستانش غرق لذت و گپ و گفت‌وگو بود. آگوستین با دیدن نامه رنگش پرید، اما ظاهرش را حفظ کرد و کمی بعد، از جمع جدا شد و بالاخره وقتی در اتاق تنها شد، نامه را باز کرد و خواند.

نامه از نامزد قبلی‌اش بود و او در آن نامه به‌طور مفصل بلاهایی را که



خانواده‌ی سرپرستش بر سرش آورده بودند، شرح داده بود. آن‌ها می‌خواستند او با پسرشان ازدواج کند. برای همین هم نگذاشته بودند نامه‌های آگوستین به دست نامزدش برسد. نامزد او به نامه‌نگاری‌اش ادامه داده بود اما بالاخره خسته و مشکوک و نگران، در بستر بیماری افتاده و توطئه‌ی آن‌ها را کشف کرده بود. در پایان هم نامزد سابقش از عشق ابدی‌اش به آگوستین سخن گفته بود که برای جوان نگون‌بخت، تلخ‌تر از مرگ بود.

آگوستین بی‌درنگ در نامه‌ای به نامزد سابقش نوشت: «نامه‌ات را دریافت کردم ولی دیگر دیر شده است. من هرچه شنیدم باور کردم. مایوس بودم و حالا نیز ازدواج کرده‌ام و همه چیز تمام شده است. فقط همه چیز را فراموش کن. این تنها چیز مشترکی است که بین ما باقی مانده است.» و این، پایان عشق و زندگی مطلوب برای آگوستین بود. بعد فقط واقعیت برایش ماند. واقعیتی که مثل گل و لای و لجن لزجی است که پس از جزر دریا بر ساحل باقی می‌ماند.

و این، همه‌ی چیزی بود که برای آگوستین باقی مانده بود. البته اگر زنش، زن کاملی بود، شاید کاری می‌کرد تا رشته‌های پاره‌ی زندگی او را دوباره به هم گره بزند، اما ماری حتی از دیدن رشته‌های پاره شده نیز عاجز بود. او چهره‌ای زیبا، چشمانی تابناک و صدهزار دلار جهیزیه داشت، اما هیچ کدام از این‌ها نمی‌تواند روح بیماری را درمان کند.

وقتی همه آگوستین را که رنگش مثل مرده‌ها سفید شده و روی کاناپه دراز کشیده بود، پیدا کردند، آگوستین گفت که از سردرد شدید حالش بد شده است. همسرش به او سفارش کرد که شاخ آهو بو کند تا حالش خوب شود و وقتی سردرد و رنگ پریدگی‌اش چند هفته پشت سر هم ادامه پیدا کرد، گفت که هیچ وقت فکر نمی‌کرده آقای سینت کلتر مریض احوال باشد!



آگوستین قبلاً خوشحال بود که با زنی ساده دل ازدواج کرده است، اما وقتی ماه عسل تمام شد، دریافت که همسر جوان و زیبایش که تمام عمر در ناز و نعمت بزرگ شده و همه در خدمتش برده‌اند، ممکن است در زندگی خانوادگی، زن سخت‌گیری باشد. ماری هرگز نمی‌توانست کسی را دوست داشته باشد. حتی همان احساس کمی هم که داشت، در خودخواهی بسیار شدیدش محو شده بود. طوری که کاملاً حق دیگران را نادیده می‌گرفت. از همان دوران کودکی، خدمتکاران دور و اطرافش، در پی تأمین هوا و هوس‌هایش بودند. به علاوه، او تنها فرزند یکی یک دانه‌ی خانواده‌اش بود و پدرش تا حدی که یک بشر توانایی داشت، همه‌ی خواسته‌های او را برآورده کرده بود. وقتی او وارد زندگی شد، از آن‌جا که زیبا، تحصیل کرده و وارث ثروت زیادی بود، همه‌ی مردان شایسته و غیرشایسته در برابرش زانو می‌زدند و ماری فکر می‌کرد که آگوستین به خاطر ازدواج با او از همه‌ی آن‌ها خوشبخت‌تر است.

اما اشتباه است اگر تصور کنیم زنی که قلب ندارد، در بده بستان محبت، طلبکاری سهل‌گیر است. چنین زنانی هر چه قدر کم‌تر به دیگران محبت می‌کنند، با حسادت و وسواس، انتظار محبت بیش‌تری را از دیگران دارند. به همین جهت هم وقتی آگوستین سینت کلتر دست از رفتار عاشقانه و توجه زیادش به ماری برداشت، فهمید که سلطان او اصلاً نمی‌خواهد بنده‌اش را رها کند. و بعد، مدتی با اشک‌های فراوان، لب و رچیدن‌ها، گله‌ها، گریه و زاری‌ها و سرزنش‌ها طی شد. سینت کلتر که آدم خوش‌خلقی بود، سعی کرد با خرید هدیه و چاپلوسی به ماری حق‌السکوت بدهد و وقتی ماری مادرِ دختر زیبایی شد، واقعاً احساس کرد برای مدتی حسی شبیه محبت در او بیدار شده است.

مادر سینت کلتر، زنی برجسته و بسیار پاک بود. برای همین سینت کلتر نام



مادرش را بر دختر گذاشت. با این خیال که دختر تصویر مادرش را دوباره برایش زنده کند. اما این کار حسادت همسرش را برانگیخت. همسرش به دل بستگی زیاد شوهرش به کودک مشکوک بود و از این کار او بدش می آمد. به نظرش، شوهرش محبتی را که سهم او بود، از او می گرفت و نثار کودکشان می کرد. به علاوه، هنگامی که کودک متولد شد، سلامتی ماری نیز کم شد. ذهن و جسم آخت و بی حرکت و دعوها، نارضایتی ها و بی حوصلگی هایش همراه با ضعف های دوران بارداری، بعد از چند سال از آن زن زیبا، زنی رنگ پریده و مریض احوال بر جای گذاشت. زنی که وقتش را با بیماری های خیالی می گذراند و احساس می کرد با او بد رفتاری می کنند و او بیش تر از هر کس دیگری در این دنیا زجر می کشد.

حالا دیگر گله و شکایت های او تمامی نداشت، اما دژ اصلی دفاعی او سردردش بود که گاهی به خاطر آن سه روز در هفته خود را در اتاقی حبس می کرد. به همین دلیل هم اداره ی امور خانه به دست خدمتکاران افتاد. سینت کلتر از دست ساکنان خانه آسایش نداشت. تنها دخترش، دختری بسیار حساس بود و او می ترسید که کسی مراقبت های لازم را از او نکند و سلامت و زندگی او به خاطر بی کفایتی مادرش به خطر بیفتند. این بود که او را به ورمونت برد تا دختر عمویش دوشیزه اوفلیا را ترغیب کند که با او به خانه اش در جنوب بیاید و از دخترش مواظبت کند. حالا هم آن ها در کشتی بودند و به سوی خانه ی سینت کلتر می رفتند.

دوشیزه اوفلیا، در یکی از ایالات نئوانگلند در دهکده ای سرسبز و خانه ی بزرگ روستایی با اتاق هایی دلپاز و تمیز زندگی می کرد. خانه ای که در اتاق نشیمنش قفسه های شیشه ای و قدیمی کتاب با آثاری هم چون تاریخ رولینگ،



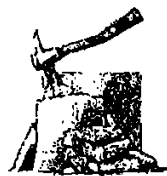
بهشت گمشده‌ی میلتن و سیر و سلوک زائر بانی ین بود.

این خانه جز خانم خانه، خدمتکاری نداشت. مادر و دخترانش همه‌ی کارهای خانه را انجام می‌دادند و با این‌که روزی سه وعده غذا در آشپزخانه‌اش خورده می‌شد، گویی آشپزخانه‌ی قدیمی خانه، هرگز کثیف نمی‌شد و میزها و صندلی‌ها و ظروف آشپزخانه اصلاً جابه‌جا نمی‌شدند.

وقتی پسر عموی او فلیا از او دعوت کرد که به عمارت اربابی‌اش در جنوب برود، او فلیا چهل و پنج سال از عمرش را در چنین خانه‌ای گذرانده بود. او با این‌که بزرگ‌ترین فرزند خانواده‌اش بود، اما هنوز هم یکی از بچه‌های پدر و مادرش به حساب می‌آمد. برای همین هم دعوت او به اورلئانز، برای خانواده‌اش امری بسیار جدی بود. پدر پیر او که موهایی جوگندی داشت، کتاب اطلس جغرافیایی مورس را از قفسه‌ی کتابخانه درآورد تا درباره‌ی وضعیت جغرافیایی آن منطقه مطالعه کند و مادرش نگران بود که مبادا اورلئانز منطقه‌ی پلیدی پر از کفار باشد.

به زودی در خانه‌ی کشیش، دکتر و مغازه‌ی کلاه فروشی زنانه‌ی دهکده، همه درباره‌ی سفر او فلیا با پسر عمویش به اورلئانز صحبت می‌کردند و البته کل ده نیز نمی‌توانستند کمکی به او فلیا در این مسئله بکنند.

او فلیا زنی بود قد بلند و استخوانی، با چشمانی سیاه، صورتی لاغر و لب‌هایی همیشه به هم فشرده که انگار عادت دارد راجع به همه چیز تصمیم بگیرد. همه‌ی حرکاتش تند و تیز و با قاطعیت بود. زیاد حرف نمی‌زد و فقط هر آن‌چه را که لازم بود می‌گفت. از طرف دیگر، نمونه‌ی زنده‌ی نظم و برنامه و دقت بود. مثل ساعت وقت‌شناس و مثل موتور قطار، یک‌دنده بود. از کسانی که کاری نداشتند یا دقیقاً نمی‌دانستند چه کار می‌خواهند بکنند یا آن‌طور که باید،



کاری را که می خواستند انجام بدهند انجام نمی دادند، به شدت متنفر بود. او ذهن تربیت شده‌ای داشت و تاریخ و ادبیات کلاسیک انگلیسی را خوب خوانده بود. عقاید مذهبی اش کاملاً شکل گرفته بود و همه‌ی آن‌ها دقیقاً در اشکالی مشخص، برجسب خورده بود و مثل بقچه‌هایش در چمدان همراهش بود. به علاوه دنبال زیاد کردن آن‌ها هم نبود. عقایدش در مورد مسائل عملی زندگی مثل خانه‌داری نیز به همین صورت بود و بالاتر از همه‌ی این‌ها، برای او اصل مُسَلَمش وجدان بود.

اوفلیا برده‌ی وظیفه بود. وقتی مطمئن می شد که وظیفه‌اش چیست، دیگر آب و آتش جلو‌دارش نبود. یک راست در چاه یا در دهانه‌ی توپ می رفت. اما چه طور دوشیزه اوفلیا می توانست با آگوستین سینت کلئر، آدم شاد، راحت، بی نظم، غیرفعال و شکاک به اصول و عقاید مذهبی، سر کند؟ واقعیت این است که دوشیزه اوفلیا شیفته‌ی آگوستین بود. وقتی آگوستین پسر کوچکی بود، اوفلیا به او توضیح‌المسائل مذهبی یاد می داد. لباس‌هایش را وصله می کرد. موهایش را شانه می زد و او را تربیت می کرد. آگوستین کاری را با او کرده بود که با بیش تر مردم کرده بود: احساس او را در انحصار خود درآورده بود. برای همین هم موفق شده بود او را متقاعد کند که به نئو اورلئانز برود و از دخترش ایوا، مراقبت کند و خانه‌ی او را که در مدت بیماری همسرش رو به ویرانی می رفت، نجات دهد. به علاوه او عاشق دختر نازنین آگوستین، ایوا بود. اوفلیا اگر چه آگوستین را تقریباً کافر می دانست، اما چون دوستش داشت، به حرف‌های بامزه‌اش می خندید و از سر تقصیراتش می گذشت.

حالا هم در اتاق کشتی نشسته بود و اطرافش پر بود از خورجین و زنبیل و جعبه‌های کوچک و بزرگ و او داشت آن‌ها را می بست که گفت: «ایوا، همه‌ی



بسته‌ها را شمردی؟ البته که نشمردی. با چتر آفتابی‌ات چه کار کردی؟ بده من تا دورش کاغذ بپیچم و آن را ببندم به چتر خودم.»

– دختر عمو فایده‌اش چیه؟ ما که داریم می‌رویم خانه.

– برای این‌که ازش خوب مواظبت کنیم بچه جان! انگشتانه‌ات را در جعبه گذاشتی؟

– نمی‌دانم دختر عمو.

– خب! مهم نیست. خودم جعبه‌ی خیاطی‌ات را نگاه می‌کنم. انگشتانه، موم، دو تا قرقره، قیچی و چاقو، همه چیز سر جایش است. بچه جان! اگر تو فقط با بابایت می‌آمدی چه کار می‌کردی؟ حتماً همه چیزت را گم می‌کردی.

– آره، دختر عمو! خیلی چیزها را گم می‌کردم، ولی وقتی یک جایی می‌رسیدم، بابا به جایش دوباره برایم می‌خرید.

– ای وای چه کاری!

– کار راحتی است دختر عمو.

– نخیر، شلختگی خیلی بد است.

– حالا چه کار کنیم دختر عمو؟ چمدان خیلی پر شده، بسته نمی‌شود.

اوفلیا بارها را فشار داد و روی آن پرید اما هنوز کمی از در آن باز بود. گفت:

«بلند شو ایوا. برو روی چمدان. این چمدان باید بسته شود. چاره‌ای نداریم!»

بالاخره چمدان بسته شد و اوفلیا کلید را چرخاند و بعد، آن را در جیبش

گذاشت و گفت: «خب! بابایت کجاست؟ می‌بینیش ایوا.»

– آه، آره. ته اتاق مردهاست. دارد پرتقال می‌خورد.

– شاید نمی‌داند داریم می‌رسیم. بهتر نیست بدوی به‌اش بگویی.

– بابا هیچ وقت عجله ندارد. هنوز که نرسیدیم. نگاه کنید. خانه‌ی ما بالای آن



خیابان است.

اوفلیا گفت: «بله، بله، خب. وای خدایا، کشتی ایستاد. پس پدرت کجاست؟»

در همین موقع، قشقرقی برپا شد. خدمتکارها هم‌زمان به بیست طرف می‌دویدند، مردان خورجین‌ها، چمدان‌ها و جعبه‌ها را می‌کشیدند و زنان با نگرانی بچه‌های‌شان را صدا می‌کردند و همه جلو تخته‌ای که کشتی را به خشکی وصل می‌کرد، جمع شده بودند.

کمی بعد، اوفلیا در حالی که با حالتی مصمم و عبوس نشسته بود، گفت: «بابایت معلوم نیست چه فکری می‌کند. توی آب نیفتاده باشد؟ لابد اتفاقی برایش افتاده.»

در همین موقع آگوستین پیدایش شد و گفت: «خب دخترعمو فکر کنم حاضرید.»

— الان تقریباً یک ساعت است که من حاضریم. داشتم واقعاً نگرانت می‌شدم.

آگوستین گفت: «خب! کالسکه منتظر است و همه رفته‌اند.»

سپس به کالسکه چپ پشت سرش گفت: «این‌ها را بردار!»

اوفلیا گفت: «من می‌روم ببینم بارها را چه طوری می‌گذارد.»

— ای بابا، برای چه دخترعمو؟

اوفلیا گفت: «خب! پس من، این و این و این را خودم می‌برم.»

— دخترعموی عزیز، شما نباید این‌جا مثل شمال رفتار کنید. باید حداقل

بعضی از راه و روش جنوبی‌ها را قبول کنید و در انظار مردم آن‌ها را با خود

نبرید. مردم شما را با کلفت‌ها عوضی می‌گیرند. آن‌ها را بدهید به این یارو، آن‌ها

را مثل تخم مرغ برای تان می‌آورد.



اوفلیا وقتی پسرعمویش همه‌ی آن گنج‌ها را از او گرفت، ناامید و غمگین شد، ولی وقتی در کالسکه دید که همه‌ی بارها همراهش است، دوباره خوشحال شد.

ایوا گفت: «تام کجاست؟»

آگوستین گفت: «بیرون است، عزیز دلم.»

کمی بعد، کالسکه در جلو عمارت اربابی قدیمی که سبک ساختمان آن ترکیبی از سبک فرانسوی و اسپانیولی بود، ایستاد. کالسکه از زیر راهرویی با طاق‌نما، گذشت و وارد حیاطی شد که دور تا دور آن ساختمانی چارگوش و راهروهای پت و پهن بود. وسط حیاط نیز فواره‌هایی بود که آب نقره‌ای رنگش را به آسمان می‌فرستاد. حوض آب نیز پر از ماهی‌های طلایی و نقره‌ای بود. راهروهای دور حیاط پرده‌هایی از پارچه‌های مغربی داشتند که می‌شد آن‌ها را کشید و جلوی نور خورشید را گرفت. به‌طور کلی ظاهر حیاط و خانه بسیار اشرافی و افسانه‌ای بود.

ایوا به اوفلیا گفت: «خانه‌ی عزیز من، قشنگ نیست؟»

اوفلیا گفت: «بله، اما کمی قدیمی است و بوی کفر می‌دهد.»

تام از کالسکه پیاده شد و با خوشحالی اطرافش را نگاه کرد. جمعیتی در هر اندازه و سنی (زن و مرد و بچه) از راهروها دوان دوان می‌آمدند تا ارباب را که وارد می‌شد ببینند. جلو همه، سیاه‌دورگه و جوان خوش‌پوشی بود که در لباس پوشیدن، بیش از حد از مد پیروی کرده بود و با ظرافت دستمالی معطر را تکان می‌داد. همین جوان با لحنی تحکم‌آمیز داد زد: «همه‌تان بروید عقب. واقعاً از رفتارتان خجالت می‌کشم. همان ساعت اول که آقا میان خانواده‌شان برگشتند، مزاحم‌شان نشوید.»



با حرف او همه‌ی خدمتکارها خجالت کشیدند و عقب رفتند و دیگر کسی غیر از خود جوان دورگه یعنی آدولف، آن‌جا نماند. ارباب دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: «آه، آدولف تویی؟ چه طوری پسر؟»

آدولف بدون مقدمه و بسیار سلیس سخنرانی غزایی کرد. آگوستین گفت: «خب، خب آدولف، کافی است. یک نگاه بکن ببین بارها را سرجای‌شان می‌گذارند؟ من چند لحظه‌ی دیگر، پیش خدمتکارها هستم.» و اوفلیا را به سالنی برد که درش رو به ایوان باز می‌شد. در همین موقع ایوا مثل پرنده، به طرف اتاق خصوصی کوچکی دوید که درش به داخل سالن باز می‌شد. زنی قد بلند، چشم ابرو مشکی و رنگ پریده‌ای که روی کاناپه‌ای لم داده بود، نیم‌خیز شد. ایوا داد زد: «مامان!» و دست در گردن زن انداخت و چند بار او را بوسید.

زن بعد از این‌که او را بوسید، گفت: «بس است. یواش بچه جان، نکن. سرم درد گرفت.»

آگوستین دست همسرش را گرفت و دخترعمویش را به او معرفی کرد. ماری با کنجکاوی به اوفلیا نگاه کرد و با ادبی توأم با بی‌حالی و خستگی از او استقبال کرد. دسته‌ای از خدمتکاران پشت در ورودی جمع شده بودند و در میان آن‌ها زنی میان‌سال و دورگه، با شور و شوق عجیب ایستاده بود.

ایوا داد زد: «آه، مامی است.» و خودش را در آغوش زن انداخت و او را چندین بار بوسید. زن نیز در حالی که دیوانه‌وار می‌خندید و گریه می‌کرد، او را در آغوش گرفت. بعد ایوا با همه‌ی خدمتکارها دست داد و روبوسی کرد.

دوشیزه اوفلیا گفت: «آه شما بچه‌های جنوب کارهایی می‌کنید که من هرگز نمی‌کنم.»



آگوستین پرسید: «بخشید منظورتان چیست؟»

— خب من می‌خواهم با همه مهربان باشم اما بوسیدن سیاه‌ها... چه طور او می‌تواند؟

آگوستین خندید و بعد، داخل راهرو شد و با همه‌ی خدمتکارها دست داد و شوخی کرد و بعد همه‌ی آن‌ها رفتند. آگوستین برگشت و چشمش به تام افتاد که با بی‌تابی این پا و آن پا می‌کرد. در همان حال، آدولف تام را از پشت دوربین اپرا مانند‌ی سبک سنگین می‌کرد.

اریاب گفت: «پسره‌ی تُنر. با این رفیقت این طوری رفتار می‌کنی؟» و در حالی که دستش را روی جلیقه‌ی اطلسی خوش دوختی که تن آدولف بود، می‌گذاشت گفت: «آدولف، به نظرم این جلیقه‌ی من است.»

— آه اریاب. مرد محترمی مثل شما هیچ وقت این جلیقه‌ای که همه جایش لکه‌های شراب است، نمی‌پوشد. این برای سیاه بیچاره‌ای مثل من خوب است. سینت کلتر گفت: «تام بیا!»<sup>\*</sup>

تام پا به سالن گذاشت و به فرش‌های مخمل، آیینه‌ها، نقاشی‌ها، مجسمه‌ها و پرده‌های باشکوه نگاه کرد. مثل ملکه‌ی صبا که می‌ترسید در پیشگاه سلیمان قدم بعدی را بردارد.

آگوستین گفت: «ماری نگاه کن! بالاخره یگ کالسکه‌چی برایت خریدم.» ماری چشمانش را باز کرد و به تام زل زد و گفت: «مطمئن هستم که مست می‌کند.»

— نه! تضمین کرده‌اند که او کالایی مؤمن و همیشه هوشیار است.

— امیدوارم. اگر چه چشمم آب نمی‌خورد.

آگوستین گفت: «آدولف تام را ببر.»



ماری گفت: «مثل غول می ماند.»

آگوستین روی عسلی، کنار کاناپه‌ی همسرش نشست و گفت: «ماری! با من مهربان باش. یک کم حرف محبت آمیز به من بزن.»

– تو دو هفته پیش تر در سفر ماندی.

– من که علتش را برایت در نامه نوشتم.

– آره، در آن نامه‌ی کوتاه و سرد.

– عزیزم. پست داشت حرکت می کرد. یا باید همان قدر می نوشتم یا هیچ

چیز.

– شما همیشه بهانه‌ای دارید تا سفرهای تان را بلند و نامه‌های تان را کوتاه

کنید.

آگوستین گفت: «عزیزم این هدیه را از نیویورک برایت آورده‌ام.»

و از جیبش جعبه‌ای که روکش مخملی داشت، درآورد و باز کرد. در جعبه

لوح عکس کنده کاری شده‌ای از ایوا و پدرش بود.

ماری گفت: «چه شده که حالت تان این قدر مزخرف است؟»

– راجع به شباهت من و ایوا نظرت چیه؟

– واقعاً که خیلی ملاحظه‌ی مرا می کنی. با اصرار می خواهی من حرف بزنم.

من تمام روز با سردردم این جا خوابیده‌ام و از وقتی تو آمدی، آن قدر قشقرق به

راه انداختی که من دوباره نیمه جان شدم.



## ۱۶

چند روز بعد، سر میز صبحانه، آگوستین گفت: «ماری، شانست زده. من دختر عموی جدی و کاردانم را از نئوانگلند آورده‌ام تا بار مخارج خانه را از روی دوش بردارد. حالا فرصت می‌کنی دوباره شاداب و جوان و خوشگل بشوی. باید فوری از دست کلیدهای خانه هم راحت شوی.»

ماری گفت: «خیلی خوشحالم که آمدند. اما فکر می‌کنم به زودی یک چیزی را می‌فهمند، البته اگر بفهمند. منظورم این است که ما خانم‌ها در این جا برده هستیم. خیلی‌ها به خاطر نگهداری این همه برده پشت سر ما حرف می‌زنند، انگار که برای راحتی ما آن‌ها را نگه می‌داریم، اما اگر این طور بود، باید همه‌شان را فوری می‌فروختیم.»

ایوا به مادرش نگاه کرد و گفت: «پس چرا ماما آن‌ها را نگه می‌داری؟»  
- نمی‌دانم. آن‌ها بلای زندگی من هستند. مریضی من بیش‌تر از هر چیز به



خاطر آن‌هاست.

آگوستین گفت: «ماری، تو باز امروز صبح ناراحتی. خودت هم می‌دانی که این‌طور نیست. مثلاً مامی مهربان‌ترین زن عالم است. اگر مامی نبود چه کار می‌کردی؟»

— مامی بهترین زنی است که من می‌شناسم ولی او هم خیلی خودخواه است. به نظرم این از خودخواهی‌اش است که شب‌ها خوابش سنگین است. می‌داند که من هر ساعت به کمک کسی احتیاج دارم، اما بیدار کردنش خیلی سخت است. مثلاً چون دیشب خیلی سعی کردم از خواب بیدارش کنم، امروز صبح حالم بدتر است.

ایوا گفت: «مگر مامی این چند شب کنار تخت شما بیدار نبوده؟»

ماری گفت: «لابد پیش تو گله و شکایت کرده.»

— نه گله نکرد، فقط گفت که شما این چند شب حال‌تان بد بوده.

آگوستین گفت: «چرا نمی‌گذاری یکی دو شب جین و روزا جای او از تو مراقبت کنند تا او هم کمی استراحت کند؟»

ماری گفت: «چه‌طور جرئت می‌کنی یک همچین پیشنهادی به من بکنی. واقعاً که خیلی به فکر من هستی آگوستین. من آن‌قدر حالم بده که کم‌ترین صدای نفس کسی را هم نمی‌توانم تحمل کنم. برای همین اگر یک برده‌ی جدید دور و برم بیاید، دیوانه می‌شوم. مامی مهربان است، اما ته قلبش خودخواه است. چون هنوز هم برای شوهرش بی‌تابی می‌کند و نگران است. وقتی من ازدواج کردم، مجبور بودم او را با خودم بیاورم، اما پدرم شوهرش را خیلی لازم داشت، چون شوهرش آهنگر است. من اصرار کردم که او این‌جا به کس دیگری شوهر کند، اما او قبول نکرد که نکرد. مامی لجاجت‌هایی دارد که فقط من



می فهمم.»

اوفلیا پرسید: «مامی بچه هم دارد؟»

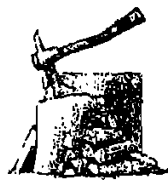
— بله دو تا. اما من نمی توانستم آن‌ها را بیاورم. آن‌ها بچه‌های کوچک و کثیفی بودند. من نمی توانستم تحمل‌شان کنم. تازه بچه‌ها وقتش را خیلی می گرفتند. به هر حال آگوستین می خواهد برده‌ها در خانه هر طور دل‌شان خواست رفتار کنند. برده‌های ما بیش از حد لوس شده‌اند و خودخواهی آن‌ها هم تقصیر خود ماست.

ایوا آرام به طرف صندلی مادرش رفت. دست در گردن او انداخت و پرسید: «مامان من می توانم یک شب بیدار بمانم و مواظب شما باشم؟ فقط یک شب.» ماری گفت: «چرت و پرت نگو بچه! عجب بچه‌ای است این!» — اما حال مامی خوب نیست. می گفت چند وقت است که سرش همیشه درد می کند.

ماری گفت: «آه این یکی دیگر از کم‌طاقتی‌های اوست. مامی هم مثل بقیه‌ی برده‌هاست. به خاطر یک کم‌سردرد یا انگشت درد قشقرق راه می اندازد. اصلاً نباید به‌شان رو داد... من خودم هیچ وقت غرغر نمی کنم. البته هیچ‌کس نمی فهمد من چه قدر عذاب می کشم. اما من وظیفه‌ی خودم می دانم که رنج ببرم و آرام تحمل کنم و چیزی نگویم.»

از این نتیجه‌گیری، چشمان اوفلیا از تعجب گرد شد و آگوستین قاه قاه با صدای بلند خندید. ماری گفت: «هر وقت من کوچک‌ترین اشاره‌ای به مریضی ام می کنم، آگوستین می خندد. فقط امیدوارم یک روز این بلا سر خودش بیاید تا یادش بیفتد که با من چه کرد!»

در این موقع آگوستین از جا بلند شد، نگاهی به ساعتش کرد و برای کاری



بیرون رفت. ایوا هم دنبالش رفت و ماری و اوفلیا سر میز تنها ماندند. سپس ماری درباره‌ی خانه داری با اوفلیا صحبت کرد و درباره‌ی قفسه‌های ظروف، پستوها، گنج‌های رومیزی‌ها، انباری‌ها و همه‌ی مسائل دیگری که اوفلیا باید اداره می‌کرد به او توضیحاتی داد. بعد گفت: «فکر می‌کنم همه چیز را به شما گفته باشم و تا بار دیگر اگر دوباره مریضی سراغم بیاید، شما می‌توانید بدون من همه‌ی کارهای خانه را انجام بدهید. فقط مراقب ایوا باشید، این بچه اصلاً به من نرفته است.»

اوفلیا در دل گفت: «امیدوارم که این طور باشد.»

ماری گفت: «ایوا همه‌اش دوست دارد پیش خدمتکارهای سیاه باشد. یک چیز دیگر. برای اداره‌ی برده‌ها فقط یک راه هست: باید آن‌ها را سرجای‌شان نشانند و زیر سلطه نگه‌شان داشت. اما متأسفانه ایوا برای خراب کردن تمام خدمتکارهای یک خانه کافی است. آگوستین هم درباره‌ی رفتار برده‌ها عقاید افراطی و تندی دارد. می‌گذارد آن‌ها هر غلطی می‌خواهند بکنند و دست روی‌شان بلند نمی‌کند. وقتی من با آگوستین ازدواج کردم اموال و برده‌هایم را با خودم به این جا آوردم و قانوناً حق دارم هر طور دلم می‌خواهد آن‌ها را اداره کنم. این سیاه‌ها مثل بچه‌های گنده هستند. نمی‌دانید چه قدر عذاب‌دهنده، احمق، لاابالی، بی‌عقل، بچه، نمک‌شناس و پست و بدذات هستند.»

اوفلیا گفت: «اما فکر نمی‌کنید خداوند آن‌ها را هم مثل ما آفریده؟»

— البته که نه! چه حرف‌ها! آن‌ها از نژاد پست هستند. پس می‌بینید که شما باید خانه‌ای را اداره کنید که هر کی هر کی است. خانه‌ای که برده‌ها هر کاری دل‌شان بخواهند می‌کنند. بعدش می‌بینید که وقتی می‌خواهید خانه را اداره کنید بدون زور و خشونت نمی‌توانید، از بس که این برده‌ها بد و حقه‌باز و تنبل



هستند.

در همین لحظه، آگوستین سلانه سلانه وارد شد و گفت: «آه باز هم همان حرف‌های همیشگی.» و بعد روی کاناپه‌ای که روبه‌روی ماری بود، دراز کشید. ماری گفت: «سینت کلتر تو واقعاً بدجنسی!»

– ببین ماری. هوا گرم است و من همین الان یک دعوی مفصل با آدولف کردم. خواهش می‌کنم با من مهربان باش و بگذار در سایه‌ی لبخندت کمی استراحت کنم.

ماری گفت: «مگر آدولف چه کار کرده؟»

آگوستین گفت: «او مدت‌هاست که آن‌قدر سرگرم تقلید از اداها و رفتارهای من شده که خودش را با من عوضی گرفته است. بالاخره هم مجبور شدم اشتباهش را به او یادآوری کنم و بگویم که ترجیح می‌دهم برخی از لباس‌ها جزو دارایی شخصی‌ام باشد. به علاوه آن‌قدر بی‌رحمی کردم که او را از استفاده از دو جین از دستمال‌های مللم محروم کردم. در حقیقت آدولف آن‌قدر در استفاده از وسایل من خودپسند است که مجبور شدم مثل یک پدر او را به خود بیاورم.»

– آه سینت کلتر، تو کی یاد می‌گیری که مثل برده‌ها با او رفتار کنی؟

– مگر علاقه‌ی او برای شبیه شدن به من چه اشکالی دارد؟

ماری گفت: «من آن‌قدر برای سیاه‌ها حرف زده‌ام که خسته شده‌ام و صدایم گرفته است. اما فایده‌ای نداشته. دائم وظیفه‌شان را به آن‌ها گفته‌ام. آن‌ها می‌توانند هر وقت دل‌شان خواست به کلیسا هم بروند. اگر چه حتی یک کلمه از موعظه‌ها را هم نمی‌فهمند و رفتن به کلیسا برای‌شان اصلاً فایده‌ای ندارد چون هر چه قدر هم سعی کنید، فرقی به حال‌شان ندارد. همان‌طور که گفتم آن‌ها از نژاد پست هستند.»



آگوستین آهنگی را با سوت زد.

ماری گفت: «کاشکی سوت نمی زدی سینت کلتر سرم بیش تر درد می گیرد.»

- چشم! فرمایش دیگری هم هست؟

- کاشکی یک کم درد مرا حس می کردی، تو هیچ وقت به من علاقه نداشتی.

- ای فرشته‌ی عزیز و تهمت زن من!

در این موقع، صدای خنده‌های شادی از میان پرده‌های ابریشمی ایوان گذشت و وارد اتاق شد. آگوستین بیرون رفت و پرده را بالا زد و او هم خندید. تام را دید که در حیاط، روی جایی پوشیده از خزه نشسته و در جا دکمه‌های کتش گل یاسمین گذاشته و ایوان نیز در حالی که می خندید، حلقه‌ی گل رزی در گردنش انداخت و بعد روی زانوانش نشست.

اوفلیا گفت: «چه طوری اجازه می دهید این کار را بکنند؟»

آگوستین گفت: «مگر چه اشکالی دارد؟ دخترعمو، من دیده‌ام که شما شمالی‌ها از سیاه‌ها بدتان می آید، همان‌طور که از مار و وزغ دوری می کنید. با وجود این از رفتارهای بدی که با آنها می شود عصبانی هستید. نمی خواهید با آنها بدرفتاری بشود اما درضمن نمی خواهید خود شما هم کاری برای شان بکنید. در حقیقت دوست دارید آنها را به آفریقا بفرستید تا جلو چشم‌تان نباشند و بوی شان را حس نکنید و بعداً چند مبلغ بفرستید تا با ایثار و از خودگذشتگی، روح شان را کمی اعتلا بدهند.»

اوفلیا گفت: «شاید حرف‌های تان کمی درست باشد.»

سینت کلتر در حالی که به اونجیلین نگاه می کرد، گفت: «کودکان تنها دمکرات‌های واقعی هستند. تام الان برای اونجیلین یک قهرمان است. به نظر من اونجیلین یکی از گل‌های رز بهشت است که خداوند مخصوصاً برای فقرا و



تنگ‌دستان روی زمین فرستاده است.»

اوفلیا گفت: «عجیب است پسر عمو! شما مثل مُبلغ‌ها صحبت می‌کنید.»  
— نه! من مبلغ مذهبی نیستم. آن‌طور که در شهر شما هست، حتی بدتر از این،  
به مذهب هم عمل نمی‌کنم.

تام از وضع زندگی خود گله و شکایتی نداشت. ایوای کوچک از پدرش  
خواسته بود که تام خدمتکار مخصوص او باشد. لباس‌های شیکی نیز به تن او  
کرده بودند که به خاطر وسواس سینت کلتر نسبت به این موضوع بود. به علاوه،  
مسئولیت طولانی‌ای اسب‌ها نیز برای تام شغلی تشریفاتی بود و فقط در بازدید،  
مراقبت و نظارت بر کار یک خدمتکار زیر دستش خلاصه می‌شد. چون وقتی تام  
به همسر سینت کلتر نزدیک می‌شد، ماری می‌گفت که طاقت تحمل بوی طولانی  
را ندارد و او نباید کارش طوری باشد که حال او بد شود. به همین دلیل، تام با آن  
لباس ماهوتی مشکی و تمیز و اتو کشیده، کلاه پوست بیدستر صاف،  
چکمه‌های برق انداخته، یقه‌ی سفید و چهره‌ای جدی و مهربان و سیاه،  
ظاهرش آن قدر محترم بود که می‌توانست مثل هم‌نژاده‌هایش نقش اسقف کارتیبج  
را بازی کند. تام در مکانی زیبا زندگی می‌کرد و از پرندگان، گل‌ها، فواره‌ها،  
عطرها، روشنایی و زیبایی حیاط نیز لذت می‌برد.

صبح روز یکشنبه، ماری لباس زیبایی به تن کرده و روی مهتابی ایستاده بود  
و داشت دست‌بند الماس را به میچ دست لاغرش می‌بست و چون از امور خیریه



حمایت می‌کرد، حالا می‌خواست با بهترین سر و وضع، الماس‌ها، جواهرات و لباس ابریشمی و... به یکی از کلیساهای مد روز برود. دوشیزه اوفلیا که در کنارش ایستاده بود، درست نقطه‌ی مقابل او بود، البته نه این‌که لباس و شال شیک ابریشمی نداشت، بلکه چون شق و رق بود و هیکلی چارگوش داشت. ماری گفت: «ایوا کجاست؟»

– بالای پله‌هاست. می‌خواهد چیزی به مامی بگوید.

– آخر چه چیزی می‌خواهد بگوید؟

اونجلین داشت می‌گفت: «مامی جان می‌دانم سرت خیلی درد می‌کند.»

– خدا خیرتان بدهد دوشیزه ایوا! چند وقت است که درد می‌کند. نگران نباشید.

دخترک دستانش را دور مامی انداخت و گفت: «مامی بیا این شیشه‌ی عطر مرا بگیر.»

مامی گفت: «چی؟ این شیشه‌ی قشنگ که طلا و الماس دارد؟ شما نباید این را به من بدهید.»

– چرا ندهم؟ تو لازمش داری و من لازمش ندارم. مامانم همیشه وقتی سرش درد می‌کند از این استفاده می‌کند و حالش بهتر می‌شود. اگر می‌خواهی مرا خوشحال کنی، باید بگیری.

اونجلین شیشه‌ی عطر را توی سینه‌ی مامی انداخت و او را بوسید و دوان‌دوان از پله‌ها پایین پرید و پیش مادرش آمد.

ماری گفت: «پس چرا ما را معطل کردی؟»

– می‌خواستم شیشه‌ی عطر را بدهم به مامی که با خودش ببرد کلیسا.

ماری پایش را به زمین کوبید و گفت: «ایوا، شیشه‌ی عطر طلائی‌ات را دادی



به مامی؟ پس کی کار درست را یاد می‌گیری؟ برو فوری آن را از او پس بگیر!»  
اونجلین که غمگین به نظر می‌رسید، آهسته برگشت.  
سینت کلتر گفت: «ماری! می‌گویم ولش کن، بگذار هر کاری دلش می‌خواهد  
بکند.»

— آن وقت چه طور می‌خواهد راه و رسم زندگی در این دنیا را یاد بگیرد؟  
— خدا می‌داند، اما او خیلی بهتر از من و توراه زندگی در بهشت را بلد است.  
— آه بابا این حرف را نزن. مامان ناراحت می‌شود.  
دوشیزه اوفلیا با هیکل چارگوشش رو به سینت کلتر کرد و گفت: «پسرعمو،  
آماده‌ای بیایی کلیسا.»

— ممنونم، من کلیسا نمی‌آیم.  
ماری گفت: «کاشکی سینت کلتر به کلیسا می‌آمد. اما او اصلاً اعتقادی به  
مذهب ندارد.»

— اگر من می‌خواستم به کلیسا بروم، به کلیسای مامی می‌رفتم. آن جا حداقل  
چیزهایی هست که آدم را بیدار نگه دارد.

ماری گفت: «چی! آه، می‌روی به کلیسای آن متدیست‌های جیغ جیغوا!»  
سنت کلتر گفت: «ایوا، دلت می‌خواد بروی کلیسا؟ بمان خانه تا با هم بازی  
کنیم.»

— ممنونم بابا. اما بهتر است بروم کلیسا.  
— حوصله‌ات خیلی سر نمی‌رود؟  
— کمی حوصله‌ام سر می‌رود. خوابم هم می‌گیرد. اما سعی می‌کنم بیدار  
بمانم.

— پس برای چی می‌روی؟



ایوا یواشکی گفت: «می دانی بابا، دخترعمو می گوید خدا دوست دارد ما برویم کلیسا. خدا، ام، همه چیز به ما داده. اگر برویم کلیسا کار زیاد مهمی نکرده ایم. اصلاً زیاد هم حوصله ام سر نمی رود.»

سینت کلتر دخترش را بوسید و گفت: «پس برو دختر نازم و بابا را هم دعا کن.»

ایوا گفت: «البته که می کنم. همیشه دعای تان می کنم.»

سر میز ناهار، سینت کلتر گفت: «خب خانم ها، حرف های کلیسای امروز چه بود؟»

ماری گفت: «آه! دکتر ج خیلی خوب وعظ کرد. تو هم باید آن جا بودی و می شنیدی. همه ی حرف های مرا درباره ی جامعه مو به مو تأیید کرد. گفت سلسله مراتب و امتیازات اجتماعی را خدا تعیین کرده. بعضی ها باید بالا و بعضی ها پایین باشند. بعضی ها باید فرمانروا باشند و بعضی ها رعیت و فرمانبر. کاشکی فقط آن جا بودی و می شنیدی.»

سینت کلتر گفت: «لزومی نداشت. می توانم همین چیزهای مفید را هر وقت بخوادم در روزنامه ی پیکایون هم بخوانم. تازه سیگار هم بکشم، در صورتی که در کلیسا نمی توانم سیگار بکشم.»

اوفلیا گفت: «مگر تو با عقاید دکتر ج موافق نیستی؟»

سینت کلتر گفت: «جنبه های مذهبی این موضوعات چندان برای من آموزنده نیست. اگر من بخوام درباره ی بردگی نظر بدهم، رک و راست می گویم. ما برده داریم و برده نگه می داریم چون برده داری باعث راحتی و به



سود ماست. همه‌ی این توجیه‌های مذهبی و قداست بخشیدن به موضوع هم به خاطر همین است.»

اوفلیا گفت: «پس شما قبول ندارید که انجیل برده‌داری را تأیید کرده است.»  
سینت کلتر گفت: «کل نظام اجتماعی اروپا و آمریکای ما، از چیزهای مختلفی تشکیل شده که هیچ کدام تاب بررسی دقیق معیارهای مطلوب اخلاقی را ندارند. وقتی کسی بیاید و مرد و مردانه و صریح به ما بگوید که ما به بردگی نیاز داریم و نمی‌توانیم بدون آن زندگی کنیم و اگر دست از آن بکشیم به گدایی می‌افتیم، از زبانی مستدل، روشن و واضح استفاده کرده است. اما وقتی با قیافه‌ای به ظاهر منطقی و با اِهِن و تُلُپ از کتاب مقدس نقل قول کند، من طبعاً فکر می‌کنم که او از آن چه به نظر می‌رسد، بهتر نیست.»  
ماری گفت: «تو خیلی بی‌انصافی!»

سینت کلتر گفت: «فرض کنید اتفاقی بیفتد و قیمت پنبه برای همیشه سقوط کند. بعد دیگر برده در بازار خریداری نمی‌شود. آن وقت فکر نمی‌کنید که ما کتاب مقدس را طور دیگری تفسیر می‌کنیم؟ آن وقت کلیسا نور باران می‌شود و فوری کشف و استدلال می‌کنند که انجیل با برده‌داری مخالف است.»

ماری گفت: «به هر حال خدا را شکر می‌کنم که در دوران برده‌داری به دنیا آمده‌ام و معتقدم که برده‌داری کار درستی است.»

سینت کلتر به ایوا که در همین موقع گل به دست، وارد تالار شد، گفت: «نظر تو چیه ناناژم؟»

— راجع به چی؟

فکر می‌کنی زندگی در خانه‌ی عمویت در ورمونت بهتر است یا در خانه‌ی ما که پر از خدمتکار است؟



- البته که این جا.

- چرا؟

- چون دور و بر ما شلوغ تر است و ما می توانیم همه شان را دوست داشته باشیم.

ماری گفت: «باز هم یکی از همان حرف های عجیب!»

ایوا روی زانوی پدرش نشست و سینت کلتر پرسید: «دختر کوچولوی من، موقع ناهار کجا بود؟»

- در اتاق تام بودم. او برایم آواز می خواند و ننه دینا به ام ناهار داد.

- به آواز تام گوش می کردی؟

- آره! او برایم آواز می خواند و من از انجیلیم برایش می خواندم و او می گفت معنی اش چیه.

ماری در حالی که می خندید گفت: «واقعاً که خنده دار است.»

سینت کلتر گفت: «تام نبوغ طبیعی مذهبی دارد. من امروز صبح زود اسب ها را لازم داشتم که بروم بیرون. یواشکی به اتاق خواب تام در بالای طویله رفتم، و بعد دیدم که آن جا نشسته و مشغول راز و نیاز است. تا حالا در عمرم یک همچین عبادت دلنشینی را نشنیده بودم.»

ماری گفت: «شاید حدس زده که تو داری دعا خواندنش را می شنوی. من از این حقه بازی ها زیاد شنیده ام.»



## ۱۷

بعد از ظهر داشت به پایان می رسید. در خانه‌ی کوآکرها، در اتاقی کوچک، لیزا و جورج کنار هم نشسته بودند و کودکشان هاری روی زانوان جورج نشسته بود. لیزا گفت: «وقتی برسیم کانادا، من می توانم به تو کمک کنم. می توانم خیاطی کنم. رخت شویی و اتوکشی را هم خوب بلد هستم. با هم می توانیم پول درآوریم و زندگی کنیم.»

جورج گفت: «با این که من هر روز سخت کار می کردم و الان بیست و پنج سالم است، حتی یک سنت هم پول ندارم. اما الان هم اگر کاری به کارم نداشته باشند، راضی ام. من کار می کنم و بابت قیمت تو و بچه مان برای شلبی پول می فرستم. برای ارباب خودم هم تا حالا بیش تر از پنج برابر قیمت خودم کار کرده ام. برای همین دیگر دینی به او ندارم.»

همین موقع، در زدند و لیزا در را باز کرد. سیمین هالی دی و یکی از کوآکرها



که سیمیئن گفت اسمش فینیئس فلچر است، پشت در بودند. فلچر قدی بلند و موهایی سرخ داشت و از قیافه اش معلوم بود که تیزهوش و زیرک است. سیمیئن گفت: «دوست ما فینیئس چیز مهمی را که به درد تو و خانواده ات می خورد کشف کرده.»

فینیئس گفت: «دیشب در مسافرخانه ی دور دستی در انتهای جاده بودم. خیلی اسب سواری کرده بودم و خسته بودم. بعد از شام، روی چند تا کیسه در یک گوشه دراز کشیدم تا تخته حاضر شود. اما فوری خوابم برد. یکی دو ساعتی خواب بودم. اما وقتی کمی به خودم آمدم، فهمیدم که چند نفر در سالن هستند و دور یک میز نشسته اند و می نوشند و حرف می زنند. فهمیدم که می خواهند چه کار کنند، مخصوصاً وقتی چیزی راجع به کوآکرها گفتند. آن ها می گفتند که می خواهند این جوان را دوباره پیش اربابش به کنتاکی بفرستند تا اربابش کاری کند تا برای برده های دیگر درس عبرت بشود و آن ها فرار نکنند. دو تا از آن ها هم می خواستند خانم این جوان را به نئو اورلئانز ببرند و برای خودشان به ششصد یا هشتصد دلار بفروشند. بچه اش را هم به یک تاجر برده که آن را خریده بود، پس بدهند. می خواستند جیم و مادرش را هم بفرستند پیش ارباب آن ها در کنتاکی. گفتند که دو تا ژاندارم هم از شهر همراه شان می آیند تا در دستگیر کردن برده ها به آن ها کمک کنند. آن ها راهی را که ما امشب می خواهیم برویم خوب می شناسند و شش یا هشت نفری تعقیب مان می کنند. حالا چه کار کنیم؟»

جورج در حالی که هفت تیرهایش را واری می کرد، گفت: «من می دانم چه کار کنم. اما نمی خواهم کسی به خاطر من درگیر این قضیه بشود. فقط اگر درشکه تان را به من قرض بدهید و راه را نشانم بدهید، تا ایستگاه بعدی خودم تنهایی درشکه را می برم.»



فینئیس گفت: «باشد دوست من، اما تو کسی را لازم داری تا درشکه را ببرد. چون من یک چیزهایی راجع به این جاده می دانم که تو نمی دانی.»  
سیمئین دستش را با مهربانی روی شانه‌ی جورج گذاشت و گفت: «فینئیس آدم خبره‌ای است. بهتر است به حرفش اعتماد کنی.» بعد به هفت تیرهای جورج اشاره‌ای کرد و گفت: «بهتر است در استفاده از این‌ها زیاد عجله نکنی. البته جوان‌ها زود جوش می آورند.»

جورج گفت: «اگر مرا به حال خودم بگذارند و اجازه بدهند بروم، به هیچ‌کس حمله نمی‌کنم اما...»

فینئیس گفت: «جورج! دوست عزیز، فکر نمی‌کنم اگر قرار باشد با کسی تسویه حساب کنی، من کنارت نباشم.»

فینئیس یک جنگلی پر زور، یک شکارچی قوی و تیرانداز ماهری بود اما عاشق دختر زیبایی از کوآکر شد و افسون دخترک باعث شد که عضو جامعه‌ی آن‌ها در همسایگی‌شان شود.

جورج گفت: «بهتر نیست زودتر برویم؟»

فینئیس گفت: «من ساعت چهار از خراب بلند شدم و با سرعت تمام آمدم. اگر آن‌ها سر ساعتی که قرار است حرکت کنند، ما دو سه ساعت کامل از آن‌ها جلوتریم. اگر قبل از شب حرکت کنیم، در امان نیستیم. چون چند تا آدم شرور در دهکده‌های سر راه مان هستند و ممکن است وقتی درشکه‌ی ما را می‌بینند، برای مان دردسر درست کنند و ما را بیشتر از وقتی که صبر می‌کنیم، معطل کنند. اما دو سه ساعت دیگر می‌توانیم راه بیفتیم. من می‌روم به مایکل کراس بگویم پشت سرمان بیاید و کاملاً مراقب جاده باشد تا اگر آن‌ها آمدند، خبرمان کند.»



فینیئس بیرون رفت و در را پشت سرش بست. وقتی ری چل و بچه‌هایش داشتند ذرت‌ها و جوجه‌ها را برای شام می‌پختند، جورج و زنش در اتاق کوچک نشسته بودند و مثل زن و شوهرهایی که ممکن است تا چند ساعت دیگر برای همیشه از هم جدا شوند، صحبت می‌کردند. لیزا حق‌وقنان می‌گفت: «خدایا به ما رحم کن. فقط بگذار ما صحیح و سالم از این کشور با هم خارج شویم.»

در همین موقع، ری چل وارد اتاق شد. با مهربانی دست لیزا را گرفت و او را سرمیز شام برد. به محض این‌که آن‌ها نشستند، کسی آهسته تقه‌ای به در زد و روت وارد شد. گفت: «بدو بدو با این جوراب‌ها آمدم که بدهم به پسرت. سه جفت است. جوراب‌های پشمی گرم و خوبی است. می‌دانی در کانادا هوا خیلی سرد است. شجاع باش لیزا، باشد؟ جورج! خدا در این سفر پشت و پناحت باشد و حفظت کند. خدا حافظ.» و با قدم‌هایی سریع از در بیرون رفت.

کمی بعد از شام، درشکه‌ی بزرگ و سرپوشیده‌ای جلو در ایستاد. شب بود و آسمان صاف و پراز نور ستارگان. فینیئس فرزند چالاک از درشکه پایین پرید تا مسافرها را در درشکه جا دهد. به کسانی که در درشکه بودند، گفت: «یک دقیقه بیا بید بیرون تا کاری کنم جای تان تا آن‌جا که می‌شود، برای تان راحت باشد. چون خیلی سخت است، تمام شب باید برویم.»

اول جیم پیاده شد و با احتیاط به مادر پیرش که به بازویش چسبیده بود و هراسان به اطراف نگاه می‌کرد، کمک کرد تا پیاده شود. جورج آهسته گفت: «جیم! هفت تیرهایت که آماده است؟»

جیم گفت: «آره، آماده‌ی آماده است.»

— و خوب هم می‌دانی که وقتی آمدند چه کار باید بکنی؟



جیم نفس عمیقی کشید و سینه‌ی پهنش را به رخ کشید و گفت: «فکر می‌کنید می‌گذارم دوباره مادرم را از من بگیرند؟»

لیزا با بیچ‌هاش عقب کالسکه، روی پوست بوفالو نشست. پیرزن کنار آن‌ها نشست و جورج و جیم نیز روی صندلی چوبی سفت، روبه‌روی آن‌ها نشستند و فینیئس نیز جای درشکه‌چی نشست.

سپس مسافرها از همه‌خداحافظی کردند و درشکه روی جاده‌ی یخ بسته به حرکت درآمد و تلق و تلق‌کنان پیش رفت. درشکه لقل‌ق‌زنان، در حالی که مسافرها دائم روی هم می‌افتادند، از میان جنگل‌زارهای گسترده و تاریک، دشت‌های وسیع کسل‌کننده و جاده‌هایی که به طرف بالای تپه می‌رفت یا از دره‌ها پایین می‌آمد ساعت‌ها پیش رفت. کودک خیلی زود به خواب رفت. پیرزن بیچاره و هراسان بالاخره ترسش را فراموش کرد و حتی لیزا هم با تمام نگرانی‌هایش نتوانست تا نزدیک صبح چشمانش را باز نگه دارد.

ساعت تقریباً سه صبح، جورج صدای سم اسبی را شنید که به تندی از فاصله‌ی دوری از پشت سر می‌آمد و با آرنجش سقلمه‌ای به فینیئس زد. فینیئس درشکه را نگه داشت و گوش کرد. گفت: «باید مایکل باشد. چون صدای سم اسبش آشناست.» بعد بلند شد و با نگرانی به طرف جاده‌ی پشت سرش گردن کشید.

مردی که تاخت‌زنان اسبش را می‌راند، به نحوی مبهم، بالای تپه‌ای در دور دست آشکار شد. فینیئس گفت: «اون‌هاش!» جورج و جیم فوری و بی‌اختیار از درشکه پایین پریدند. فینیئس گفت: «آره مایکل است. آهای مایکل!»

— فینیئس تویی.

— آره، چه خبر؟ دارند می‌آیند؟



— آره. درست پشت سر ما هستند. هشت یا ده نفرند. مشروب خورده‌اند و داغ کرده‌اند و فحش می‌دهند و مثل گرگ‌ها دهان‌شان کف کرده.

هنوز حرفش تمام نشده بود که باد ملایمی صدای ضعیف سم اسبانی را به گوش‌شان رساند که به سوی آن‌ها می‌آمدند.

فینیئس گفت: «زود سوار شوید بچه‌ها. اگر می‌خواهید باهاشان درگیر شوید، صبر کنید تا من شما را به یک جایی جلوتر از این جا برسانم.»

با حرف او جورج و جیم هر دو توی درشکه پریدند و فینیئس شلاقی به اسب‌ها زد و اسب‌ها چارنعل پیش رفتند. مایکل کنار کالسکه، سوار بر اسب می‌آمد. صدای سوارهایی که تعقیب‌شان می‌کردند، هر لحظه واضح‌تر می‌شد. زن‌ها صداها را شنیدند و با نگرانی از پنجره‌ی کالسکه بیرون را تماشا کردند. پشت سرشان در دور دست، در نوک تپه، دسته‌ای از مردان در زمینه‌ای از پرتوهای قرمز رنگ سپیده دم آشکار شدند.

اگر تعقیب‌کنندگان از تپه‌ی بعدی نیز می‌گذشتند، درشکه را می‌دیدند که چادر سفیدش از دور دست نیز پیدا بود. باد نعره‌ی بلند و وحشیانه و پیروزمندانه‌ی تعقیب‌کنندگان را به مسافران می‌رساند. حال لیزا بد شد و کودکش را سفت‌تر به سینه‌اش چسباند. پیرزن زیر لب دعا خواند و ناله کرد. جورج و جیم تپانچه‌های‌شان را با ناامیدی فشردند. تعقیب‌کنندگان به سرعت پیش می‌آمدند.

درشکه ناگهان به سرعت پیچید و آن‌ها را نزدیک صخره‌ای معلق و شیب‌دار رساند. صخره‌ای که روی تپه‌ی دور افتاده‌ای در زمینی وسیع سر برآورده بود که دور تا دورش خلوت و صاف بود. این تپه‌ی دور افتاده، با رشته‌ای از صخره‌ها در زمینه‌ای از آسمان درخشان، تیره به نظر می‌رسید. فینیئس این مکان را از زمانی



که شکارچی بود خوب می شناخت و برای رسیدن به همین نقطه، اسب‌ها را تند رانده بود.

فینیئس از درشکه پایین پرید و گفت: «رسیدیم. فوری بیایید بیرون، همه! بعد دنبال من از این صخره بیایید بالا. مایکل اسب را ببند به درشکه و با درشکه برو پیش خانواده‌ی آماریا و با او و پسرهایش برگرد بیا تا یک چیزی به این یاروها بگویند.»

در یک چشم به هم زدن، همه از درشکه بیرون آمدند. فینیئس، هاری را گرفت و گفت: «حالا همه مواظب زن‌ها باشید و اگر می‌توانید بدوید.» اما آن‌ها احتیاج به تشویق نداشتند. همه از پرچین گذشتند و به سرعت به طرف صخره‌ها رفتند. مایکل از اسب پایین پرید، افسار آن را به درشکه بست و درشکه را به سرعت از آن‌جا دور کرد.

وقتی آن‌ها به صخره‌ها رسیدند، فینیئس در روشنایی ستارگان و سپیده دم، رد کوره راهی را که رو به بالا و به طرف صخره‌ها می‌رفت دید و گفت: «بیایید. این یکی از کمین‌گاه‌های قدیمی شکار ماست.»

فینیئس بچه به بغل، اول از همه رفت. مثل بز از روی صخره‌ها می‌پرید. پس از او جیم که مادر پیرش را که از ترس می‌لرزید، کول کرده بود رفت و جورج و لیزا نیز پشت سرشان رفتند.

تعقیب‌کنندگان سوار بر اسب به پرچین رسیدند و در حالی که فحش می‌دادند و فریاد می‌کشیدند، از اسب پیاده شدند تا دنبال آن‌ها بروند. فراری‌ها با زحمت از صخره بالا رفتند تا به نوک آن رسیدند. اما بعد، به معبر تنگی



رسیدند که فقط یکی یکی می توانستند از آن بگذرند. سپس ناگهان به شکافی در میان صخره رسیدند که پهنای آن یک متری می شد و بین آن گودالی به عمق ده متر قرار داشت. فینیئس به راحتی از روی شکاف پرید و بچه را روی خزه های سفید و نرم روی صخره ها گذاشت. بعد گفت: «زود باشید. برای یک بار هم که شده پرید و جان تان را نجات دهید.»

همه یکی یکی از روی شکاف پریدند و به چند تخته سنگ رسیدند که مثل جان پناه، نمی گذاشت تعقیب کنندگان از پایین صخره ها آن ها را ببینند. فینیئس در حالی که از پشت یکی از تخته سنگ های جان پناه سرک می کشید تا تعقیب کنندگان را دید بزند که با جار و جنجال بالا می آمدند، گفت: «خب! همه رسیدیم. حالا اگر می توانند بیایند ما را بگیرند. چون هر کدام که بخواهند بالا بیایند، باید یکی یکی از لای آن دو تا صخره که در تیررس ماست رد شوند. می بینید؟»

جورج گفت: «آره می بینم. اما این دیگر کار ماست، بگذار فقط ما خودمان را به خطر بیندازیم و بجنگیم.»

— باشد، اما می بینی؟ انگار دارند با هم صلاح مشورت می کنند. بهتر نیست قبل از این که بیایند، نصیحت شان کنی و به شان بگویی اگر بیایند بالا با تیر می زنی شان؟

دسته ی تعقیب کنندگان پایین صخره ها که حالا در پرتو سپیده دم واضح تر دیده می شدند، عبارت بودند از دو آشنای قدیمی ما تام لوکر و مارکس، دو ژاندارم و یک آدم شرور که در آخرین میخانه، با کمی مشروب راضی شده بود که تفریحی بکند و به آن ها در دستگیری کا کاسیاه ها کمک کند.

یکی از آن ها گفت: «تام، کا کاسیاه ها توی تله افتادند.»



تام گفت: «آره، از این جا رفتند آن بالا. اما نمی توانند فوری بپرند پایین. خیلی زود دستگیرشان می کنیم.»

مارکس گفت: «اما تام، ممکن است از پشت صخره ها به ما تیراندازی کنند. آن وقت خیلی ناجور می شود.»

تام گفت: «آه، همه اش به فکر جان تان هستید. خطری ندارد مارکس. سیاه ها خیلی بزدلند.»

— چرا به فکر جانم نباشم؟ سیاه ها بعضی وقت ها مثل شیطان می جنگند. در همین موقع، جورج در نوک صخره ی بالای سرشان ظاهر شد و آرام و شمرده شمرده گفت: «آقایان، شما کی هستید و چه می خواهید؟»

تام گفت: «ما دنبال یک دسته سیاه های فراری هستیم. جورج و لیزا هریس و بچه شان، جیم سلدن و یک پیرزن. ما با ژاندارم ها آمده ایم. حکم دادگاه هم داریم. تو جورج هریس، برده ی آقای هریس از ایالت کنتاکی نیستی؟»

— من جورج هریس هستم. یک آقای هریسی در ایالت کنتاکی هم ادعا می کند که من برده ی او هستم. اما الان، من مردی آزادم که روی زمین خدا ایستاده ام و مدعی هستم که زن و فرزندم هم متعلق به خودم هستند. جیم و مادرش هم این جا هستند. ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم. اگر دل تان می خواهد، می توانید بیایید بالا. اما اولین کسی که در تیررس ما قرار بگیرد، کشته می شود و بعد همه تان یکی یکی کشته می شوید.

مرد کوتاه قدی که تنگی نفس داشت، فینی کرد و گفت: «این حرف ها گنده تر از دهان توست بچه. ما مأمور اجرای قانون هستیم، قانون هم پشتیبان ماست. زور هم داریم. برای همین بهتر است بی سروصدا تسلیم شوید. چون بالاخره مجبور می شوید که تسلیم شوید.»



جورج گفت: «من خوب می‌دانم که زور و قانون پشتیبان شماست. شما می‌خواهید زن مرا در نثو اورلئانز بفروشید و سرنوشت پسر مرا مثل یک گوساله به دست یک تاجر برده بدهید. مادر جیم را هم بفرستید برای یک جانور تا او را شلاق بزند و شکنجه بدهد. شما می‌خواهید من و جیم را بفرستید که شلاق بزنند و شکنجه بدهند. اما هنوز ما را دستگیر نکرده‌اید. قانون و کشور شما، مال ما نیست. ما آزاد هستیم و مثل شما روی زمین و زیر آسمان خدا ایستاده‌ایم و با شما به خاطر آزادی مان تا پای مرگ می‌جنگیم.»

صحبت‌های جورج همه را برای لحظه‌ای ساکت کرد. تنها کسی که اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفت، مارکس بود. برای همین عمداً ضامن تپانچه‌اش را کشید و وقتی جورج برای لحظه‌ای ساکت شد، تیری به سوی او شلیک کرد. بعد در حالی که با خونسردی لوله‌ی تفنگش را با سرآستینش تمیز می‌کرد، گفت: «جایزه‌ی مرده و زنده‌اش یکی است.»

لیزا جیغ کشید و جورج عقب پرید و گلوله‌ای از لای موهایش رد شد و از جلو صورت لیزا گذشت و روی درختی در بالای سرشان نشست. فینیئس گفت: «بهتر است موقع صحبت، در دیدشان نباشی. خیلی رذل هستند.»

جورج گفت: «جیم! یک نگاهی به هفت تیرهایت بکن ببین آماده است؟ مثل من چشمت به معبر باشد. اولین کسی که از معبر رد شد، من با تیر می‌زنمش و دومی را تو بزن. نمی‌خواهم برای یک نفر دو تا گلوله حرام کنیم.

– اما اگر تیرت خطا رفت چی؟

– تیر من هرگز خطا نمی‌رود.

تعقیب‌کنندگان بعد از شلیک مارکس، لحظه‌ای دل‌دل کردند.



یکی شان گفت: «انگار تیرت به یکی شان خورد. من صدای جیغ شنیدم.»  
تام گفت: «من می روم بالا. تا به حال هیچ وقت از کاکاسیاه ها نترسیدم. کی  
دنبال من می آید؟» و روی صخره ها پرید.

جورج حرف های آن ها را به وضوح شنید و با هفت تیرش، معبری را که اولین  
مهاجر می خواست عبور کند، نشانه گرفت. یکی از مهاجمان که از همه پر دل و  
جرئت تر بود، دنبال تام راه افتاد و بقیه پشت سر آن ها از صخره ها بالا رفتند. به  
این ترتیب پشت سری ها جلویی ها را واداشتند تا با سرعت بیش تری جلو  
بروند.

به زودی هیکل تام جلو معبر ظاهر شد و جورج، شلیک کرد. گلوله به پهلو  
تام خورد اما با این که او را زخمی کرد، تام فرار نکرد، بلکه مثل گاوی وحشی  
فریادی کشید و از روی شکاف بین صخره ها به آن طرف پرید.

ناگهان فینیئس چند قدم جلوتر رفت و در حالی که با دست های بلندش تام را  
هل می داد و داخل گودال بین صخره ها می انداخت، گفت: «دوست عزیز! ما  
این جا لازم نداریم.»

تام داخل شکاف افتاد و در حالی که به درختچه ها و تکه سنگ ها می خورد،  
ده متری سقوط کرد و ناله کنان و له و لورده به ته دره رسید. با این حال اگر بین راه  
لباسش به شاخه های درختی گیر نمی کرد و از سرعتش کم نمی شد، جابه جا  
مرده بود. اگر چه حال و روزش تعریفی نداشت.

مارکس گفت: «این ها شیطان های واقعی هستند.» و در حالی که با سرعتی  
بیش از آن که بالا می رفت، عقب نشینی می کرد و مهاجمان را به پایین صخره ها  
هل می داد، گفت: «دوستان! می گویم تا من می روم سوار اسبم شوم و کمک  
بیاورم، بروید این پشت و تام را بیاورید» بعد، بدون این که به مسخره کردن بقیه



اهمیتی بدهد، پرید و تاخت زنان دور شد.

یکی از آن‌ها گفت: «این آدم، رذل نیست؟ ما برای کار او آمده‌ایم و حالا او ما را می‌گذارد و جیم می‌شود.»

یکی دیگر گفت: «باید برویم آن یکی را برداریم. البته زنده و مرده بودنش برای من اصلاً مهم نیست.»

مردها رد ناله‌های تام را گرفتند و چاردست و پا از میان کنده‌های درخت و درختچه‌ها به جایی رسیدند که تام قهرمان افتاده بود و ناله می‌کرد و فحش می‌داد.

یکی از آن‌ها گفت: «خیلی داد و بیداد راه انداختی تام. زیاد صدمه دیدی؟»  
- نمی‌دانم. مرا بلند کنید. می‌توانید؟ تُف به آن کوآکر. اگر او نبود، چند تاشان را گرفته بودم و الان این جا بودند.

آن‌ها با زحمت زیاد زیر بغل‌های قهرمان زخمی را گرفتند و در حالی که ناله می‌کرد، سرپا ایستادند و به اسب‌ها رساندند. تام گفت: «اگر می‌توانید مرا به مسافرخانه‌ای که در یک مایلی این جاست برسانید. یک دستمال یا یک چیزی بدهید که من فرو کنم توی جای گلوله تا این خون لعنتی بند بیاید.»

جورج از بالای صخره‌ها آن‌ها را می‌دید که می‌خواستند تام را روی زین اسب بنشانند اما بعد از دو سه بار تلاش بیهوده، تام تلوتلوخوران، محکم روی زمین افتاد. لیزا که با بقیه از آن بالا آن‌ها را می‌دید، گفت: «خدا کند که کشته نشده باشد.»

فینیئس گفت: «چرا؟ حقش است. انگار می‌خواهند ولش کنند و بروند.»  
مهاجمان، پس از کمی دل‌دل، با هم مشورت کردند و همگی سوار بر اسب‌های شان، از آن جا دور شدند. وقتی آن‌ها رفتند، فینیئس گفت: «باید برویم



پایین و کمی پیاده برویم. به مایکل گفتم برود کمک بیاورد و با درشکه برگردد. اما باید کمی در جاده پیاده روی کنیم تا ببینیمش. الان صبح زود است و فاصله‌ی ایستگاه بعدی تا این جا بیش تر از دو مایل نیست. اگر جاده‌ی دیشبی آن قدر خراب نبود، آن‌ها را قال می گذاشتیم.»

وقتی به پرچین رسیدند، از دور درشکه را در جاده دیدند که چند نفر اسب سوار آن‌ها را همراهی می کردند. فینیئس با خوشحالی گفت: «مایکل و بچه‌ها هستند. حالا دیگر در امان هستیم. انگار که صحیح و سالم رسیده باشیم.»

لیزا گفت: «پس و ایستید برای این بیچاره یک کاری کنیم. بدجوری ناله می کند.»

جورج گفت: «مسیحی بودن حکم می کند که با خود ببریمش.»

فینیئس گفت: «و ما کو آکرها هم درمانش می کنیم.»

فینیئس کنار مرد زخمی زانو زد و با دقت او را معاینه کرد. تام با صدای ضعیفی گفت: «مارکس تویی؟»

فینیئس گفت: «نه، لابد مارکس رفیقت است. مارکس بیش تر به فکر نجات جان خودش بود تا تو. خیلی وقت است که در رفته.»

تام گفت: «فکر کنم کار من تمام است. آن سگ ملعون مرا این جا تنها گذاشت تا بمیرم! مادر پیر بیچاره ام می گفت عاقبتت همین است.»

فینیئس گفت: «آرام باش، آرام باش. این قدر و رجه و و رجه نکن. اگر خونت را بند نیاورم زنده نمی مانی.» و بعد با کمک بقیه، کمک‌های اولیه‌ی جراحی را شروع کرد.

تام با صدای ضعیفی گفت: «تو مرا هل دادی و پایین انداختی.»

فینیئس گفت: «اگر تو را هل نمی دادم، تو ما را پایین می انداختی. خب حالا



بگذار این دستمال را ببندم روی زخمت. ما بدت را نمی خواهیم، می خواهیم تو خوب شوی. باید ببریمت خانه و مثل یک مادر خوب ازت پرستاری کنیم.»  
تام ناله کرد و چشمانش را بست. زور و اراده‌ی مردانی مثل تام، کاملاً به وضع جسمی آن‌ها بستگی دارد و با از دست دادن خون، زورشان هم تمام می‌شود. برای همین هم آن مرد غول‌پیکر حالا به خاطر عجزش واقعاً ترحم‌انگیز شده بود.

صندلی‌های درشکه را درآوردند و پوست بوفالو را چارلا کردند و کف درشکه انداختند. سپس با زحمت تام را که بی‌هوش شده بود، در درشکه جا دادند و بقیه نیز به زور در درشکه جا گرفتند و درشکه راه افتاد. جورج جلو، کنار فینیئس نشسته بود که پرسید: «حالش چه طور است؟»

– فقط گوشتش بدجوری زخمی شده، بدجوری هم سقوط کرده. خیلی هم ازش خون رفته. اما خب می‌شود و شاید هم یک چیزهایی یاد بگیرد.  
– خوشحالم که این را می‌شنوم وگرنه همیشه از این‌که یک نفر را کشته‌ام، عذاب می‌کشیدم.

– بله! کشتن کار بدی است. چه حیوان باشد و چه انسان. اما او را به خانه‌ی آماریا می‌بریم. مادر بزرگ استیون آن جاست، پرستار معرکه‌ای است.  
تقریباً یک ساعت بعد، به یک خانه‌ی خوب روستایی رسیدند و تام را در تخت خواب تمیز و نرمی خواباندند. بعد زخمش را با دقت تمیز کردند و رویش مرهم گذاشتند و بستند.



## ۱۸

هر چه زمان می گذشت، وضع تام زیر نظر اربابش بهتر و بهتر می شد. آگوستین که آدم تنبلی بود و پول برایش اهمیتی نداشت، خرج خانه را به آدولف سپرده بود، ولی او هم به اندازه‌ی اربابش بی‌مبالات و ولخرج بود. تام که عادت کرده بود سال‌ها از اموال اربابش مثل اموال خودش مراقبت کند، این ولخرجی‌ها را می‌دید اما به ندرت می‌توانست ناراحتی‌اش را بروز ندهد و گاهی به‌طور غیرمستقیم نظرش را می‌گفت.

آگوستین اوایل گاه‌گاهی از تام می‌خواست که کاری انجام دهد، اما وقتی تحت تأثیر عقل سلیم و مدیریت خوب تام قرار گرفت، به تدریج مخارج امور خانه را به او واگذار کرد. یک روز که آدولف، به خاطر این‌که همه‌ی کارها به تام سپرده شده بود، از او بد می‌گفت، آگوستین گفت: «نه، نه آدولف. بگذار تام کارش را بکند. تو فقط حساب چیزهایی را که می‌خواهی داری، اما تام حساب



دخل و خرج را دارد. اگر نگذاریم کسی حساب‌ها را داشته باشد، کم‌کم هر چه پول داریم تمام می‌شود.»

اریاب بی‌مبالا تام به او اعتماد بی‌حد و حصری داشت. اسکناس‌ها را بدون این‌که نگاه کند به او می‌داد و باقی پول‌ها را بدون این‌که بشمارد در جیبش می‌گذاشت. وسایل برای دغل‌بازی تام فراهم بود اما طبع ساده و ایمان مذهبی‌اش، او را از خیانت باز می‌داشت. در حالی‌که آدولف طور دیگری بود، چنان‌که زیاده‌روی‌هایش حتی آگوستین را هم عذاب می‌داد.

تام نسبت به اریاب خوش‌تیپ، جوان، سبکسر و شاد خود احساسی آمیخته از وفاداری، احترام و دلواپسی پدران داشت. آگوستین هرگز انجیل نمی‌خواند، به کلیسا نمی‌رفت و همه چیز را مسخره می‌کرد. روزهای یک‌شنبه را به اپرا و تئاتر می‌رفت و یا به مجالس شراب‌خواری و محفل‌های مختلف.

یک شب آگوستین را که به مجلس شراب‌خواری رفته بود، ساعت یک دوی بعد از نیمه شب مست به خانه آوردند و تام و آدولف او را در حالی‌که شنگول بود و به نگرانی تام از ته دل می‌خندید، در تخت خواب خواباندند. اما تام تا صبح خوابش نبرد و برای اریابش دعا کرد.

صبح روز بعد، آگوستین در حالی‌که در کتابخانه‌اش نشسته بود، مقداری پول به تام داد و برخی از کارهایی را که باید انجام می‌داد به او گفت، اما وقتی دید تام هنوز ایستاده است، پرسید: «تام! منتظر چه هستی؟»

تام گفت: «اریاب می‌ترسم.»

آگوستین کاغذش را روی میز گذاشت و گفت: «چرا؟ موضوع چیه تام؟ قیافه‌ات عین آدم‌های عزادار است.»

— من خیلی نگرانم اریاب. همیشه فکر می‌کنم که اریاب با همه خوب است.



همیشه با من هم خوب بوده. اما فقط با یک نفر خوب نیست.

– واضح تر حرف بزن تام، منظورت چیه؟

– دیشب بین ساعت یک و دوی بعد از نیمه شب، این فکرها به سرم زد. و راجع به آن فکر کردم. فکر کردم ارباب با خودشان هیچ خوب نیستند.

سپس برگشت و دستگیره‌ی در را گرفت. آگوستین حس کرد که سرخ شده است. اما خندید و گفت: «پس موضوع این است.»

تام ناگهان برگشت و خود را به پای اربابش انداخت و گفت: «بله این است، ارباب عزیز و جوان! من می‌ترسم که شما همه چیز را، روح و جسم‌تان را از دست بدهید. ارباب عزیزم! کتاب مقدس می‌گوید گناه مثل مار گاز می‌گیرد و مثل افعی نیش می‌زند.

صدای تام در گلویش گیر کرد و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. سینت کلتر که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت: «بیچاره‌ی ابله! بلند شو. من لایق آن نیستم که برایش گریه کنی.»

اما تام بلند نشد و انگار با نگاهش به آگوستین التماس می‌کرد. سینت کلتر گفت: «خب دیگر به آن شب‌نشینی‌های مزخرف نمی‌روم تام. به شرافتم قسم که نمی‌روم. نمی‌دانم چرا مدت‌ها پیش این کار را نکردم. با این‌که همیشه آن‌ها و خودم را به خاطر این کار مسخره می‌کردم. خب! حالا اشک‌هایت را پاک کن و برو دنبال کارت. قول شرف می‌دهم که دیگر مرا به آن وضع نبینی.»

و به راستی هم به قولش وفا کرد. چون شهوت‌پرستی صرف، طبع او را وسوسه نمی‌کرد.



ماری در خانه‌داری سست، خام، بی‌نظم و ولخرج بود. بنابراین از خدمتکاران زیر دست او نیز جز این‌که مثل او باشند، توقع دیگری نمی‌شد داشت. در واقع او به خوبی وضع در هم ریخته‌ی خانه را برای او فلیا شرح داده بود اما علت واقعی آن وضع را به او نگفته بود.

دوشیزه او فلیا در همان روز اول فرمانروایی اش، ساعت چهار صبح از خواب برخاست و بعد از این‌که اتاقش را تمیز و مرتب کرد - در حقیقت از روز اولی که او به آن خانه پا گذاشته بود، کار هر روزش همین بود و همین هم باعث تعجب خدمتکارها شده بود - آماده شد تا به گنجه‌ها و پستوهایی که کلیدشان را داشت، یورش ببرد. او تمام روز محل اتوی ملافه‌ها، گنجه‌ی قفسه‌ی چینی‌ها، آشپزخانه و زیرزمین را خوب بازرسی کرد. اما آن قدر چیزهای مخفی و تاریک آشکار شد که تمامی حاکمان و قدرتمندان اتاق‌ها و آشپزخانه هراسان شدند و زمزمه‌ها و بدگویی‌ها علیه "خانم شمالی" راه افتاد.

سرآشپز، دینای پیر که فرمانروای مطلق آشپزخانه بود، از این‌که به حیطه‌ی قدرتش تجاوز شده بود، خشمگین شد. دینا مانند عمه کلو ذاتاً آشپز بود اما برخلاف او، آدمی بود کاملاً قاطع، خود رأی و شلخته.

در واقع با هیچ منطق و قدرتی نمی‌شد به دینا حالی کرد که روشی بهتر از روش او هم وجود دارد. برای همین ماری حتی بعد از ازدواجش هم حس کرده بود که بهتر است با او بسازد برای همین هم او تا آن موقع با قدرت کامل بر آشپزخانه فرمانروایی کرده بود.

در ضمن دینا استاد هنر بهانه‌تراشی بود و یکی از اصول بدیهی اش این بود که امکان ندارد آشپز اشتباه کند. از طرف دیگر در آشپزخانه زیردستان زیادی داشت که می‌توانست گناه همه‌ی کارهای اشتباه را به گردن آن‌ها بیندازد.



آشپزخانه‌ی دینا طوری بود که انگار توفانی سهمگین آن را نظم داده است. برای همین هر کدام از وسایل آشپزخانه به تعداد روزهای سال، جای‌شان فرق می‌کرد. دوشیزه اوفلیا پس از گشت اصلاحی و سرکشی‌اش از قسمت‌های مختلف تشکیلات خانه، بالاخره وارد آشپزخانه شد. دینا از منابع مختلف شنیده بود که چه اتفاقاتی دارد رخ می‌دهد و تصمیم گرفته بود بایستد و از خود دفاع کند.

آشپزخانه اتاق بزرگی بود با کف آجری که یک طرف آن را اجاقی قدیمی گرفته بود. وقتی آگوستین بار اول از سفر شمال برگشت، تحت تأثیر زندگی عمویش، در آشپزخانه کابینت مفصلی از قفسه‌ها و کشوها و غیره نصب کرد تا به تصور خود دینا را ترغیب کند که نظم و سامانی به آن‌جا بدهد. اما هر چه قدر کشوها و گنج‌ها زیاد شد، سوراخ سمبه‌هایی که دینا می‌توانست در آن‌ها قاب دستمال‌های کهنه، شانه‌های سر، کفش‌های کهنه، روبان‌ها، گل‌های مصنوعی و چیزهای دیگر را قایم کند هم، بیش‌تر شد.

وقتی دوشیزه اوفلیا وارد آشپزخانه شد، دینا از جایش بلند نشد بلکه با نهایت آرامش به چپک کشیدنش ادامه داد. دوشیزه اوفلیا چند کشور را باز کرد و پرسید: «دینا توی این کشور چه می‌گذارید؟»

دینا گفت: «این کشوی دم دستی‌ام است که همه چیز تویش می‌گذاریم.» و واقعاً هم انگار همین جور بود. دوشیزه اوفلیا از بین چیزهای مختلف کشور، اولین چیز دم دستش را که یک رومیزی قشنگ، اما خونی بود، بیرون کشید. انگار آن را دور گوشت خام پیچیده بودند. و گفت: «این چیه دینا؟ گوشت را توی قشنگ‌ترین رومیزی خانمت می‌پیچی؟»

— آه خدای من! نه خانم. دستمال‌ها هیچ کدام دم دست نبود، من هم این را



برداشتتم. می خواستم بشورمش، برای همین گوشت را لایش پیچیدم. اوفلیا گفت: «بی عرضه!» و کشور را زیر و رو کرد و در آن رنده، دو سه جوز هندی، کتاب دعا، چند دستمال، کاموا و بافتنی، توتون و چپق و چند بیسکویت، یکی دو نعلبکی طلایی چینی که مقداری روغن مو در آنها بود، یکی دو لنگه کفش کهنه، پیاز و... پیدا کرد. بعد با لحنی که انگار از خدا صبر می خواست، پرسید: «دینا! جوز هندی هایت را کجا می گذاری؟»

— همه جا خانم. یک مقداری در این فنجان ترک برداشته چایی و یک مقداری هم در قفسه است.

— روی رنده هم هست.

— خدای من آره. امروز صبح آن جا گذاشتم. دوست دارم همه چیز دم دستم باشد. چیک، چرا و ایستادی همان جا؟

و بعد ترکه اش را بر سر خدمتکار گناهکار فرود آورد.

اوفلیا در حالی که نعلبکی پر از روغن مو را بالا می گرفت، گفت: «این چیه؟»

— خدای من. این روغن پوست. گذاشتم آن جا که دم دستم باشد.

— تو از بهترین نعلبکی های خانمت برای این کار استفاده می کنی؟

— آخر عجله داشتم. اما می خواستم همین امروز یک جای دیگر بگذارم.

— این جا دو تا دستمال سفره ی قشنگ و گل دار هم هست.

— آره می خواستم همین روزها این دستمال ها را بدهم بشورند.

— مگر این جا، صندوق رخت چرک نداری؟

— خب، آقای سینت کلتر صندوق گرفته، اما چون درش سنگین بود و راحت

نمی شد بازش کرد، رویش خمیر درست می کنم.

— چرا خمیر بیسکویت را روی میز شیرینی درست نمی کنی؟



- چون آن جا خیلی ظرف و ظروف کثیف گذاشتم، دیگر جا برای این کار ندارد.

- اما تو باید ظرف‌هایت را بشویی و جمع کنی.

- چه حرف‌ها! اگر من وقتم را سرشستن و جمع کردن ظرف‌ها بگذارم، پس

کی ناهار ارباب را بپزم؟

- این پیازها چیه؟

- آه، آره، همین الان گذاشتم. می‌خواستم بریزم توی خورش. اما یادم نبود

آن‌ها را لای پارچه‌ی فلانل کهنه گذاشته‌ام... کاش خانم به چیزی دست

نمی‌زدند. من دوست دارم هر چیزی را جایی بگذارم که بدانم کجا باید

سراغ‌شان بروم. اگر خانم بروند بالا، من همه چیز را سرفرصت جمع و مرتب

می‌کنم. اما وقتی خانم این جا باشند، من نمی‌توانم هیچ کاری کنم.

- دینا! من همه چیز را برای یک‌بار در آشپزخانه مرتب می‌کنم و بعد از آن از

تو توقع دارم که همه چیز را همان‌جور مرتب کنی.

- آه خدای من! خانم اوفلیا. این کار، کار خانم‌ها نیست. من هیچ وقت ندیدم

خانم‌ها از این کارها بکنند.

وقتی دینا با عصبانیت از این طرف به آن طرف آشپزخانه می‌رفت، اوفلیا

ظرف‌ها را جمع و جور کرد، ده دوازده تا کاسه‌ی پر از شکر را در ظرف شکر

خالی کرد و دستمال‌ها، رومیزی‌ها و حوله‌ها را برای شسته شدن نظم داد. بعد

همه چیز را با دست خودش و با سرعت و نشاطی که دینا را شگفت‌زده کرده

بود، تمیز و مرتب کرد.

دینا به زیر دستانش گفت: «اگر خانم‌های شمال این جور هستند. اصلاً خانم

نیستند. موقع جمع‌آوری، من خودم بهتر از همه جمع‌آوری می‌کنم اما من



دوست ندارم کسی وسایل آشپزخانه را جایی بگذارد که من نتوانم پیدای شان کنم.»

چون دینا خودش را مظهر نظم می دانست و غلام بچه ها و افراد دیگر خانه را علت همه ی بی نظمی ها می دانست.

دوشیزه اوفلیا طی چند روز به همه جای خانه سر و سامان داد اما تلاش هایش در جاهایی که نیاز به همکاری خدمتکارها داشت، مثل تلاش سیزیف در بردن سنگ به قله ی کوه، بی فایده بود. این بود که یک روز با ناامیدی به آگوستین گفت: «افراد این خانواده نظم پذیر نیستند.»

آگوستین گفت: «بله! مطمئناً همین طور است.»

– من تا حالا هرگز این قدر تنبلی، اسراف و درهم ریختگی ندیده ام.

– دختر عمومی عزیز، یک بار و برای همیشه بدانید که ما ارباب ها به دو دسته

تقسیم می شویم: ستمگر و ستمکش و ما که مهربانیم و از خشونت بیزار، تصمیم گرفته ایم که با این مشکلات سر کنیم. چون به ندرت و با کاردانی خاصی می توان بدون خشونت، نظم برقرار کرد. اما من اهل این کار نیستم. برای همین از مدت ها پیش تصمیم گرفته ام که بگذارم کارها همان طور که هست، پیش برود.

– اما این جا نه چیزی سر جایش است، نه نظم هست و نه وقت شناسی.

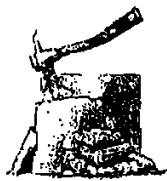
همه ی کارها و همه چیز با بی نظمی پیش می رود.

– دختر عمومی عزیز، برای کسانی که نمی دانند با وقت زیادشان چه کنند، چه

فرقی می کند که صبحانه یا ناهار یک ساعت زودتر یا دیرتر آماده شود؟ دینا همه ی آن غذا های عالی را در همان آشپزخانه ی درهم ریخته می پزد. اما اگر قرار باشد ما به آن جا برویم و طرز غذا پختن او را ببینیم، مسلماً دیگر هرگز لب به غذا نخواهیم زد.



- اما آگوستین! شما نمی دانید من در آشپزخانه چه وضعی دیدم.  
- نمی دانم؟ نمی دانم که تیرک خمیر زیر تخت دینا و رنده با توتون در جیبش  
است؟ اما هر چه هست، حاصل کار غذاهایی عالی است.  
- اما این اسراف کاری‌ها و ولخرجی‌ها چی؟  
- خُب، هر چیزی را که می‌توانید در انبار بگذارید و درش را قفل کنید و  
کلیدش هم پیش خودتان باشد. همه چیز را ذره ذره در اختیار آن‌ها بگذارید و  
زیاد هم از چیزهای خرده‌ریز پرس و جو نکنید. این بهترین راه است.  
- اما فکر می‌کنم که خدمتکارها درست‌کار نیستند.  
آگوستین خندید و گفت: «چه توقعی! چرا باید باشند؟ مگر ما چه کرده‌ایم که  
آن‌ها درست‌کار شوند؟»  
- چرا آموزش‌شان نمی‌دهید؟  
- چه آموزشی باید به آن‌ها بدهم؟ اصلاً به من می‌آید؟  
- یعنی بین آن‌ها کسی درست‌کار نیست؟  
- گاه‌گاهی طبیعت به نحو عجیبی یکی از آن‌ها را ساده، صادق و وفادار  
می‌کند. اما سیاه‌ها از همان کودکی احساس می‌کنند که فقط راه‌های دزدکی و  
پنهان‌کاری به روی‌شان باز است و دروغ‌گویی و حقه‌بازی جزو عادات لازم و  
واجب آن‌ها می‌شود. ما برده‌ها را همیشه وابسته به خود و نیمه‌کودک نگه  
می‌داریم برای همین هم تشخیص نمی‌دهند و احساس نمی‌کنند که مال  
اریاب‌شان، مال آن‌ها نیست. من نمی‌دانم که چه‌طور می‌شود آن‌ها درست‌کار  
باشند. اگر چه آدم‌هایی مثل تام، یک معجزه‌ی اخلاقی هستند.



بعد از ظهر، وقتی اوفلیا در آشپزخانه بود، چند تا از بچه‌های سیاه داد زدند:  
«ننه پرو دارد می آید. مثل همیشه دارد غر می زند.»

زنی قد بلند، سیه چرده و استخوانی در حالی که روی سرش سبده‌ای از نان داغ بود، وارد آشپزخانه شد. ننه پرو سبد را زمین گذاشت و روی زمین چمباتمه زد و گفت: «آه خدایا، کاشکی من مرده بودم.»

دوشیزه اوفلیا گفت: «چرا؟»

پرو بدون این که چشم از زمین بلند کند، گفت: «برای این که از این بدبختی راحت شوم.»

یکی از زنان سیاه و آراسته که خدمتکار اتاق بود، گفت: «چرا این قدر مشروب می خوری که مست کنی و به زمین و زمان بد بگویی؟»

ننه پرو گفت: «شاید یک روز کار خود تو هم به این جا بکشد. بعد می بینی که فقط خوشی ات این است که مشروب بخوری تا بدبختی ات را فراموش کنی.»  
دینا گفت: «پرو، ببینم نان هایت را. این خانم پولش را می دهند.»  
اوفلیا چند نان برداشت.

دینا گفت: «جیک، از بالای قفسه حواله‌ها را بیاور.»

اوفلیا گفت: «حواله برای چی؟»

دینا گفت: «ما از اربابش حواله می خریم و بابت نان‌هایی که می آورد، حواله‌ها را به اش می دهیم.»

پرو گفت: «وقتی هم که به خانه می رسم، ارباب پول و حواله‌هایم را می شمارد و اگر کم باشد، به قصد کشت مرا می زند.»

جیک گفت: «حقت است. چرا پول‌ها را خرج مشروب خواری می کنی؟»

— من جور دیگری نمی توانم زندگی کنم. مشروب می خورم تا بدبختی‌هایم



یادم برود.

اوفلیا گفت: «تو خیلی احمق و پستی که پول‌های اربابت را می‌دزدی تا با آن‌ها یک حیوان بشوی.»

– بله خانم! ولی باز هم این کار را می‌کنم. کاش می‌مردم و از این بدبختی نجات پیدا می‌کردم.

بعد، آهسته از جا بلند شد. سبدش را روی سرش گذاشت و از در بیرون رفت.

آدولف که برای اصلاح صورت اربابش آب می‌برد، گفت: «حیوان پست. اگر من اربابش بودم، از این بدترش می‌کردم.»

دینا گفت: «نمی‌توانستی، چون پشتش آش و لاش است. به زور لباس تنش می‌کند.»

تام که موقع صحبت‌های پرو در آشپزخانه بود، دنبال او به خیابان رفت. تام دید که پرو هر چند لحظه یک بار ناله‌ی خفه‌ای می‌کند. بالاخره زن سبدش را روی پلکان خانه‌ای گذاشت و شال کهنه‌ی روی شانه‌اش را مرتب کرد. تام با مهربانی گفت: «من چند قدم سبد را برایت می‌آورم.»

– چرا؟ من کمک نمی‌خواهم.

تام گفت: «انگار مریضی، یا ناراحتی ای چیزی داری؟»

– من مریض نیستم.

– کاش می‌توانستم راضی‌ات کنم که دیگر مشروب نخوری. مگر نمی‌دانی

مشروب روح و جسمت را نابود می‌کند؟

پرو با حالتی بق کرده گفت: «من می‌دانم که می‌روم جهنم. لازم نیست تو

بگویی. من کریه‌ام، پلیدم و یک‌راست می‌روم به جهنم. خدایا کاشکی من توی



جهنم بودم.»

تام گفت: «خدا به بنده‌ی بیچاره‌ای مثل تو رحم کند. آیا تا به حال نام عیسی مسیح را شنیده‌ای؟»

- عیسی مسیح دیگه کیه؟

- او آقای ماست.

- فکر کنم راجع به آقا و روز قیامت و جهنم، یک چیزهایی شنیده‌ام.

- اما کسی به‌ات نگفته که آقای ما مسیح، ما گناهکاران بیچاره را دوست دارد

و به خاطر ما مرده؟

- من راجع به این چیزی نمی‌دانم. اما از وقتی که شوهر عزیزم مرد، دیگر

کسی مرا دوست نداشته.

- کجایی هستی؟

- اهل کنتاکی. یکی مرا خریده بود که از بچه‌های برده پرستاری کنم تا آن‌ها را

در بازار بفروشد. بعدش وقتی آن‌ها به اندازه‌ی کافی بزرگ شدند، فوری آن‌ها را

فروخت. مرا هم به یک آدم شرخر فروخت. او هم مرا به همین اربابم فروخت.

- چی شد که به این جور مشروب‌خواری عادت کردی؟

- بعد از این‌که این‌جا آمدم، بچه‌دار شدم. فکر کردم می‌توانم بچه بزرگ کنم.

چون اربابم شرخر نبود. بچه‌ام خیلی ناز و خوشگل بود. خانمم انگار اولش از

بچه خوشش می‌آمد، چون اصلاً گریه نمی‌کرد. خوشگل و تپل بود، اما خانمم

مریض شد و من ازش مواظبت کردم. بعد، تب کردم و شیرم خشک شد. بچه‌ام

پوست و استخوان شد. خانمم برایش شیر نمی‌خرید. می‌گفت هر چه دیگران

می‌خورند به‌اش بدهم. بچه هم گریه می‌کرد، گریه می‌کرد گریه می‌کرد. شب و

روز. خانم خیلی عصبانی شد و دلش می‌خواست بچه بمیرد و نمی‌گذاشت



شب پیشم باشد. چون من مجبور بودم بیدار بمانم و به درد او نمی خوردم. مجبورم کرد در اتاقش بخوابم و بچه را در اتاق زیر شیروانی بگذارم. بچه هم تا صبح آن قدر گریه کرد که مرد. من هم برای این که دیگر گریه‌ی بچه را که همیشه توی گوشم بود نشنوم، مشروب خوردم. باز هم می خورم تا وقتی که بروم به جهنم. اربابم می گوید من حتماً می روم جهنم. من می گویم الان هم توی جهنم هستم.

- بیچاره! هیچ کس به تو نگفته که مسیح تو را دوست دارد و به خاطر تو مرده؟ نگفته اند که به ات کمک می کند و تو می توانی بالاخره بروی بهشت و آرامش پیدا کنی؟

- اما وقتی سفیدها می روند آن جا، مرا هم می گذارند بروم؟ فکر نمی کنی آن جا باز برده شان بشوم؟ نه! بهتر است بروم به جهنم و از دست اربابم و خانمم راحت شوم.

بعد، سبد را روی سرش گذاشت و دور شد.

تام برگشت و با چهره‌ای غمگین به طرف خانه رفت. در حیاط اونجلین را دید. ایوا گفت: «تام! خوشحالم که می بینمت. بابا گفت که اسب‌ها را بیاوری و مرا سوار کالسکه‌ی کوچک و جدیدم کنی و به گردش ببری. تام چه شده؟ انگار تو فکری؟»

- حال خوب نیست دوشیزه ایوا.

- بگو چه شده تام؟ دیدم که داری با ننه پرو صحبت می کنی.

تام به سادگی شرح حال زن بیچاره را برای ایوا گفت. اونجلین مثل بچه‌های دیگر جیغ نزد و ضجه و زاری و گریه راه نینداخت. اما رنگش پرید. بعد دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و از ته دل آه کشید.



## ۱۹

ایوا گفت: «تام لازم نیست اسب‌ها را بیاوری. من به گردش نمی‌روم.»

– چرا ایوا خانم؟

ایوا گفت: «حرف‌هایت روی قلبم سنگینی می‌کند» و به خانه برگشت.

چند روز بعد، وقتی اوفلیا باز در آشپزخانه بود، زن دیگری به جای پرو، نان

آورد. دینا پرسید: «پس پرو کو؟»

زن با لحن مرموزی گفت: «پرو دیگر نمی‌آید؟»

دینا پرسید: «چرا؟ نمرده که؟»

زن به اوفلیا نگاه کرد و گفت: «درست نمی‌دانیم. بردنش زیرزمین.»

اوفلیا نان برداشت و دینا تا دم در دنبال زن رفت و باز پرسید: «گفتم چه بلایی

سر پرو آمده؟»

زن دل دل کرد. اما بالاخره با لحن مرموزی گفت: «به کسی نگو. پرو دوباره



مست کرد، بردنش زیرزمین و تمام روز گذاشتند آن جا باشد. شنیدم که گفتند  
مرده.»

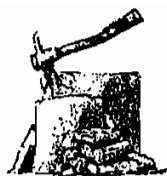
دینا دستانش را به آسمان بلند کرد اما وقتی چرخید، دید جسم روح مانند  
اونجیلین، در کنارش ایستاده است. چشمان درشت و روحانی ایوا از وحشت  
گشاد شده بود و انگار خونی در لب‌ها و گونه‌هایش نبود.  
دینا گفت: «خدای من! ایوا خانم دارد غش می‌کند. چرا گذاشتید این حرف  
را بشنود.»

ایوا گفت: «من غش نمی‌کنم دینا. چرا نباید این حرف‌ها را بشنوم. ناراحتی  
من از رنج و عذابی که پروی بیچاره کشیده که بیش تر نیست.»  
دینا گفت: «تو را خدا خانم! این چیزها برای دختر ناز و حساسی مثل شما  
خوب نیست. ممکن است حال تان بد شود.»

ایوا آه کشید و با ناراحتی از پله‌ها بالا رفت. اوفلیا داستان پرو را از زن‌ها  
پرسید و آن‌ها و تام هم هر چه شنیده بودند، برایش گفتند. اوفلیا وارد اتاقی شد  
که آگوستین در آن دراز کشیده بود و روزنامه می‌خواند و گفت: «نفرت‌انگیز  
است! وحشتناک است! ننه پرو را آن قدر شلاق زده‌اند که مرده.» بعد داستان او  
را با آب و تاب و جزئیاتش برای آگوستین شرح داد.

آگوستین گفت: «می‌دانستم که بالاخره کار به این جا می‌کشد.»  
- می‌دانستی و کاری نکردی؟ کسی را ندارید که به این موضوع رسیدگی  
کند؟

- اگر اربابی بخواهد به اموال خودش ضرر بزند، نمی‌دانم چه کار می‌شود  
کرد. تازه انگار این موجود بیچاره دزد و می‌گسار بوده. برای همین نمی‌شود  
امیدوار بود که هم دردی کسی را جلب کند.



— آه! این حرف‌ها وحشتناک است آگوستین! حتماً دچار غضب الهی می‌شوید.

— دختر عموی عزیز، من این کار را نکرده‌ام و کاری هم نمی‌توانستم بکنم. اگر می‌توانستم، می‌کردم. آن‌ها قدرت مطلق دارند و مسئولیتی هم ندارند. بنابراین دخالت هم بی‌فایده است. قانونی هم برای رسیدگی به این چیزها نداریم. برای همین بهترین کاری که می‌شود کرد این است که چشم و گوش مان را ببندیم و آن‌ها را به حال خودشان بگذاریم.

آگوستین دوباره روی کاناپه دراز کشید و مشغول خواندن روزنامه شد. اوفلیا نیز نشست و بافتنی‌اش را در آورد و مشغول بافتن شد اما غرق در فکر بود و آتشی در درونش زبانه می‌کشید تا این‌که بالاخره منفجر شد و گفت: «آگوستین! من نمی‌توانم مثل شما همه چیز را فراموش کنم. به عقیده‌ی من این واقعاً شرم‌آور است که شما از چنین نظامی دفاع می‌کنید.»

— من از آن دفاع می‌کنم؟ کی گفته؟

اوفلیا گفت: «بله، شما دفاع می‌کنید. همه‌تان، همه‌ی جنوبی‌ها. پس برای چی برده نگه می‌دارید؟»

آگوستین بلند شد و مثل همیشه که در این جور مواقع هیجان‌زده می‌شد، در اتاق قدم زد و گفت: «این مالکیت از طریق نسل قبلی به من رسیده است. برده‌های من متعلق به پدرم و بیش‌تر مادرم بوده‌اند که بعداً تعدادشان از طریق زاد و ولد زیاد شده است. همان‌طور که می‌دانید، پدر من از نتوانگلند به این سرزمین آمد و با پدر شما که مردی بود شریف، پرانرژی، بلند نظر با اراده‌ای آهنین و با طبیعت سر و کار داشت، فرق می‌کرد. پدر من در لوئیزیانا ساکن شد تا بر زنان و مردان فرمانروایی کند و از آن‌ها کار بکشد. مادرم، زنی خدای گونه بود.



به من این طور نگاه نکنید! شما منظورم را خوب می فهمید. شاید او از جنس بشر بود اما تا آن جا که دیدم، هیچ کدام از ضعف‌ها و خطاهای انسانی در او نبود. همه‌ی کسانی هم که او را به یاد می آورند، چه آزاد و چه برده همین را می گویند. همان طور که می دانید، من و برادرم دوقلو بودیم اما از هر نظر با هم فرق داشتیم. او چشمان و موهایی مشکی و پوستی سبزه داشت و من چشمانی آبی، موهایی بور و پوستی سفید دارم. او فعال و تیزبین، و من آدمی رؤیایی و تنبل هستم. او نسبت به دوستان و هم‌شأن‌های خود دست و دلباز اما نسبت به زیر دستانش مغرور، مقتدر و سلطه‌جو بود و نسبت به هر چیزی که با منافعش تضاد داشت، بی‌رحم بود. ما مثل همه‌ی پسرهای خانواده‌ها، عاشق هم‌دیگر بودیم اما او عزیز دردانه‌ی پدر و من عزیز دردانه‌ی مادرم بودم. در من نوعی حساسیت و احساسات لطیف بود که او و پدرم درک نمی‌کردند اما مادرم حس می‌کرد. هر وقت من و برادرم آلفرد با هم دعوا می‌کردیم، پدرم نگاه تندی به من می‌کرد و من به اتاق مادرم پناه می‌بردم و کنار او می‌نشستم. مادرم در موسیقی نبوغ داشت و معمولاً پشت ارگش می‌نشست و آهنگ‌های کلیسای کاتولیک را به شکلی باشکوه می‌نواخت و مثل یک فرشته آواز می‌خواند. بعد من سرم را روی دامنش می‌گذاشتم و گریه می‌کردم و به رؤیا می‌رفتم و چیزهایی را حس می‌کردم که به زبان نمی‌شود آورد. در آن ایام کسی در مورد برده‌داری چون و چرا نمی‌کرد و ایرادی در آن نمی‌دید. پدرم اشراف‌زاده بود و برادرم نیز مثل او بار آمده بود. همان طور که می‌دانید اشراف‌زاده‌ها خارج از جامعه‌ی خودشان با کسی اظهار همدردی نمی‌کنند. پدرم پانصد برده‌ی سیاه‌پوست داشت. او در کارش انعطاف‌ناپذیر، پرتوان و دقیق بود. همه چیز باید همراه با نظامی که داشت هماهنگ و دقیق پیش می‌رفت. او در املاک و مزارعش مباحثی نیز



داشت، که مردی تنومند، قد بلند و در ضمن سخت‌گیر و بی‌رحم بود. من و مادرم هرگز نمی‌توانستیم او را تحمل کنیم. اما او مورد اعتماد کامل پدرم و فرمانروای مستبد املاک او بود.

من آن موقع پسر کوچکی بودم، اما مثل الان عشق و علاقه‌ی زیادی نسبت به انسان‌ها و بررسی وضع آن‌ها داشتم. من همیشه در کلبه‌ی برده‌ها بودم و البته بین آن‌ها محبوبیت داشتم. آن‌ها همه‌ی گله و شکایت‌های‌شان را در گوش من می‌گفتند و من هم به مادرم می‌گفتم. ما از خیلی ظلم‌ها جلوگیری می‌کردیم. مباشر هم به پدرم شکایت می‌کرد که او نمی‌تواند با آن وضع برده‌ها را اداره کند و باید از کارش کناره‌گیری کند.

پدرم شوهری مهربان و سهل‌گیر بود اما هرگز از چیزی که فکر می‌کرد لازم است، نمی‌گذشت. برای همین در این‌جا نیز مثل کوه بین ما و بردگان مزارع ایستاد. به مادرم خیلی محترمانه و صریح گفت که او اختیار کامل خدمتکاران خانه را دارد اما حق دخالت در امور برده‌های مزارع را ندارد. گاهی می‌شنیدم که مادرم در بعضی موارد برای او دلیل می‌آورد و سعی می‌کرد دل او را نسبت به برده‌ها نرم کند. اما او می‌گفت: "همه چیز به این برمی‌گردد که آیا مباشرمان استابز را نگه داریم یا بیرون بیندازیم. استابز مظهر وقت‌شناسی، درستکاری و کاردانی است. اگر بخواهم او را نگه دارم باید از کل کار او حمایت کنم حتی اگر گاهی بعضی چیزها را نپسندم. همه‌ی دولت‌ها هم لازم است گاهی دست به خشونت بزنند. اجرای قوانین عمومی هم در بعضی از موارد سخت است."

بالاخره مادرم که ناامید شده بود، دیگر این موضوع را دنبال نکرد. برای او چیز دیگری غیر از این‌که فرزندانش را مطابق افکار و احساساتش تربیت کند باقی مانده بود؟ اما تمام تشویق‌ها و نصیحت‌های مادرم به حال برادرم آلفرد که



طبعی اشرافی داشت، فایده‌ای نداشت. ولی حرف‌های او کاملاً در ذهن من حک می‌شد.

با وجود این، مادرم ظاهراً با پدرم مخالفتی نمی‌کرد و انگار با او اختلافی نداشت. به علاوه او با تمام توان افکار و احساساتش را در روح من باقی گذاشت. یاد می‌آید که مادرم چند تابلوی نقاشی قدیمی و زیبا داشت. یکی از آن‌ها درباره‌ی مسیح بود که نابینایی را شفا می‌داد. مادرم می‌گفت: «آگوستین! ببین. مرد نابینا یک گدای بیچاره، کثیف و بدبو بود. مسیح می‌توانست او را از دور شفا دهد. اما او را صدا زد و دستش را بر صورت او گذاشت. پسر! این همیشه یادت باشد.» افسوس، افسوس که وقتی سیزده ساله بودم از مادرم جدا شدم و دیگر هرگز او را ندیدم.»

سینت کلتر در این جا دستانش را روی سرش گذاشت و چند دقیقه‌ای ساکت شد. و بعد دوباره سرش را بلند کرد و گفت: «پدرم مرد و همه‌ی ملک و ثروتش را برای پسران دوقلویش گذاشت تا طبق توافق، بین خودمان تقسیم کنیم. هیچ‌کس در روی زمین خدا، بلند نظرتر و دست و دلبازتر از آلفرد نیست. برای همین ما این کار را به خوبی انجام دادیم و توافق کردیم که مزارع را با هم بگردانیم. آلفرد که در زندگی عملی، توانایی‌هایش دوبرابر من بود، در کار کشاورزی پرشور و شوق و موفق بود. اما دو سال تجربه به من ثابت کرد که من نمی‌توانم در کشاورزی شریک خوبی برای او باشم. داشتن یک لشکر هفت صدتایی از بردگانی که من نمی‌شناختم و علاقه‌ای هم به کار آن‌ها نداشتم، و از گرده‌ی آن‌ها مثل گاو کارکشیدن و جا و غذا به آن‌ها دادن و لزوم استفاده از مباشرها و شلاق و غیره برای من زجرآور و نفرت‌انگیز بود. حتی وقتی به قضاوت مادرم درباره‌ی انسان‌های بیچاره فکر می‌کردم، وحشت برم



می داشت.»

اوفلیا گفت: «من همیشه فکر می کردم که شما جنوبی ها همه تان این چیزها را تأیید می کنید و آن ها را درست و مطابق انجیل می دانید.»

آگوستین گفت: «ما هنوز این قدر نزول نکرده ایم. حتی آلفرد هم این جوری از برده داری دفاع نمی کند. بلکه معتقد است که مزرعه داران آمریکایی همان رفتاری را که اشراف و سرمایه داران انگلیسی با طبقات پست می کنند به شکلی دیگر انجام می دهند. او می گوید بدون بردگی توده ها، تمدن درخشانی نخواهیم داشت. به نظر او باید طبقه ای پایین دست باشد و مثل حیوان جان بکند تا طبقات بالا دست، فراغت و ثروت پیدا کنند و دانش و تمدن را پیش ببرند و طبقات فرو دست را راهنمایی کنند.»

اوفلیا گفت: «چه طور می شود این دو تا را به هم تشبیه کرد؟ سرمایه داران، کارگر انگلیسی را خرید و فروش نمی کنند و از خانواده اش جدا نمی کنند و شلاق نمی زنند.»

– اما آن ها طوری به کارفرمایان شان محتاج اند که انگار به آن ها فروخته شده اند. ارباب می تواند برده ی خود سر را به قصد کشت شلاق بزند و سرمایه داران می توانند کارگران را آن قدر گرسنگی بدهند تا بمیرند. من به انگلستان سفر کرده ام و درباره ی وضع طبقات فقیر مدارک زیادی را مطالعه و بررسی کرده ام. به همین دلیل فکر نمی کنم بشود حرف آلفرد را که می گوید وضع برده های او خیلی بهتر از وضع توده های وسیع و فقیر انگلستان است رد کرد.

– چه طوری از کشت و کار در مزارع تان دست کشیدید؟

– مدتی با هم کج دار و مریز کار کردیم تا این که آلفرد دید که من این کاره نیستم. بعد از این که برای راضی کردن من اصلاحاتی در کار مزرعه داری به وجود



آورد، روشش را تغییر داد و وضع هر جا را که می توانست بهتر کرد و وقتی دید که من راضی نمی شوم، فکر کرد که این کارها بی فایده است. چون من از این کار و این که از زنان و مردان برده استفاده کنم و کار جهل و خشونت و غیره را ادامه دهم تا پولی در بیاورم، متنفر بودم.

به علاوه من همیشه در کارهای جزئی دخالت می کردم. و چون خودم خیلی تنبل بودم، از آدم های تنبل هم خیلی خوشم می آمد. وقتی سیاه های بیچاره و تنبل در کیسه های پنبه شان سنگ می گذاشتند تا سنگین تر شود و زیر گونی های شان را خاک می ریختند و روی آن پنبه می گذاشتند، به نظرم عادی می آمد و فکر می کردم من هم اگر جای آنها بودم همین کار را می کردم. برای همین نمی توانستم و نمی خواستم آنها را به خاطر این کار شلاق بزنم. به همین دلیل نظم و مقررات مزرعه به هم خورد و روابط من و آلفرد به همان جایی رسید که روابط من و پدر عزیزم سال ها پیش رسیده بود. آلفرد به من گفت که احساسات زنانه دارم و به درد کار مزرعه داری نمی خورم و از من خواست که اوراق بهادار را بگیرم و در خانه ی اربابی خانواده مان در نئو اورلئان زندگی کنم و شعر بگویم و بگذارم او به کار مزرعه برسد. این بود که ما از هم جدا شدیم و من به این جا آمدم.

- پس چرا برده های تان را آزاد نکردید؟

- جرئت این کار را نداشتم. نه می توانستم آنها را بفروشم و نه این که از طریق آنها پول در بیاورم. اما نگه داشتن و پول خرج کردن برای آنها زیاد به نظرم بد نمی آمد. به علاوه بعضی از آنها از خدمتکارهای قدیمی ما بودند و به آنها دل بسته بودم و بچه ها هم بچه های همانها بودند و تازه خود آنها هم راضی بودند که پیش ما بمانند. از طرف دیگر، سرمایه داران و اشراف انگلستان، چیزهایی را



که ما حس می‌کنیم، نمی‌توانند حس کنند. چون آن‌ها با طبقه‌ای که پست می‌دانند، یک‌جا زندگی نمی‌کنند. اما برده‌ها در خانه‌های ما هستند و با بچه‌های ما ارتباط دارند. بنابراین آن‌ها سریع‌تر از ما ذهن بچه‌های ما را شکل می‌دهند. چون آن‌ها نژادی هستند که بچه‌ها همیشه جذب و شبیه آن‌ها می‌شوند. اگر ایوا بیش‌تر شبیه فرشته‌ها نبود تا دختری معمولی، نابود شده بود. مثل این است که بگذاریم کسی که مبتلا به آبله است بین ما باشد و فکر کنیم که بچه‌های مان آبله نمی‌گیرند. با وجود این، قوانین ما آموزش درست به سیاهان را به طور کامل و قاطعانه ممنوع کرده است و عاقلانه هم این کار را کرده، چون اگر به یک نسل آن‌ها آموزش کامل بدهیم، همه چیزمان بر باد می‌رود. اما اگر به آن‌ها آزادی ندهیم، آن‌ها بالاخره آزادی را به دست می‌آورند.

اوفلیا در حالی که بافتنی‌اش را کنار می‌گذاشت و مشتاقانه به پسرعمویش نگاه می‌کرد، گفت: «آگوستین، گاهی فکر می‌کنم شما چندان هم دور از قلمرو الهی نیستید.»

— ممنونم. من نظریاتم آن‌قدر سطح بالاست که به عرش می‌رسد اما در عمل، در فرش هستم. مثل این‌که زنگ می‌زنند. موقع عصرانه است.

سر میز عصرانه، ماری به اتفاقی که برای ننه پرو پیش آمده بود، اشاره کرد و گفت: «دخترعمو گویا فکر می‌کنید که ما وحشی هستیم.»

اوفلیا گفت: «من فکر می‌کنم رفتار با او وحشیانه بوده، اما فکر نمی‌کنم که شما وحشی هستید.»

ماری گفت: «به نظرم محال است بشود با بعضی از این سیاه‌ها مدارا کرد. آن‌ها آن‌قدر بد هستند که بهتر است زنده نباشند. اگر رفتار او درست بود، هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد.»



ایوا گفت: «اما ماما! آن بیچاره، آدم بدبختی بود، برای همین مشروب می خورد.»

ماری گفت: «این هم شد بهانه. من هم بدبختم. بعضی از این برده‌ها آن قدر بد هستند که با هیچ زور و خشونت نمی شود آن‌ها را رام کرد. یادم می آید پدرم برده‌ای داشت که آن قدر تنبل بود که برای این‌که کار نکند، فرار کرد و در مرداب‌ها سرگردان بود و دزدی و هزار کار وحشتناک دیگر می کرد. او را گرفتند و شلاق زدند اما او باز هم بارها فرار کرد. تا این‌که بار آخر بالاخره در مرداب‌ها مرد.»

سینت کلتر گفت: «اما من یک بار برده‌ای را که همه‌ی مباشرها و ارباب‌ها از دستش به ستوه آمده بودند، رام کردم.»

ماری گفت: «تو؟ خیلی دلم می خواهد بدانم که چه طوری یک همچین کاری کردی؟»

– بله، این مرد یک برده‌ی قوی و غول‌پیکر آفریقایی بود. هیچ‌کس نمی توانست او را رام کند. مباشرها آن قدر او را به هم فروختند و دست به دست گشت تا بالاخره برادرم آلفرد او را خرید. چون فکر می کرد می تواند او را رام کند. اما یک روز او مباشری را نقش زمین کرد و به مرداب‌های جنگل گریخت. آن روز، من بعد از این‌که شراکتیم را با آلفرد به هم زده بودم، به دیدنش رفته بودم. آلفرد واقعاً عصبانی و خشمگین بود اما من به او گفتم که تقصیر خودش است و با او شرط بستم که می توانم آن برده را رام کنم. بالاخره هم با هم توافق کردیم که اگر او را دستگیر کردیم، آن برده مال من باشد تا بتوانم روی او آزمایشی بکنم. این بود که با یک گروه شش هفت نفری با تفنگ و سگ به شکار او رفتیم. بالاخره نیز او را در نیزارهای انبوه و غیرقابل عبور به دام انداختیم. اما بعد او



برگشت و به ما حمله کرد. باید بگویم که او شجاعانه با سگ‌ها جنگید و آن‌ها را به این طرف و آن طرف پرت کرد و با دست خالی سه تا از آن‌ها را کشت. تا این که بالاخره تیری خورد و زخمی شد و در حالی که خون از او می‌رفت، تقریباً جلو پای من افتاد. سیاه بیچاره با مردانگی و ناامیدی به من نگاه می‌کرد. من سگ‌ها و افراد دسته را عقب نگه داشتم و مسئولیت او را به عنوان زندانی خودم پذیرفتم. این تمام کاری بود که می‌توانستم انجام دهم تا او را تیرباران نکنند. به علاوه او را با اصرار از آلفرد خریدم. پس از دو هفته او آن‌طور که دل آدم می‌خواهد، کاملاً مطیع و رام شده بود.

ماری پرسید: «آخر چه کار کردی؟»

– خیلی ساده، او را به اتاق خودم بردم و یک تخت راحت برایش آماده کردم. زخم‌هایش را بستم و خودم از او پرستاری کردم. تا این که دوباره حالش خوب شد. به علاوه سند آزادی‌اش را به دستش دادم و گفتم می‌تواند هر جا که دلش می‌خواهد برود.

اوفلیا پرسید: «رفت؟»

– نه! احمق، سند آزادی‌اش را پاره کرد و گفت از پیش من نمی‌رود. من از آن موقع تا حالا برده‌ای شجاع‌تر، وفادارتر و امین‌تر از او ندیده‌ام. او کمی بعد مسیحی شد و مثل یک بچه آرام گرفت. از خانه‌ی من در ساحل رودخانه نگهبانی می‌کرد. اما در ایام وبا، او را از دست دادم. در حقیقت او به خاطر من مرد. چون من وبا گرفتم و نزدیک بود بمیرم. همه از من فرار می‌کردند اما او به تنهایی آن قدر از من پرستاری کرد تا دوباره زندگی عادی را از سر گرفتم، اما بعدش بیچاره خودش مریض شد، طوری که دیگر نمی‌شد نجاتش داد. هیچ وقت از مرگ کسی آن قدر ناراحت نشده‌ام.



موقع تعریف کردن این داستان، ایوا کم‌کم به پدرش نزدیک و نزدیک‌تر و با چشمانی باز، با اشتیاق محو صحبت‌های او شده بود. وقتی آگوستین حرف‌هایش تمام شد، ایوا دست درگرددن پدرش انداخت و بعضش ترکید و زارزارگریه کرد.

بعد از عصرانه، آگوستین و ایوا تام را دیدند که نامه می‌نویسد. تام گفت می‌خواهد به خانم اریاب قبلی‌اش که به او قول داده است پول کافی جمع کند و او را بخرد، نامه بنویسد. اما نمی‌توانست درست بنویسد. همان شب آگوستین پس از برگشتن از گردش، طبق قولی که به تام داده بود، نامه‌ی مفصلی برای خانم شلبی نوشت و آن را برای تام پست کرد.



## ۲۰

یک روز صبح که اوفلیا مشغول نظارت بر کارهای خانه بود، صدای آگوستین را شنید که از پای پلکان او را صدا می‌کرد.

– دختر عمو! بیا بید پایین، می‌خواهم چیزی نشان‌تان بدهم.

اوفلیا با همان وسایل خیاطی که در دستش بود، پایین آمد.

آگوستین دختر سیاه‌پوست هشت نه ساله‌ای را جلو آورد و گفت: «ببینید،

این بچه را برای شما خریدم.»

دخترک یکی از سیاه‌ترین آدم‌های نژادش بود. چشمان گردش مثل تیله برق

می‌زد و تندتند و با بی‌تابی به همه چیز در اتاق نگاه می‌کرد. دهانش از دیدن

مهمان خانه‌ی ارباب جدیدش از تعجب بازمانده بود و ردیف دندان‌های سفید

و درخشانش را آشکار کرده بود. موهای پشم مانند‌اش به شکل‌های مختلف در

چند رشته‌ی کوچک، بافته شده بود و به هر طرف متمایل بود. حالت چهره‌اش



ترکیبی از زیرکی و موزیگری بود. لباس کثیف و پاره پوره‌ای نیز از جنس گونی به تنش بود.

اوفلیا از سینت کلتر پرسید: «آگوستین! این بچه را برای چه آوردی این جا؟»  
- برای این که شما بتوانید آن طور که دل تان می خواهد به او آموزش دهید و او را تربیت کنید.

اوفلیا ساکت ایستاده بود و از تعجب خشکش زده بود. آگوستین مثل آدم‌های بدجنس که انگار از تعجب دخترعمویش لذت می برد، به دخترک گفت: «تاپسی! ایشان خانم جدید توست. من تو را به ایشان می دهم. از حالا به بعد مواظب رفتارت باش. می خواهم دختر خوبی باشی فهمیدی؟»

تاپسی در حالی که چشمان مودی اش برق می زد، گفت: «چشم اریاب.»  
اوفلیا گفت: «آگوستین! وقتی این خانه پر از این آتش پاره‌هاست، طوری که آدم نمی تواند بدون این که یکی از آن‌ها را لگد کند راه برود، این کار چه معنی ای می دهد؟ وقتی من هر روز صبح که از خواب بلند می شوم، می بینم یکی از این‌ها پشت در اتاقم خوابیده و کله‌ی سیاه یکی از زیر میز بیرون زده و آن‌ها همه جا می لولند و بین نرده‌ها می چرخند و می خندند و کف آشپزخانه وول می خورند، چرا یکی دیگر از آن‌ها را برای من آورده‌ای؟»

- آورده‌ام تا او را به عنوان یک نمونه‌ی بکر، همان طور که درباره‌ی تعلیم و تربیت موعظه می کنید، آموزش دهید.

- من نمی خواهم، به قدر کافی سرم شلوغ هست.

- شما مسیحی‌ها همه تان همین طور هستید. انجمن راه می اندازید و مُبلّغ‌های بیچاره‌ی مذهبی را به آفریقا می فرستید تا تمام روز بین این کفار باشند اما نمی گذارید یک بار هم که شده یکی از این‌ها به خانه‌ی شما بیاید و شما



خودتان زحمت بکشید و او را مسیحی کنید. وقتی نوبت به این کار می‌رسد، می‌گویید این‌ها آخ و کثیف هستند و شما خیلی کار دارید و...  
- آگوستین! من از این نظر درباره‌ی این موضوع فکر نکرده بودم. بله این کار می‌تواند یک کار دینی و تبلیغی باشد.  
و با اشتیاق به کودک نگاه کرد.

آگوستین گفت: «این بچه متعلق به زوجی دائم‌الخمیر بود که رستوران درجه سه‌ای را که من هر روز از کنار آن می‌گذشتم، می‌گرداندند. اما از بس که کتک خوردن‌ها و فحش شنیدن‌ها و جیغ‌های این دختر را شنیدم، خسته شدم. او دختر باهوش و بامزه‌ای است و انگار که می‌شود آدمش کرد. این بود که او را خریدم و آن را به شما می‌دهم. حالا تلاش خودتان را بکنید و سعی کنید او را به شیوه‌ی ارتدوکس‌های مؤمن نثوانگلند تربیت کنید و ببینید که چه می‌شود.»  
اوفلیا گفت: «من هر کاری از دستم بر بیاید می‌کنم.» و مثل کسی که به عنکبوت سیاهی نزدیک می‌شود، به طرف دخترک رفت و گفت: «این دختر خیلی کثیف است. نیمه لخت هم هست.»

این بود که او را به آشپزخانه برد. جین و رزا با دیدن او گفتند: «پیف پیف، جلوی چشم ما نیاوریدش. نمی‌دانیم والا آقا یک سیاه بوگندوی دیگر را برای چه می‌خواهد.»

اوفلیا که می‌دید هیچ‌کس علاقه‌ای به نظافت و سر و وضع تاپسی ندارد، مجبور شد خودش با کمک جین که خیلی اخم و تخم می‌کرد، به کارهای نظافت او برسد. موقع حمام، جین جای شلاق‌ها و کبودی‌های بزرگ و پینه بسته‌ی پشت و شانه‌ی تاپسی را نشان داد و گفت: «ببینید! این‌ها نشان نمی‌دهد که بچه‌ی تخسی است؟ آه، من از این بچه سیاه‌ها حالم به هم می‌خورد.»



هنگامی که بالاخره تاپسی تمیز شد و لباس خوب و مرتبی پوشید و موهایش کوتاه شد، او فلیا با رضایت خاطر گفت که حالا ظاهرش بیش تر شبیه مسیحی ها شده است و در ذهنش به شیوه های تعلیم و تربیت او فکر کرد.

بعد، جلو او نشست و پرسید: «چند سالت است تاپسی؟»

تاپسی نیشش باز شد و دندان هایش معلوم شد و گفت: «نمی دانم خانم

جان.»

– نمی دانی؟! تا حالا کسی به ات نگفته؟ مادرت کیه؟

– من هیچ وقت مادر نداشته ام.

– منظورت چیه؟ کجا به دنیا آمدی؟

تاپسی دوباره نیشش باز شد و گفت: «من اصلاً به دنیا نیامده ام!»

او فلیا زن عصبی مزاجی نبود. این بود که فقط اخمی کرد و گفت: «بچه جان!

نباید این جور جواب مرا بدهی. من با تو شوخی نمی کنم. بگو ببینم کجا به دنیا

آمده ای و پدر مادرت کیه؟»

– من اصلاً به دنیا نیامده ام. پدر و مادر و هیچ چیز هم نداشته ام. مرا با خیلی

از بچه های دیگر، یک برده فروش بزرگ کرد. ننه سو از ما مواظبت می کرد.

– چند وقت پیش اریاب و خانمت بودی؟

– نمی دانم خانم جان.

– یک سال، بیش تر یا کم تر؟

– نمی دانم خانم جان.

– تا حالا چیزی درباره ی خدا شنیدی؟

تاپسی گیج شده بود و نیشش هنوز باز بود.

– می دانی کی ما را به وجود آورده؟



تاپسی خندید و گفت: «هیچ کس.» اما انگار از این سؤال خیلی خوشش آمده بود. چون پلکی زد و گفت: «خودم خودم را به وجود آوردم. فکر نمی‌کنم کسی مرا به وجود آورده باشد.»

اوفلیا که فکر می‌کرد بهتر است سؤال‌های ساده‌تری از تاپسی بپرسد، گفت: «خیاطی بلدی؟»

– نه خانم جان.

– چه کار بلدی؟ پیش ارباب خانمت چه کار می‌کردی؟

– آب می‌آوردم. ظرف‌ها را می‌شستم. چاقوها را تمیز می‌کردم و کار مشتری‌ها را راه می‌انداختم.

– آن‌ها با تو مهربان بودند؟

تاپسی با موزیگری نگاهی به اوفلیا کرد و گفت: «آره، انگار خوب بودند.» اوفلیا بلند شد و سینت کلتر که به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود، گفت: «دخترعمو! این هم زمین بکر! افکارتان را در آن بکارید.»

اما افکار اوفلیا درباره‌ی تعلیم و تربیت معلوم و مشخص بود. افکار او همان چیزهایی بود که از یک قرن پیش در نئوانگلند رواج داشت. این افکار تقریباً در چند کلمه خلاصه می‌شد: به بچه‌ها یاد بدهیم که وقتی با آن‌ها صحبت می‌کنیم، گوش کنند. به آن‌ها مسائل دینی، خیاطی و خواندن را یاد بدهیم و هر وقت دروغ گفتند، آن‌ها را شلاق بزنیم. دوشیزه اوفلیا روش دیگری بلد نبود. برای همین هم روش خود را به بهترین وجه روی دخترک کافر پیاده کرد.

اول از همه اعلام شد که دخترک متعلق به اوفلیاست. سپس به جای این‌که خودش به راحتی تخت‌خوابش را آماده کند و اتاق را جارو و گردگیری کند، تصمیم گرفت با از خود گذشتگی به تاپسی یاد بدهد که او این کارها را بکند.



صبح روز بعد، تاپسی را به اتاقش برد و رمز و رموز مرتب کردن رخت خواب را به او یاد داد. تاپسی در حالی که روپوشی تمیز و پیش‌بند اتو شده‌ای به تن داشت، با احترام و حالتی که انگار در مراسم خاکسپاری ایستاده است، جلو دوشیزه اوفلیا ایستاده بود.

اوفلیا گفت: «خوب تاپسی، حالا می‌خواهم یادت بدهم که چه طوری رخت خواب را مرتب کنی. من به این کار خیلی اهمیت می‌دهم. برای همین باید خوب یاد بگیری که چه کار کنی. این جا را نگاه کن. این لبه‌ی ملافه است. این روی ملافه و این هم پشت ملافه است. یادت نمی‌رود که؟»

تاپسی آهی کشید و گفت: «بله خانم جان.»

— خوب! حالا باید ملافه را بکشی روی زیر بالشی. بعد، باید لبه‌ی آن را بدهی

زیر تشک، این طوری. صاف. می‌بینی؟

تاپسی گفت: «بله خانم جان.» اما وقتی خانم مهربان به تاپسی پشت کرد تا نحوه‌ی مرتب کردن رخت خواب را نشان دهد، شاگرد کوچکش چنگ زد و یک جفت دستکش و یک روبان را برداشت و با تردستی آن‌ها را در آستین‌هایش جا داد و مثل قبل دست به سینه ایستاد.

اوفلیا گفت: «خوب تاپسی، حالا نشان بده که چه طوری این کار را می‌کنی.» و خودش نشست. تاپسی با مهارت، طوری که کاملاً باعث جلب رضایت دوشیزه اوفلیا شد، این کار را انجام داد. اما وقتی داشت کارش تمام می‌شد، از بخت بدش، تکه‌ای از روبان سُرخورد و از آستینش بیرون افتاد و آویزان شد و اوفلیا چشمش به آن افتاد و فوری روی آن پرید و گفت: «این چیه؟ تو دختره‌ی بدجنس و رذل، این را دزدیدی؟»

روبان از آستین تاپسی بیرون افتاد اما تاپسی اصلاً به روی خودش نیاورد و با



تعجب و حالت آدم‌های بی‌گناهی که از هیچ چیز خبر ندارند به آن نگاه کرد و گفت: «خدای من این روبان خانم اوفلیا، توی آستین من چه کار می‌کند؟»  
- تاپسی، تو دختری بدجنس، نمی‌توانی به من دروغ بگویی، تو آن را دزدیدی.

- خانم جان گفتم که، من آن را ندزدیده‌ام. تا همین الان هم اصلاً یک همچین چیزی را ندیده بودم.

- تاپسی، نمی‌دانی که دروغ گفتن زشت است؟

- من تا حالا هیچ وقت دروغ نگفته‌ام. راستش را دارم می‌گویم.

- تاپسی اگر دروغ بگویی مجبورم بدهم شلاقت بزنند.

- خدای من، خانم جان اگر تا شب هم شلاقم بزنید، همین را می‌گویم.

بعد، حق‌هق‌کنان گفت: «من اصلاً این را ندیده بودم. حتماً یک جوری وارد آستین من شده. حتماً آن را روی تخت گذاشته بودید و یک جوری وارد آستین من شده.»

اوفلیا از این دروغ گستاخانه، چنان عصبانی شد که دخترک را گرفت و در حالی که تکان‌تکان می‌داد، گفت: «دیگر هیچ وقت به من دروغ نگو.»

اما با این تکان‌ها باعث شد که دستکش‌ها از آستین دیگر تاپسی بیرون بیفتند. اوفلیا گفت: «خب! حالا چه می‌گویی؟ باز هم می‌گویی که روبان را ندزدیدی؟»  
تاپسی اعتراف کرد که دستکش‌ها را دزدیده اما باز هم با سماجت گفت که روبان را ندزدیده است.

اوفلیا گفت: «تاپسی، اگر اعتراف کنی که دزدیدی، این بار شلاقت نمی‌زنم.»  
تاپسی با حالتی غمگین اعتراف کرد که روبان و دستکش‌ها را دزدیده است. اوفلیا گفت: «خوب می‌دانم که از وقتی که پایت را در این خانه گذاشتی،



چیزهای دیگری را هم دزدیده‌ای. چون دیروز گذاشتم تا شب این طرف و آن طرف بروی. حالا اگر چیز دیگری برداشتی بگو، شلاقت نمی‌زنم.»  
- خدای من خانم جان، من آن چیز قرمزی را هم که خانم ایوا دورگردنش می‌بندد برداشته‌ام.

- دختره‌ی بدجنس! خب دیگر چه؟  
- گوشواره‌های رُزا را هم برداشتم، گوشواره‌های قرمزش را.  
- همین الان می‌روی جفت آن‌ها را می‌آوری.  
- خدای من خانم جان! نمی‌توانم چون آن‌ها را سوزاندم.  
- سوزاندی؟ چه دروغ‌ها! برو آن‌ها را بیاور وگرنه شلاق می‌خوری.  
تاپسی در حالی که داد و بیداد می‌کرد و گریه و زاری راه می‌انداخت، گفت نمی‌تواند، چون آن‌ها را سوزانده.

اوفلیا پرسید: «چرا آن‌ها را سوزاندی؟»  
- برای این که بدجنس هستم. من خیلی بدجنس هستم. کاری هم نمی‌توانم بکنم.

اما درست در همین لحظه، ایوا در حالی که همان گردن‌بند مرجانی قرمز در گردنش بود، بی‌خبر از همه جا وارد اتاق شد.

اوفلیا پرسید: «ایوا گردن‌بندت را کجا پیدا کردی؟»  
ایوا گفت: «پیدا کردم؟ از صبح تا حالا توی گردنم است.»  
- دیروز هم توی گردنت بود؟  
- آره، بامزه این است که دیشب هم یادم رفت از گردنم بازش کنم و تا صبح هم در گردنم بوده.

اوفلیا کاملاً گیج شده بود. اما وقتی در همین لحظه رزا نیز با سبیدی از



لباس های اتو شده و گوشواره های قرمزش وارد اتاق شد، بیش تر تعجب کرد و با ناامیدی گفت: «واقعاً نمی دانم با این بچه چه کار کنم؟ چرا گفתי این ها را برداشتی تاپسی؟»

تاپسی در حالی که چشمانش را می مالید، گفت: «چون خانم جان گفت اعتراف کن و من چیز دیگری نداشتم که بگویم.»

اما نمی خواستم که تو به کاری که نکردی اعتراف کنی. این حرف های هم مثل حرف های قبلی ات دروغ است.

تاپسی با تعجب و قیافه ای معصومانه گفت: «خدای من، راست می گوید؟» رزا گفت: «این دختری تُخس اصلاً نمی داند راست یعنی چه. اگر من جای آقای آگوستین بودم آن قدر شلاقش می زدم تا خونین و مالین شود.»

ایوا گفت: «نه نه رزا، نباید این حرف را بزنی. من طاقت شنیدن این حرف ها را ندارم.»

رزا از ترس ایوا ساکت شد اما وقتی از اتاق بیرون می رفت، زیر لب گفت: «ایوا هم خون بابایش توی رگش است. مثل بابایش از همه پشتیبانی می کند.»

ایوا ایستاد و به تاپسی نگاه کرد. دو کودک که هر کدام در دو قطب مخالف، نمونه ی کامل دو طبقه بودند، روبه روی هم ایستاده بودند. وقتی او فلیا از بدجنسی تاپسی حرف می زد، ایوا گیج و غمگین بود، اما با مهربانی گفت: «بیچاره تاپسی، چرا دزدی می کنی؟ من دوست دارم هر چیزی خواستی به ات بدهم تا آن را نزدی.»

دخترک برای اولین بار بود که در زندگی اش حرف محبت آمیزی می شنید. برای همین جرقه ی چیزی شبیه اشک در چشمانش درخشید. اما باز نیشش باز شد و خندید. چون گوش هایش که تاکنون غیر از ناسزا نشنیده بود، حرف های



عجیب و محبت آمیز را باور نمی کرد.

اما با تاپسی چه کار می شد کرد؟ او فلیا گیج شده بود چون انگار راه و روش او در مورد تاپسی قابل اجرا نبود. به همین جهت برای این که سرفرصت درباره ی این موضوع فکر کند، تاپسی را در پستویی تاریک حبس کرد. سپس پیش آگوستین رفت و گفت: «نمی دانم چه طوری می شود این دختر را بدون شلاق زدن تربیت کرد.»

آگوستین گفت: «خُب! هر چه قدر دل تان می خواهد او را شلاق بزنید. بچه ها را باید کتک زد. من تا حالا نشنیده ام بچه ای را بدون کتک زدن تربیت کرده باشند.» آگوستین گفت: «فقط باید نکته ای را بگویم. من دیده ام که این دختر را با سیخ بخاری دیواری زده اند و با بیلچه و انبر و هر چه دم دست شان بوده، نقش زمین کرده اند و دیده ام که او به این جور کتک ها عادت دارد.»

– پس چه کار باید باهاش کرد؟

– این سؤالی اساسی است و امیدوارم خودتان جوابش را پیدا کنید.

اوفلیا گفت: «اما من مطمئنم که جواب این سؤال را نمی دانم. چون تا حالا هیچ وقت یک همچین بچه ای ندیده ام.»

آگوستین گفت: «این جور بچه ها و حتی این جور زنها و مردها بین ما زیادند. و سؤال این است که چه طوری باید آن ها را اداره کرد؟ هر چه ارباب ها خشن تر و بی رحم تر شوند، برده ها نیز پوست کلفت تر و سنگ دل تر می شوند. من از همان موقع که خودم مالک شدم این را فهمیدم و تصمیم گرفتم هرگز از شلاق استفاده نکنم، چون نمی دانستم تا کجا باید پیش بروم و نتیجه اش هم این شده که برده هایم مثل بچه ها لوس شده اند اما بهتر از این است که هر دو خشن و بی رحم شویم.»



اوفلیا گفت: «پس ظاهراً تربیت او وظیفه‌ی من است. من هم ایستادگی می‌کنم و سعی می‌کنم هر کاری از دستم بر بیاید انجام دهم.»

اوفلیا ساعات کاری را که قرار بود به تاپسی اختصاص دهد، تنظیم کرد و آموزش خواندن و نوشتن و خیاطی را شروع کرد. تاپسی خواندن و نوشتن را زود یاد گرفت اما خیاطی برای او مشکل‌تر بود. تاپسی مثل گربه چالاک و مثل میمون پر جنب و جوش بود. به همین دلیل از یک جا حبس شدن و خیاطی کردن بیزار بود. این بود که سوزن‌ها را می‌شکست و زیریرکی آن‌ها را از پنجره بیرون می‌انداخت یا از لای درزهای دیوارها، تو می‌انداخت. نخ‌هایش را به هم گره می‌زد یا پاره و کثیف می‌کرد یا یواشکی کل قرقره را دور می‌انداخت. اوفلیا حس می‌کرد که این همه اتفاقات پشت سر هم تصادفی رخ نمی‌دهد. اما نمی‌توانست مچ او را بگیرد چون نمی‌توانست همه‌ی کارهایش را کنار بگذارد و فقط مواظب او باشد.

تاپسی به زودی در خانه اسم و رسمی در کرد. چون استعداد عجیبی برای همه جور دلقک‌بازی و ادای آدم‌ها را در آوردن داشت. می‌توانست برقصد، غلت بزند، بالا برود، آواز بخواند، سوت بزند و هر صدایی را تقلید کند. در ساعات استراحتش، همه‌ی بچه‌های خانه دنبالش راه می‌افتادند و در حالی که دهان‌شان از تعجب باز مانده بود، او را تحسین می‌کردند.

حتی ایوا نیز انگار مثل کبوتری که گاهی مفتون مار خوش خط و خال می‌شود، مجذوب او شده بود. اوفلیا از هم‌نشینی زیاد تاپسی و ایوا ناراحت بود. برای همین به آگوستین التماس کرد که جلو او را بگیرد اما آگوستین گفت: «ولش کنید، هم‌نشینی با تاپسی برای او خوب است.»

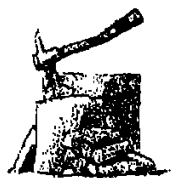
اوفلیا گفت: «نمی‌ترسید که یک وقت تاپسی به او چیزهای بدی یاد بدهد؟»



– تاپسی شاید به بعضی از بچه‌ها چیزهای بد یاد بدهد، اما به ایوانمی تواند چیز بدی یاد بدهد. بدی روی ذهن ایوان، مثل شب‌نم روی برگ کلم غلت می‌خورد و می‌افتد ولی در آن نفوذ نمی‌کند.

ابتدا خدمتکارها تاپسی را تحقیر می‌کردند و پست به حساب می‌آوردند، اما بعد، حس کردند که باید رفتارشان را نسبت به او عوض کنند. چون فهمیدند که هر کس به تاپسی توهین کند، بعدش اتفاق ناجوری برایش می‌افتد: گوشواره‌هایش یا جواهر بدلی مورد علاقه‌اش گم می‌شود یا یک دفعه می‌بیند لباسش جر خورده یا بی‌خودی سکندری می‌خورد و توی سطل آب جوش می‌افتد. تازه وقتی هم که تحقیق می‌کردند، هیچ‌کس حاضر نبود به تاپسی توهین کند. تاپسی همیشه در حضور هیأت قضات خانه، حاضر می‌شد و همیشه هم در محاکمات، بی‌گناهی‌اش ثابت می‌شد.

او در همه‌ی کارهایی که با دست انجام می‌شد، زرنگ و فرزند بود. و هر چیزی را که به او یاد می‌دادند، به طرز عجیبی فوری یاد می‌گرفت. مثلاً بعد از چند بار آموزش یاد گرفته بود که اتاق او فلیا را طوری مرتب کند که حتی او هم با همه‌ی وسواسش نمی‌توانست از تاپسی ایرادی بگیرد. اما این از جمله مواععی بود که تاپسی دلش می‌خواست اتاق را مرتب کند، چون اغلب دلش نمی‌خواست این کار را بکند. برای همین وقتی او فلیا بعد از سه چهار روز نظارت همراه با صبر و حوصله، بالاخره فکر می‌کرد که تاپسی آن جور که دلش می‌خواهد به راه آمده است و به کار دیگری مشغول می‌شد، تاپسی در عرض یکی دو ساعت جشنی از بی‌نظمی به راه می‌انداخت و همه‌ی چیزها را زیر و رو می‌کرد. به جای این که رخت خواب را مرتب کند، روبالشی‌ها را در می‌آورد، سر پریشمش را لای بالش‌ها می‌کرد و گاهی سرش پر از پرهای بالش می‌شد. آن‌گاه از تیرک‌های دور



تخت بالا می‌رفت و با سر از آن بالا آویزان می‌شد. ملافه‌ها را همه جای اتاق پهن می‌کرد و لباس شب اوفلیا را به تن می‌کرد و نمایش بازی می‌کرد، آواز می‌خواند و سوت می‌زد و در آئینه شکلک درمی‌آورد و خلاصه به قول دوشیزه اوفلیا، «رسوایی به بار می‌آورد».

یک بار که اوفلیا بر اثر غفلت کلیدِ کمدش را جا گذاشته بود، تاپسی را موقعی غافل‌گیر کرد که بهترین شال قرمز رنگش را مثل عمامه دور سرش پیچیده بود و جلو آئینه نقش بازی می‌کرد. بعد از او پرسید: «تاپسی! چرا این رفتارها را می‌کنی؟»

تاپسی گفت: «نمی‌دانم خانم، ولی فکر کنم چون بدجنس هستم.»

– واقعاً نمی‌دانم با تو چه کار کنم تاپسی؟

– خانم جان! مرا شلاق بزنید. خانم قبلی ام هم همیشه شلاق می‌زد. من تا شلاق نخورم درست کار نمی‌کنم.

– تاپسی! من نمی‌خواهم تو را شلاق بزنم. اگر بخواهی می‌توانی خوب باشی. چرا نمی‌خواهی؟

– خانم من عادت کرده‌ام کتک بخورم، فکر کنم برایم خوب است.

اوفلیا به این نسخه هم عمل کرده بود. اما تاپسی جار و جنجال راه انداخته بود، جیغ زده بود، ناله کرده بود و به او التماس کرده بود که نزنش، اما نیم ساعت بعد، روی برآمدگی ایوان رفته بود و در حالی که بچه‌های سیاه دورش را گرفته بودند و به حرف‌هایش می‌خندیدند، کارهای اوفلیا را مسخره کرده بود. گفته بود: «خدایا، اوفلیا خانم، مرا شلاق می‌زند. پشه هم از شلاقش نمی‌میرد. فقط ارباب قدیمی ام می‌دانست چه طوری بزند.»

اوفلیا یک‌شنبه‌ها خیلی جدی به تاپسی درس تعلیمات دینی می‌داد. تاپسی



با حافظه‌ی عجیبی که در حفظ کلمات داشت، آن‌ها را چنان حفظ می‌کرد که معلمش به شوق می‌آمد.

آگوستین می‌پرسید: «این درس‌ها برای او چه فایده‌ای دارد؟»

– این درس‌ها همیشه برای بچه‌ها مفید بوده.

– چه آن‌ها را بفهمند و چه نفهمند؟

– بچه‌ها هیچ وقت موقع یاد گرفتن، این درس‌ها را نمی‌فهمند، ولی وقتی

بزرگ شدند می‌فهمند.

– اما در بچگی با این‌که خیلی چیزها را به من یاد دادید، هنوز هیچ کدام را

نفهمیده‌ام!

– آه تو همیشه درس‌ها را خوب یاد می‌گرفتی آگوستین، کاش هنوز هم به

خوبی دوران بچگی ات بودی.

– خُب! پس به او توضیح المسائل یاد بدهید. شاید فایده‌ای داشته باشد.

تاپسی در تمام این مدت مثل یک مجسمه‌ی سیاه، دست به سینه ایستاده

بود اما با اشاره‌ی اوفلیا، درسش را ادامه داد و گفت: «اجداد ما که اختیار و

آزادی داشتند از استیتی (حالتی)<sup>۱</sup> که در آن خلق شده بودند خارج شدند.» بعد

پلک زد، انگار می‌خواست چیزی بپرسد. اوفلیا گفت: «چیه تاپسی؟»

– خانم جان، این استیت (ایالت) همان کنتاکی بود؟

آگوستین خندید و گفت: «شما باید معنی این چیزها را به او بگویید وگرنه او

چیز دیگری می‌فهمد. انگار فکر می‌کند منظور از این، مسئله‌ی مهاجرت است.»

اوفلیا گفت: «آگوستین ساکت باش. وقتی تو می‌خندی من چه طوری

۱. در انگلیسی state به دو معنی "حالت" و "ایالت" است.



می توانم چیزی به او یاد بدهم.»

آگوستین گفت: «باشد، دیگر مزاحم درس شما نمی شوم.»

به این ترتیب او فلپا، یکی دو سالی تعلیم و تربیت تاپسی را ادامه داد و در این مدت مثل کسی که با میگردن یا سردرد کنار می آید، به تاپسی عادت کرده بود. از طرف دیگر تاپسی همیشه وقتی کار زشتی انجام می داد از ترس به پشت صندلی آگوستین پناه می برد و آگوستین هم گاهی وساطتش را می کرد.

تاپسی در ضمن بلد بود که چه طور از اربابش پول خرد بگیرد. با پول های خرد هم آجیل و نقل و نبات می خرید و با دست و دلبازی بین بچه های سیاه تقسیم می کرد.



## ۲۱

عصر یک روز تابستان بود و درها و پنجره‌های تالار خانه‌ی شلبی برای ورود نسیم‌های پراکنده باز بود. آقای شلبی کنار ورودی دالان خانه روی صندلی نشسته بود. خانم شلبی نیز در حالی که دم در نشسته بود و خیاطی می‌کرد گفت: «شنیدی که تام یک نامه برای عمه کلو فرستاده؟ به نظرم یک خانواده‌ی خیلی خوب او را خریده‌اند و با او خوش رفتاری می‌کنند و کار زیادی هم ندارد.» آقای شلبی گفت: «ا خوشحالم که می‌شنوم. پس دیگر زیاد دوست ندارد برگردد این جا»

- برعکس، با اشتیاق پرسیده که کی پول بازخریدش جور می‌شود؟
- وقتی آدم وارد کار و کاسبی غلطی می‌شود، انگار نمی‌داند کارش کی تمام می‌شود.
- نمی‌توانی کمی هم مرا از کارهایت مطلع کنی؟ مثلاً صورتی از بدهی‌هایت



را به ام بدهی و کسانی که به شان بدهکاری؟ شاید من بتوانم با صرفه جویی به ات کمک کنم.

- امیلی! سر به سرم نگذار. عزیزم تو بهترین زن کنتاکی هستی، اما زن‌ها هیچ وقت از کار و معامله سر در نمی‌آورند. وانگهی خودم هم نمی‌توانم حساب و کتاب‌هایم را دقیقاً به ات بگویم. البته، کلاً می‌دانم چه می‌شود اما این معاملات، مثل لایه‌ی روی شیرینی پای عمه کلو نیست که بشود برید و صاف و صوفش کرد.

خانم شلبی چیزی شبیه آه کشید و گفت: «فکر می‌کنی بالاخره نمی‌توانیم یک جوری پولی برای خریدنش جور کنیم؟ عمه کلو بیچاره که فکر و ذکرش شده همین.»

- متأسفم، الان نمی‌دانم و نمی‌توانم قولی بدهم.

در همین موقع عمه کلو در آن سر ایوان پیدایش شد و آن‌ها حرف‌های شان را قطع کردند. عمه کلو گفت: «خانم جان! می‌بخشید، می‌شود خانم بیابند و یک نگاه به این مرغ و جوجه‌ها بیندازند؟ خانم دوست دارند با این‌ها پای جوجه درست کنم؟»

خانم شلبی با دیدن تعداد زیادی مرغ و اردک روی زمین و قیافه‌ی جدی کلو بالای سر آن‌ها، لبخندی زد و گفت: «عمه کلو مهم نیست. هرچه دوست داری درست کن.»

اما معلوم بود که منظور عمه کلو مرغ و جوجه‌ها نیست. بالاخره هم او با خنده‌ای کوتاه گفت: «خدای من خانم جان، چرا آقا و خانم وقتی وسیله‌ی کار در دست‌شان است، این قدر نگران پول هستند؟»

خانم شلبی که از رفتار کلو فهمیده بود که او به همه‌ی حرف‌های او و



شوهرش گوش داده است، گفت: «نمی فهمم چه می گویی عمه کلو.»  
- خانم جان! ارباب های دیگر کاکاسیاه های شان را اجاره می دهند و از شان پول در می آورند. این قدر نان خور در این خانه نگه ندارید.

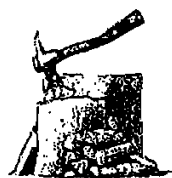
- خوب کلو فکر می کنی باید کی را اجاره بدهیم؟  
- سام می گفت که در لوئیزویل قنادی هایی هست که کسی را می خواهند برای شان خوب شیرینی و کیک بپزد. می گفت چهار دلار هم هفته ای به اش می دهند. وقتش رسیده که از سالی استفاده بکنیم. او زیر دست من کار کرده و بیش تر کارها را مثل من انجام می دهد. اگر خانم جان اجازه بدهند من می روم آن جا.

- اما کلو، می خواهی بچه هایت را بگذاری و بروی؟  
- خانم جان! بچه ها به اندازه ی کافی بزرگ شده اند که کار خودشان را انجام بدهند. سالی دختر کوچولویم یک جواهر است. زیاد احتیاج به مواظبت ندارد.  
- باشد کلو، می توانی بروی. همه ی حقوقت را هم برای بازخرید شوهرت می گذاریم کنار.

چهره ی سیاه کلو مثل اشعه ی خورشید که ابر سیاه را تبدیل به ابر نقره ای می کند از خوشحالی می درخشید. پرسید: «خانم جان یک سال چند هفته است.»

- پنجاه و دو هفته.  
کلو گفت: «هفته ای چهار دلار می شود سالی چه قدر؟»  
- دویست و هشت دلار.

کلو با تعجب و خوشحالی گفت: «هو آه. آن وقت چند سال باید کارکنم خانم جان؟»



– چهار پنج سال کلو، اما لازم نیست، چون من هم یک چیزی می‌گذارم رویش. خوب کی می‌خواهی بروی؟

– سام می‌خواهد با کره اسب‌ها برود طرف رودخانه. گفته من هم می‌توانم باهاش بروم. من اسباب‌هایم را بسته‌ام. اگر خانم جان برایم اجازه نامه‌ی عبور و یک توصیه نامه بنویسند، فردا صبح با سام می‌روم.

خانم شلبی گفت: «باشد کلو، اگر آقای شلبی مخالفتی نکند، می‌نویسم.» سپس خانم شلبی از پله‌ها بالا رفت و عمه کلو نیز به طرف کلبه‌اش راه افتاد تا آماده‌ی سفر شود.

اما وقتی در کلبه مشغول جمع و جور کردن لباس‌های بچه کوچولوش بود، جورج، پسر آقای شلبی، وارد کلبه شد. عمه کلو نیز به او گفت که می‌خواهد چه کار کند. بعد پرسید: «آقا جورج حالا می‌شود یک نامه به مرد عزیزم بنویسید و همه چیز را به او بگویید؟»

جورج گفت: «البته که می‌نویسم. حتماً عموتام از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود. من می‌روم تا از خانه قلم و کاغذ بیاورم.»



## ۲۲

به این ترتیب، دو سال دیگر از عمر تام گذشت. در این مدت هر چه ایوا بزرگ‌تر می‌شد، دوستی بین او و تام هم محکم‌تر می‌شد. مشکل بتوان گفت که این دختر در قلب لطیف و نرم خدمتکار باوفایش چه جایگاهی داشت. تام او را مثل موجودی زمینی و ظریف دوست داشت اما به عنوان موجودی الهی و آسمانی می‌پرستید.

در این موقع، همه‌ی خانواده‌ی سینت کلتر برای فرار از گرمای تابستان به خانه‌ی بیلاقی‌شان در ساحل رودخانه‌ی لیک پانچرترین آمده بودند. دور تا دور خانه‌ی بیلاقی سینت کلتر ایوان بود و از هر طرف درهایی رو به باغ داشت. تام و ایوا توی باغ، روی کنده‌ی درختی پوشیده از خزه در یک آلاچیق نشسته بودند. غروب روز یک‌شنبه بود و انجیل روی زانوی ایوا باز بود و ایوا داشت از روی آن می‌خواند: «و من دریایی از بلور آمیخته با آتش را دیدم.»



ناگهان ایوا کتاب را بست و دریاچه را نشان داد و گفت: «ایناهاش! تام یک سرود درباره‌ی ارواح شاد بخوان!»

تام اشعار مشهور سرود متدیست‌ها را زمزمه کرد:

من دسته‌ای ارواح شاد می‌بینم  
که سعادت آخری را احساس می‌کنند

ایوا گفت: «عمو تام! من ارواح شاد را می‌بینم.»  
تام تردیدی در این مورد نداشت. برای همین اصلاً تعجب نکرد. حتی اگر ایوا می‌گفت که به آسمان رفته است، باز هم تام می‌گفت که امکانش هست.  
ایوا گفت: «گاهی این ارواح به خواب من می‌آیند. عمو تام! من به آن‌جا می‌روم.»

عمو تام گفت: «کجا خانم ایوا؟»

ایوا بلند شد و با دست کوچکش آسمان را نشان داد. سرخی غروب موهای طلایی‌اش را روشن کرده بود و گونه‌هایش از نوری آسمانی گل انداخته بود،  
گفت: «من به زودی می‌روم آن‌جا تام، پیش ارواح شاد.»

ناگهان قلب خدمتکار باوفا از این حرف تیر کشید. تام فکر کرد بارها در این شش ماه اخیر حس کرده است که دستان ایوا روز به روز لاغرتر و پوستش روشن‌تر و نفس‌هایش تندتر می‌شود. یادش آمد که برخلاف گذشته که او ساعت‌ها در باغ بازی می‌کرد، اخیراً وقتی در باغ می‌دوید و بازی می‌کرد، زود خسته و بی‌حال می‌شد. به علاوه شنیده بود که دوشیزه اوفلیا بارها راجع به سرفه کردن‌های او صحبت کرده و گفته بود که دیگر سرفه‌های او با دوا خوب نمی‌شود. حتی الان هم گونه‌های داغ و دستان کوچکش از تب می‌سوخت.



صحبت‌های تام و ایوا با فریاد توأم با دستپاچگی دوشیزه اوفلیا قطع شد:  
«ایوا، ایوا، بچه جان! دارد شب‌نم همه جا می‌نشیند، نباید دیگر بیرون توی باغ  
باشی.»

ایوا و تام به خانه برگشتند. اوفلیا زنی پا به سن گذاشته و پرستاری باتجربه  
بود. او اهل نتوانگلند بود و صدای گام‌های موزیانه و آهسته‌ی بیماری پنهانی را  
که بسیاری از بچه‌های نازنین و شیرین را به سوی خود می‌کشد، خوب می‌شنید.  
او هر روز متوجه سرفه‌های خشک و کوتاه و قرمز شدن گونه‌های ایوا می‌شد و  
اصلاً گول برق چشمان و شادی و هیجان ظاهری او را نمی‌خورد. اوفلیا سعی  
کرد نگرانی‌اش را با سینت کلتر در میان بگذارد اما آگوستین برخلاف همیشه که  
با شوخی و بی‌تفاوتی سخن می‌گفت، با بدخلقی و دستپاچگی حرف‌های او را  
رد کرد.

می‌گفت: «دخترعمو، فال بد نزنید. من بدم می‌آید. مگر نمی‌بینید که بچه  
دارد بزرگ می‌شود؟ بچه‌ها همیشه وقتی زود رشد می‌کنند ضعیف می‌شوند.»  
— اما سرفه می‌کند.

— سرفه‌ها را ولش کنید. چیزی نیست. یک کم سرما خورده، همین.

— آره، اما لیزا، جین، آلن و ماریا ساندرز هم همین جوری از دست رفتند.

— آه، ول کنید این حرف‌های خاله زنکی پرستارها را. شما پیرها آن قدر

حساس هستید که تا بچه‌ای سرفه و عطسه می‌کند، فکر می‌کنید دیگر کارش  
تمام است و می‌میرد. فقط از بچه مراقبت کنید و نگذارید شب سردش بشود و  
نگذارید زیاد بازی کند، حالش خوب می‌شود.

با این حال سینت کلتر هر روز بی‌تاب‌تر و عصبی‌تر می‌شد. هر روز تب او را

زیر نظر داشت و هر بار با خود می‌گفت: «حالش خوب است.»



اما بیش تر از قبل پیش او بود و اغلب با اسبش او را به گردش می برد و هر چند روز یک بار نسخه ای یا دوی تقویتی برایش می آورد و می گفت: «البته نه این که به اش احتیاج داشته باشد، اما ضرری هم برایش ندارد.»

با وجود این، بیش از همه بلوغ روز افزون حسی و عقلی کودک قلب او را به درد می آورد. ایوا اغلب ناخودآگاه سخنان عمیق، نغز و معنوی عجیبی بر زبان می آورد که به نظر می رسید به او الهام شده است. در این جور مواقع سینت کلتر از هیجان به خود می لرزید و طوری که گویی می خواهد نجاتش دهد، او را در آغوش می کشید و دیگر نمی خواست از آغوشش جدا کند.

اینک احساسات و افکار ایوا لطیف و زنانه شده بود. با این حال هنوز دوست داشت با تاپسی و بچه های سیاه بازی کند. هر چند حالا بیش تر تماشاگر بازی بچه ها بود تا این که هم بازی شان شود.

یک روز ناگهان ایوا از مادرش پرسید: «مادر! چرا ما به خدمتکارها خواندن و نوشتن یاد نمی دهیم؟»

ماری گفت: «چه سؤال هایی می کنی. چون خواندن برای آن ها فایده ای ندارد و باعث نمی شود که بهتر کار کنند.»

– اما آن ها باید بتوانند انجیل بخوانند تا سخنان خدا را بفهمند.

– اما به اندازه ای که احتیاج داشته باشند برای شان می خوانند.

– من فکر می کنم همه باید خودشان انجیل بخوانند.

– ایوا! تو واقعاً بچه ی عجیب و غریبی هستی.

– او فلیا به تاپسی خواندن یاد داده.

– بله، و می بینی که چه قدر برایش فایده داشته. تاپسی بدترین جانوری است

که من تا حالا دیده ام.



- مامی بیچاره هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند. اما نمی دانم وقتی دیگر من نتوانم برایش انجیل بخوانم چه کار می کند.

ماری مشغول کار بود و دوست داشت داخل کشور را زیر و رو کند. گفت: «دیگر کم کم باید به جای خواندن انجیل برای خدمتکارها فکر چیزهای دیگر باشی. وقتی مجبور باشی لباس های قشنگ تنت کنی و به مهمانی بروی، دیگر وقت این کارها را نداری. ببین! وقتش که بشود، من این جواهرات را می دهمش به تو. من در اولین مهمانی رقص، این جواهرات را به گردنم انداختم و چشم همه خیره شده بود.»

ایوا جعبه ی جواهر را گرفت و گردن بند الماس را از آن در آورد. اما انگار فکرش جای دیگری بود که پرسید: «این جواهرها خیلی می ارزد مامان؟»  
- البته. پدرت از فرانسه سفارش داده آورده اند.

- کاشکی مال من بود تا کاری را که دوست داشتم باهاشان می کردم.  
- چه کاری؟

- می فروختم شان و یک جایی در ایالت های آزاد می خریدم. بعدش همه ی خدمتکارهای مان را می بردم آن جا و برای شان معلم می گرفتم تا به آن ها خواندن و نوشتن یاد بدهد.

ماری خندید و ایوا ادامه داد: «مامان! نمی دانی آن ها چه قدر از این که نمی توانند بخوانند و بنویسند عذاب می کشند. تام و مامی و خیلی های دیگرشان واقعاً عذاب می کشند.»

- خیلی خوب ایوا. تو هنوز بچه ای. راجع به این چیزها، هیچی نمی دانی.  
خیلی هم حرف می زنی، من سرم درد می گیرد.



ایوا یواشکی از اتاق بیرون رفت. اما بعد از آن با تلاش و پشتکار زیاد به مامی  
خواندن را یاد داد.



## ۲۳

در همین زمان، سینت کلئر، آلفرد و پسر بزرگ دوازده ساله اش به ویلای بیلاقی آگوستین آمدند تا یکی دو روزی را کنار ساحل رودخانه با آنها بگذرانند. آگوستین و برادرش عادت داشتند که دست در دست هم سلانه سلانه در باغ قدم بزنند. اگر چه آنها افکار و شیوه‌ی زندگی یکدیگر را قبول نداشتند، اما از با هم بودن اصلاً خسته نمی شدند.

پسر بزرگ آلفرد، هنریک، پسری اشرافی بود با چشمانی مشکی و پراز شور و نشاط. با این حال، گویی از همان لحظه که پا به باغ بیلاقی عمومیش گذاشته بود، شیفته‌ی لطافت روحانی اونجلین شده بود. اونجلین یک کره اسب کوچک داشت که به سفیدی برف بود. تام داشت کره اسب را به پشت آلاچیق می آورد که دید پسرک دو رگه‌ی سیاه پوستی که تقریباً سیزده سال داشت، اسب ابلق عربی گران قیمتی را که اربابش تازه از خارج وارد کرده بود، برای هنریک می برد.



هنریک که از داشتن این اسب خیلی به خود می‌بالید، جلو رفت و افسار اسب را از مهتر کوچک گرفت و گفت: «این چیه دودو، سگ تنبل! امروز صبح اسب را تمیز نکردی؟»

پسرک گفت: «بله ارباب، یک کم خاکی شده.»

هنریک شلاقش را بالا برد و گفت: «خفه شو کثافت! دهانت را ببند. اصلاً به چه جرئتی حرف می‌زنی.»

پسرک، سیاه دورگه‌ی زیبایی بود با چشمانی روشن و جثه‌ای به اندازه‌ی هنریک.

پسرک گفت: «ارباب هنریک!»

هنریک با شلاق به صورت پسرک زد و دستانش را گرفت و روی زانویش نشاند و آن قدر او را زد تا از نفس افتاد. بعد گفت: «سگ پررو! یاد گرفتی که وقتی من حرف می‌زنم، جوابم را ندهی؟ اسب را ببر و درست تمیزش کن.»

تام گفت: «ارباب جوان، فکر می‌کنم او می‌خواست بگوید که وقتی داشته اسب را از طویله می‌آورده بیرون، اسب روی زمین غلت زده، چون نیرویش زیاده. برای همین هم خاکی شده. من دیدم که تمیزش می‌کرد.»

هنریک گفت: «تا کسی چیزی ازت نپرسیده حرف نزن!»

بعد، برگشت و به طرف ایوارفت که لباس سواری تنش بود و ایستاده بود و گفت: «دخترعمو! ببخشید که به خاطر این احمق منتظر شدید. بیایید این جا بنشینید تا بیایند. چی شده دخترعمو؟ انگار ناراحت هستید؟»

ایوا گفت: «چه طوری می‌توانی با دودوی بیچاره خشن و بی‌رحم باشی؟»

هنریک تعجب کرد. پرسید: «بی‌رحم و خشن؟ منظورت چیه ایوا جان!»

– تا این جوری رفتار می‌کنی به من نگو ایوا جان!



– اما دختر عمو جان تو دودو را نمی شناسی. فقط این جوری می شود از پشش برآمد. چون خیلی دروغ گو و بهانه گیر است. بابا هم همین کار را می کند.  
– اما عمو تام گفت که اتفاقی این جوری شده. عمو تام هیچ وقت دروغ نمی گوید.

– پس او سیاه عجیبی است. دودو که تا زبان وا می کند، دروغ می گوید.  
– اما اگر این جوری باهاش رفتار کنی، می ترسد و پسرکی حقه باز می شود. تازه تو بی خودی کتکش زدی.

– باشد این کتک عوض آن موقع ها که حقش است و کتک نمی خورد. اگر ناراحت می شوی دیگر جلو تو کتکش نمی زنم.

ایوا فهمید که حرف فایده ای ندارد و پسر عمویش احساساتش را درک نمی کند. به زودی دودو با اسب ها پیدایش شد. هنریک گفت: «دودو بیا این جا، اسب خانم ایوا را بگیر تا من او را روی زین بگذارم.»

دودو غمگین بود و از چشمانش معلوم بود که گریه کرده است. وقتی هنریک دختر عمویش را روی زین نشانده، ایوا به سمت دیگر اسب که دودو ایستاده بود خم شد و گفت: «دودو! تو پسر خیلی خوبی هستی. خیلی ممنون.»  
دودو با تعجب به چهره ی زیبای ایوا نگاه کرد و چهره اش سرخ شد و اشک در چشمانش جمع شد. هنریک گفت: «بیا این جا دودو. این پول خرد را بگیر و باهاش شکلات بخر. برو!» بعد، سوار بر اسب، تاخت زنان دنبال ایوا رفت. دودو به آن دو نگاه کرد. یکی به او پول داده بود، اما دیگری چیزی به او داده بود که بیش تر احتیاج داشت: محبت. دودو تازه چند ماهی از مادرش دور شده بود. اربابش او را به خاطر خوشگلی اش از یک برده خانه خریده بود و زیر دست پسر جوان ارباب کار می کرد.



سینت کلتر و آلفرد در آن طرف باغ شاهد صحنه‌ی کتک خوردن دودو بودند. آگوستین که با همان بی تفاوتی نیش دارش حرف می زد، گفت: «فکر می کنم این همان شیوه‌ی تعلیم و تربیت جمهوری خواه‌ها باشد، نه آلفرد؟»

آلفرد گفت: «وقتی خون هنریک به جوش بیاید، مثل شیاطین می شود.»

— انگار شما هم فکر می کنید که کار او جنبه‌ی تربیتی دارد.

— اگر هم فکر نکنم، کاری نمی توانم بکنم. هنریک مثل توفان می ماند. دودو

هم مثل جن است. هرچه قدر کتکش بزنید، عین خیالش نیست.

آگوستین گفت: «و این جور ی هنریک اولین درس های آموزش

جمهوری خواه‌ها را که می گوید همه‌ی آدم‌ها آزاد و برابر آفریده شده اند، به

دودو یاد می دهد!»

آلفرد گفت: «هه! این یکی از چرندیات احساساتی فرانسوی هاست که تام

جفرسن نقل کرده. چون معلوم است که همه‌ی آدم‌ها آزاد و برابر آفریده

نشده اند. فقط افراد تحصیل کرده، باهوش، ثروتمند و فرهیخته حقوق مساوی

دارند، نه اراذل و کارگران.»

آگوستین گفت: «البته اگر بتوانید اراذل و کارگران را با همین عقیده نگه دارید،

اما در فرانسه آن‌ها یک بار توانستند چنین حقوقی کسب کنند.»

آلفرد گفت: «بله! البته باید دائم آن‌ها را سرکوب کرد.» و پایش را طوری روی

زمین فشار داد که انگار زمین، سرکسی است.

— اما اگر آن‌ها قیام کنند، بدجوری سکندری می خورید. مثل قیام سینت

دومینگو.

آلفرد گفت: «هه هه! اما در این کشور ما مواظب هستیم. طبقه‌ی پایین نباید

آموزش ببینند.»



– اما کار از کار گذشته است. آن‌ها آموزش می‌بینند. فقط می‌توانیم بپرسیم چه طوری؟ نظام ما به آن‌ها وحشی‌گری و خشونت یاد می‌دهد. ما همه‌ی علاقه‌های انسانی را قطع می‌کنیم و آن‌ها را مثل حیوان وحشی بار می‌آوریم. اگر آن‌ها بر ما مسلط شوند، با ما همین رفتار را می‌کنند.

آلفرد گفت: «اما آن‌ها هیچ وقت بر ما مسلط نمی‌شوند.»

– اشراف دربار لوئی شانزدهم هم همین فکر را می‌کردند. در اتریش هم همین‌طور، اما یک روز صبح شاید دیگ بخار بترکد و همه روی هوا بروید. آلفرد خندید و گفت: «نگران ما نباش. مالکیت ما قطعی است و ما زور داریم. طبقه‌ی پایین نیز پایین است و باید پایین بماند. ما هم به اندازه‌ی کافی قدرت داریم که از باروت‌های مان درست استفاده کنیم.»

– بله! بچه‌هایی مثل هنریک را هم تربیت کرده‌اید که نگهبان‌های خوبی برای انبارهای باروت‌تان باشند! اما کسانی که نمی‌توانند بر خودشان مسلط باشند، نمی‌توانند بر دیگران مسلط شوند.

آلفرد گفت: «بله در این جا یک مشکلی هست. شکی نیست که نظام ما در تربیت بچه‌ها با مشکل مواجه است. چون میدان را برای ابراز خشم خیلی باز می‌گذارد. این اشکال هنریک است. او بچه‌ی دست و دل‌باز و با محبتی است، اما وقتی عصبانی می‌شود مثل یک ترقه است. فکر می‌کنم برای تحصیلات باید بفرستمش شمال. او در شمال بیش‌تر با آدم‌هایی هم‌شأن خودش سروکار دارد تا با زیر دست‌ها.»

آگوستین گفت: «پس با این حساب فکر می‌کنم نظام ما گاهی درست کار نمی‌کند.»

– در بعضی چیزها درست و در بعضی چیزها غلط عمل می‌کند. بچه‌ها را



مرد و شجاع بار می آورد. از طرف دیگر بدی‌های نژاد پست باعث می‌شود که نیکی‌های آن‌ها تقویت شود.

— این هم یکی از همان نظریه‌های شبه مسیحی است.

— خب! ولش کن آگوستین. حرف فایده ندارد. هزار بار از این راه رفتیم و

برگشتیم. تخته نرد بازی کنیم؟

سپس دو برادر از پله‌های ایوان بالا رفتند و پشت میزی از چوب خیزران

نشستند و مدتی تخته نرد بازی کردند. کمی بعد، آگوستین از جا بلند شد و گفت:

«بچه‌ها آمدند.»

آلفرد گفت: «خدای من! ایوا را ببین، چه زیبایی خیره‌کننده‌ای. آگوست فکر

نمی‌کنی یکی از همین روزها دل بعضی‌ها را بلرزاند؟»

سینت کلتر در حالی که دوان‌دوان پایین می‌رفت تا ایوا را از اسب پایین

بیاورد، با لحن تلخی گفت: «بله درست است و خدا می‌داند که از این بابت

چه قدر ناراحتم.» بعد ایوا را سفت در آغوش گرفت.

ایوا تند تند و به سختی نفس می‌کشید، طوری که سینت کلتر نگران شد.

پرسید: «ایوا عزیزم، خیلی خسته شدی؟»

— نه بابا.

— عزیزم چرا این قدر تند اسب را می‌بری؟ می‌دانی که برایت خوب نیست.

— دوست دارم. آن قدر خوشم می‌آمد که یادم رفت.

سینت کلتر در حالی که ایوا در آغوشش بود، او را به اتاق برد و روی کاناپه

خواباند. بعد گفت: «هنریک باید مواظب ایوا باشی. نباید وقتی با او هستی

این قدر تند با اسب بروی.»

هنریک کنار ایوا نشست و دستش را گرفت و گفت: «مواظبش هستم.»



حال ایوا کم‌کم بهتر شد و سینت کلثرو برادرش رفتند تا به بازی تخته نردشان ادامه دهند. هنریک به ایوا گفت: «می‌دانی ایوا، خیلی ناراحتم که بابا فقط دو روز این‌جا می‌ماند و دیگر تا مدت‌ها نمی‌توانم تو را ببینم. اگر با تو باشم، سعی می‌کنم خوب باشم و با دودو هم دعوا نکنم.»

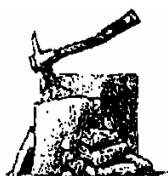
– فکر می‌کنی اگر هیچ‌کس کنارت نبود که دوست داشته باشد، خوشبخت بودی؟

– من؟ البته که نه؟

– خوب تو دودو را از همه‌ی عزیزانش جدی‌تر دیدی و الان هیچ‌کس را ندارد که دوستش داشته باشد. هیچ‌کس این‌جوری نمی‌تواند خوب باشد.

– من دست خودم نیست. نمی‌توانم مادرش را پیش خودم بیاورم. نمی‌توانم دوستش داشته باشم و تا آن‌جا که می‌دانم، هیچ‌کس هم در خانه دوستش ندارد. ایوا چیزی نگفت. لحظاتی چشمانش به جایی خیره ماند و در فکر بود. گفت: «پسر عموجان، حداقل به خاطر من دودوی بیچاره را دوست داشته باش و باهاش مهربان باش.»

– باشد. به خاطر تو هر کس را که بگویی دوست دارم.



## ۲۴

دو روز بعد، آلفرد و سینت کلتر از هم جدا شدند و ایوا که در این مدت در کنار پسرعمویش سرشوق آمده بود و بیش از قدرتش در جنب و جوش بود، به سرعت ضعیف شد. سینت کلتر نیز بالاخره تصمیم گرفت با پزشک درباره‌ی ایوا مشورت کند.

یکی دو روزی حال ایوا آن قدر بد بود که مجبور شد در اتاقش بماند و دکتر را خبر کردند تا برای معاینه‌ی او به خانه بیاید. ماری که اخیراً سرگرم یکی دو بیماری جدیدی بود که فکر می‌کرد دچارش شده، توجهی به سلامتی و بنیه‌ی کودکش نداشت که کم‌کم رو به تحلیل می‌رفت.

اوفلیا چند بار سعی کرد احساسات مادرانه‌ی او را نسبت به دخترش بیدار کند، اما فایده‌ای نداشت. ماری می‌گفت: «من که اصلاً مریضی‌ای در او نمی‌بینم. می‌دود، بازی می‌کند.»



- اما سرفه می‌کند.

- سرفه؟ لازم نیست راجع به سرفه با من حرف بزنی. خود من همیشه و هر روز سرفه می‌کردم. وقتی اندازه‌ی ایوا بودم، هر شب سرفه می‌کردم و مامی تا صبح بالای سرم می‌ماند. سرفه‌ی ایوا که چیزی نیست.

- اما او هر روز ضعیف‌تر می‌شود و نفس نفس می‌زند.

- خود من سال‌ها همین جوری بودم. مریضی او عصبی است.

- اما او شب‌ها خیلی عرق می‌کند.

- من خودم ده سالی هر شب عرق می‌کردم. حتی شب‌ها لباس‌هایم خیس

عرق می‌شد. ملافه‌هایم آن قدر خیس می‌شد که مامی آن‌ها را پهن می‌کرد تا خشک شود.

او فلیا مدتی حرفی نزد. اما به محض این که دکتر را خبر کردند، ماری ناگهان از

این رو به آن رو شد. گفت: «می‌دانستم. به دلم برات شده بود که سرنوشت من

این است که بدبخت‌ترین مادر دنیا باشم. تنها دختر عزیزم جلوی چشمم دارد

پرپر می‌زند.»

ماری شب‌ها مامی را از پا درمی‌آورد و روزها نیز تا شب با انرژی بیشتری به

خاطر این بدبختی تازه الم شنگه راه می‌انداخت و به همه سرکوفت می‌زد.

سینت کلتر می‌گفت: «ماری عزیزم، این جور حرف نزن. نباید فوری ناامید شد.»

- تو مادر نیستی سینت کلتر! محال است بتوانی احساسات مرا درک کنی.

- طوری حرف می‌زنی که انگار کار از کار گذشته.

- من نمی‌توانم مثل تو خونسرد باشم سینت کلتر!

- درست است. ایوا دختر خیلی ظریفی است. اما دکتر می‌گوید هنوز جای

امید هست.



- خوش به حالت که می توانی این قدر خوش بین باشی. کاش من هم می توانستم مثل بقیه بی خیال باشم.

اما این بقیه حق داشتند دعا کنند که او بی خیال باشد. چون ماری به بهانه‌ی این بدبختی تازه، اطرافیانش را همه جوره عذاب می داد. اما بیچاره ایوا بعضی از حرف‌های مادرش را می شنید و دلش برای او می سوخت و از این که مادرش را تا این حد غصه دار کرده بود، می خواست زیر گریه بزند.

یکی دو هفته بعد علائم بهبودی زیادی در ایوا ظاهر شد اما این یکی از همان بهبودی‌های کاذبی بود که این بیماری رام نشدنی، آدم‌های نگران را، حتی در لب گور، گول می زند. ایوا دوباره در باغ و ایوان بازی می کرد و می خندید. پدرش با خوشحالی اعلام کرد به زودی ایوای عزیز مثل همیشه صحیح و سالم می شود. اما فقط اوفلیا و دکترش از این آتش بس موقت و گول‌زنک بیماری خوشحال نشدند. یک قلب دیگر نیز سرنوشت محتوم را کاملاً حس کرد و آن قلب کوچک ایوا بود.

یک روز وقتی ایوا داشت برای دوستش تام، انجیل می خواند، گفت: «عمو تام، حالا می فهمم چرا مسیح دلش می خواست برای ما بمیرد.»

- چرا دوشیزه ایوا؟

- چون من هم احساس می کنم همین را می خواهم.

- چه چیزی را دوشیزه ایوا؟ منظورتان را نمی فهمم.

- نمی توانم به تان بگویم. اما وقتی من در کشتی آن سیاه‌های بیچاره را دیدم

که بعضی‌ها مادرشان و بعضی شوهران‌شان را از دست داده بودند و بعضی از مادرها برای بچه‌های کوچک‌شان گریه می کردند و بعداً باز وقتی داستان زندگی ننه پروی بیچاره را شنیدم، حس کردم که اگر مردنم می تواند این بدبختی‌ها را



تمام کند، با کمال میل حاضرم برای آن‌ها بمیرم.  
تام با احترام به ایوا نگاه کرد اما در این لحظه، پدرش او را صدا کرد و ایوا آرام  
آرام رفت. تام نیز در حالی که از پشت سر او را با چشمانش تعقیب می‌کرد،  
چشمانش را با پشت دست پاک کرد.

لحظه‌ای بعد، وقتی تام مامی را دید، گفت: «دیگر فایده‌ای ندارد سعی کنیم  
دوشیزه ایوا را در این دنیا نگه داریم. خداوند بر پیشانی او نشانه‌ی مرگ  
گذاشته.»

مامی گفت: «آره، آره. من همیشه گفته‌ام. من بارها به خانم جان گفته‌ام. ما  
همه آن را می‌بینیم، طفل معصوم!»

ایوا دوان‌دوان از پلکان ایوان به سوی پدرش رفت. عصر بود. ایوا پیراهن  
سفیدی به تن داشت و پرتوهای آفتاب در پشت سرش، زیبایی خاصی به او  
داده بود و چشمانش به طرزی غیرطبیعی از تب خفیفی برق می‌زد. سینت کلتر  
او را صدا کرده بود تا مجسمه‌ی کوچکی را که برایش خریده بود، نشانش دهد  
اما وقتی ایوانزدیک شد ناگهان از ظاهر او به طرز دردناکی به خود لرزید. او را در  
آغوش کشید و نزدیک بود یادش برود که چه می‌خواست به او بگوید. گفت:  
«ایوا، عزیزم! این چند روز حالت بهتر است، نه؟»

ایوا گفت: «بابا، خیلی وقت است که می‌خواهم یک چیزی به‌ات بگویم.  
حالا قبل از این که ضعیف‌تر بشوم به‌ات می‌گویم.»

وقتی ایوا روی زانوان سینت کلتر نشست و سرش را روی سینه‌ی او  
گذاشت، سینت کلتر بار دیگر به خود لرزید. ایوا گریه‌کنان گفت: «بابا دیگر فایده  
ندارد این حرف را پیش خودم نگه دارم. موقعش رسیده که من از پیش شما  
بروم. من می‌روم و دیگر هم برنمی‌گردم.»



سینت کلتر که سعی می‌کرد با لحنی شاد حرف بزند، گفت: «آه ایوای عزیزم! تو عصبی و افسرده‌ای. نباید تسلیم این جور افکار مایوس‌کننده بشوی. ببین یک مجسمه برایت خریده‌ام.»

— نه بابا. خودت را گول نزن. من خوب می‌دانم که حالم بهتر نشده. من به زودی از پیش شما می‌روم. من عصبی نیستم. افسرده هم نیستم. اگر به خاطر شما و دوستانم نبود، از رفتنم خیلی خوشحال می‌شدم. من بیش‌تر دوست دارم توی آسمان‌ها زندگی کنم. فقط به خاطر دوستانم است که می‌خواهم زنده باشم. اما خیلی چیزها هست که مرا غمگین می‌کند، خیلی چیزها وحشتناک است.

— خب چه چیزی تو را غمگین می‌کند و وحشتناک است؟

— من برای برده‌های مان ناراحتم. کاشکی همه‌ی آن‌ها آزاد می‌شدند.

— اما ایوا، دخترم. فکر نمی‌کنی آن‌ها در خانه‌ی ما به قدر کافی راحت هستند؟

— اما بابا اگر اتفاقی برای شما بیفتد، چه بلایی سر آن‌ها می‌آید؟ اگر آن‌ها

دست اربابِ ننه پروری بیچاره بیفتند، چی می‌شود؟

— دختر عزیزم! تو خیلی حساسی. متأسفم که این جور داستان‌ها را برای تو گفته‌اند.

— بابا همین مرا آزار می‌دهد. تو می‌خواهی من خوشبخت باشم، اما وقتی

آدم‌های بدبختِ دیگر غیر از رنج و غصه چیز دیگری ندارند، این خودخواهی است. بابا نمی‌شود یک جوری همه‌ی برده‌ها را آزاد کرد؟

— این کار سختی است عزیزم. من نمی‌دانم چه طور می‌شود این کار را کرد.

— بابا، نمی‌توانی بروی این طرف و آن طرف ارباب‌ها را راضی کنی که با

برده‌ها درست رفتار کنند؟ بابا وقتی من مُردم، این کار را به خاطر من بکن.



- وقتی تو مُردی؟ دخترم این جور حرف نزن! تو همه‌ی زندگی من هستی.  
- بچه‌ی ننه پروی بیچاره هم همه‌ی زندگی اش بود. و او یک شب تا صبح  
مجبور بود صدای گریه‌ی بچه‌اش را بشنود و نمی‌توانست پیش او برود. بابا، این  
بیچاره‌ها هم بچه‌های شان را مثل شما دوست دارند.  
سینت کلتر گفت: «باشد عزیزم. فقط تو خودت را عذاب نده. دیگر هم از  
مردن صحبت نکن. من هر کاری که تو بگویی می‌کنم.»  
- پس قول بده تام را.... تام را.... تام را وقتی من از پیش شما رفتم، آزاد کنی.  
- بله عزیزم، من هر کاری که تو بگویی بکن، می‌کنم.  
ایوا گونه‌های داغش را به صورت پدرش چسباند و گفت: «بابای خوبم،  
کاشکی می‌توانستیم هر دو با هم برویم.»  
- کجا عزیزم؟  
- به خانه‌ی منجی مان عیسی مسیح! آن‌جا خیلی قشنگ و آرام است. تو  
نمی‌خواهی بروی آن‌جا بابا؟  
سینت کلتر دخترش را بیش‌تر به خود چسباند، اما چیزی نگفت.  
ایوا گفت: «تو پیش من می‌آیی.»  
سینت کلتر گفت: «بله من دنبالت می‌آیم. هیچ وقت تو را فراموش نمی‌کنم.»  
سیاهی پرابهتِ شب، در اطراف آن‌ها رفته رفته تیره‌تر می‌شد. سینت کلتر  
خیلی چیزها را می‌دید و حس می‌کرد اما حرفی نمی‌زد. وقتی هوا کاملاً تاریک  
شد، دخترش را به طرف تخت خوابش برد. بعد همه‌ی خدمتکارها را از اتاق  
بیرون کرد و در حالی که دخترش را در آغوشش تکان‌تکان می‌داد، آن‌قدر برایش  
شعر زمزمه کرد تا ایوا خوابش برد.



## ۲۵

بعد از ظهر یکشنبه بود. در ایوان سینت کلتر روی صندلی راحتی از چوب خیزران دراز کشیده بود و با کشیدن سیگار احساس آرامش می کرد. ماری نیز روی کاناپه ای روبه روی پنجره دراز کشیده بود و از دست پشه های موذی، زیر سایبانی از تور بود.

دوشیزه او فلیا پس از مدتی جست و جو، در آن اطراف انجمن متدیست کوچکی پیدا کرده بود و به اتفاق ایوا، با کالسکه ای که تام آن را می راند، به این انجمن رفته بود.

ماری پس از کمی چرت زدن گفت: «آگوستین! می گویم باید یکی را بفرستم شهر سراغ دکتر خودم، پوزی. مطمئنم که بیماری قلبی دارم.»  
آگوستین گفت: «ماری، تو افسرده ای. من فکر نمی کنم که بیماری قلبی داشته باشی.»



– توقع داشتم که این را بگویی. اگر ایوا سرفه بکند، تو نگران می شوی. اما هیچ وقت به فکر من نیستی. فقط امیدوارم وقتی که دیگر کار از کار گذشت پشیمان نشوی.

و بعد، آگوستین مثل یک شوهر سنگ دل و بدجنس، آن قدر سیگار کشید تا کالسکه جلو ایوان ایستاد و ایوا و اوفلیا از آن پیاده شدند. اوفلیا طبق معمول یک راست به اتاق خودش رفت تا لباس هایش را عوض کند و ایوا را نیز سینت کلتر صدا کرد. ایوا آمد و روی زانوی آگوستین نشست تا برای پدرش بگوید که در جلسه‌ی مذهبی چه شنیده است. اما کمی بعد، آن‌ها صدای فریادی را از پنجره‌ی دوشیزه اوفلیا شنیدند که به تندی داشت کسی را توبیخ می کرد.

آگوستین گفت: «باز تاپسی چه دسته گلی به آب داده؟»

لحظه‌ای بعد، اوفلیا در حالی که به شدت عصبانی بود و تاپسی خطا کار را به

دنبال خود می کشید، ظاهر شد. آگوستین پرسید: «باز چه شده؟»

– من از دست این بیچه به ستوه آمدم. من درِ اتاق را رویش قفل کردم تا

سرودی را که داده بودم بخواند و یاد بگیرد اما او جای کلید مرا یاد گرفته و سرِ گنجه‌ی لباس من رفته. تور کلاه مرا بریده تا برای عروسکش لباس درست کند.

ماری گفت: «دختر عمو! من که به شما گفتم که بدون خشونت نمی توانید این

موجودات را تربیت کنید. اگر من اجازه داشتم، می دادم این دختر را آن قدر

شلاق بزنند که نتواند روی پایش بایستد.»

آگوستین گفت: «مطمئنم که این کار را می کردی.»

اوفلیا در حالی که حرف‌های ماری آرامش کرده بود، گفت: «من این جور

نمی خواهم این بیچه را تربیت کنم اما واقعاً نمی دانم چه کار کنم. هر جوری که به

فکرم رسید تنبیه اش کردم اما هنوز هم مثل روز اولش است.»



آگوستین گفت: «آهای میمون! بیا این جا ببینم.»  
تاپسی جلو آمد. چشمانش برق می زد. آگوستین پرسید: «چرا این کارها را  
می کنی؟»

تاپسی گفت: «به خاطر این که بدجنس هستم. خانم اوفلیا می گوید.»  
- نمی بینی چه قدر خانم اوفلیا برای تو زحمت می کشد؟  
- بله اریاب. خانم جان قدیم هم همین ها را می گفت. خیلی ناجور مرا!  
شلاق می زد و موهایم را می کشید و سرم را به در می کوبید، اما فایده نداشت.  
من خیلی بدجنس هستم.

اوفلیا گفت: «مجبورم ولش کنم. حوصله ی در دسر بیش تر از این را ندارم.»  
آگوستین گفت: «اما من دوست دارم فقط یک سؤال از شما بکنم؟»  
- چه سؤالی؟

- اگر انجیل شما آن قدر قوی نیست که بتواند یک کافر کوچولو را در خانه ی  
شما و تحت اختیار شما نجات بدهد، پس برای چی یکی، دو نفر مُبَلَّغ بیچاره را  
بین هزار نفر از این ها به آفریقا می فرستید؟

اوفلیا جوابی نداد. اما ایوا که ساکت این صحنه را تماشا می کرد، به تاپسی  
اشاره کرد که دنبالش برود. آن ها به گوشه ای از ایوان، به اتاقکی شیشه ای رفتند.  
سینت کلتر گفت: «باید ببینم ایوا می خواهد چه کار کند.» و پاورچین  
پاورچین رفت و پرده ی جلو اتاق شیشه ای را بالا زد و داخل اتاقک را نگاه  
کرد. سپس در حالی که دستش را روی لب هایش گذاشته بود، به اوفلیا نیز اشاره  
کرد که جلو بیاید و نگاه کند. در اتاقک شیشه ای، تاپسی و ایوا کف زمین نشسته  
بودند و آن ها نیم رخ آن دو را می دیدند. تاپسی با همان بی اعتنایی و مسخرگی  
روبه روی ایوا نشسته بود.



ایوا پرسید: «تاپسی، چی باعث می شود که تو بد باشی؟ چرا سعی نمی کنی خوب باشی؟ تو هیچ کس را دوست نداری تاپسی؟»  
- نمی دانم دوست داشتن یعنی چه؟ من شکلات و این جور چیزها را دوست دارم.

- اما پدر و مادرت را که دوست داری؟

- من اصلاً پدر و مادر نداشتم ایوا.

- برادر، خواهر، عمه هم نداری؟

- نه، هیچ کس.

- اما تاپسی اگر سعی کنی خوب باشی، آن وقت شاید...

- آخر من سیاهم، اگر می توانستم پوستم را بکنم و سفید شوم، آن وقت سعی می کردم.

- اما با این که سیاهی، همه می توانند دوستت داشته باشند. اگر دختر خوبی بشوی او فلیا هم دوستت دارد.

تاپسی پتی زد زیر خنده و گفت: «خانم او فلیا تحمل مرا ندارد. چون من سیاهم. به من دست هم نمی زند. هیچ کس سیاهها را دوست ندارد. سیاهها نمی توانند خوب باشند. مهم نیست.» و مشغول سوت زدن شد.

ایوا دست سفید و لاغرش را روی شانهِ تاپسی گذاشت و گفت: «اما تاپسی جان! من دوستت دارم. چون تو پدر و مادر و دوستی نداری. برای این که دختر بدبختی بودی و همه اذیت کرده اند. من دوستت دارم و دلم می خواهد دختر خوبی باشی. من حال خوب نیستم و فکر نمی کنم زیاد زنده بمانم. اما از این که می بینم تو شیطانی می کنی، ناراحتم. کاشکی سعی می کردی خوب باشی، به خاطر من. من فقط مدت کم دیگری با تو هستم.»



چشمان سیاه تاپسی پر از اشک شد و اشک‌هایش یکی یکی روی دست سفید ایوا می‌ریخت. سپس سرش را میان زانوانش گذاشت و هق‌هق گریه کرد. ایوا گفت: «حیونکی تاپسی! نمی‌دانی مسیح همه‌ی ما را به یک اندازه دوست دارد؟ او مثل من تو را دوست دارد اما چون از من بهتر است، تو را بیش‌تر دوست دارد.»

تاپسی گفت: «ایوا جان، سعی می‌کنم، سعی می‌کنم.»  
سینت کلتر در این لحظه پرده را پایین انداخت و گفت: «ایوا مرا یاد مادرم می‌اندازد. مادرم می‌گفت اگر می‌خواهیم نابینا را شفا دهیم، باید مثل مسیح رفتار کنیم. بگوییم آن‌ها جلو بیایند و دستان‌مان را روی سرشان بگذاریم.»  
اوفلیا گفت: «من عقاید تعصب‌آمیزی راجع به سیاه‌ها داشتم. چندشم می‌شد تاپسی به‌ام دست بزند، اما فکر نمی‌کردم او این را می‌فهمد.»  
سینت کلتر گفت: «این اولین بار نیست که کودکی به یک مرید مسیح چیز یاد می‌دهد.»



## ۲۶

اتاق خواب ایوا مثل همه‌ی اتاق‌های خانه، اتاق دل‌بازی بود که پنجره‌هایش رو به ایوان باز می‌شد. این اتاق یک درش به اتاق پدر و مادر ایوا و در دیگرش به اتاق او فلیا راه داشت. پنجره‌ها نیز پرده‌هایی سرخ رنگ با ملل‌های سفید داشتند و کف اتاق یک قالی پهن شده بود. این قالی با طرحی خاص را در پاریس سفارش داده بودند و حاشیه‌اش غنچه‌ی گل رز با برگ‌های گل و وسطش گل‌های رز شکفته داشت. در بالای تخت، تاقچه‌ای از سنگ مرمر بود که روی آن مجسمه‌ی فرشته‌ای قرار داشت که بال‌هایش را باز کرده بود.

در اتاق یک بخاری دیواری هم بود و روی پیش بخاری مرمر، مجسمه‌ی کوچکی و زیبایی از مسیح بود که از کودکان استقبال می‌کرد. روی دیوارها هم دو یا سه تابلوی نقاشی زیبا از بچه‌ها در حالات مختلف بود.

ایوا، اغلب در این اتاق روی صندلی راحتی پشت پنجره لم می‌داد و با



چشمان درشتش به آب رودخانه که در تلاطم بود، نگاه می‌کرد. آن روز او اسط بعد از ظهر بود و ایوا روی صندلی لم داده بود و کتاب انجیل جلو رویش نیمه باز بود که ناگهان صدای مادرش را در ایوان شنید که با لحن تندی می‌گفت: «باز چه شده دختر! باز هم شیطنت؟! داری گل‌های مرا می‌چینی؟» و بعد صدای یک سیلی محکم به گوشش رسید.

ایوا صدای تاپسی را شنید که گفت: «خانم جان! این‌ها را برای خانم ایوا می‌خواهم.»

– برای ایوا! چه دلیل جالبی! پس فکر کردی ایوا به گل‌های تو سیاه بی‌سر و پا احتیاج دارد؟! برو پی‌کارت!

ایوا فوری از روی صندلی اش بلند شد و به ایوان رفت و گفت: «مادر! من این گل‌ها را دوست دارم. بده‌شان به من. لازم‌شان دارم.»

– چرا؟ اتاق تو که پر از گل است.

– آن قدر هم زیاد نیست. تاپسی، آن‌ها را برایم بیاور.

تاپسی که با حالتی بق کرده و سر به زیر ایستاده بود، برای اولین بار با کم‌رویی جلو آمد و گل‌هایش را به ایوا داد.

ایوا به گل‌ها نگاه کرد و گفت: «چه دسته گل قشنگی!»

دسته گل شامل یک گل شمعدانی ارغوانی قشنگ و یک گل سفید کاملیا بود که دورش برگ‌های براقی داشت. انگار تاپسی مخصوصاً به خاطر تضاد رنگ‌ها آن‌ها را کنار هم گذاشته بود.

ایوا گفت: «تاپسی، گل‌ها را خیلی قشنگ درست کردی. اتفاقاً در این گلدانم گل نداشتم. کاشکی هر روز برایم از این دسته گل‌ها بیاوری.»

تاپسی انگار از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد.



ماری گفت: «عجیب است. آخر گل می خواهی چه کار؟»

– مهم نیست مادر. شما دوست دارید تاپسی برایم گل بیاورد، مگر نه؟

– هر چه تو بخواهی عزیزم! تاپسی، شنیدی خانم چه گفت؟

تاپسی تعظیمی کرد و سرش را پایین انداخت. ولی وقتی برگشت، ایوا قطره اشکی را دید که از چشم او روی گونه‌ی سیاهش می غلتید. وقتی تاپسی رفت، ایوا گفت: «مامان! من می خواهم یک مقدار موهایم را کوتاه کنم.»

– برای چی؟

– می خواهم تا وقتی خودم هستم، با دست خودم موهایم را به دوستانم ببخشم. می شود از دخترعمو بخواهید بیاید این کار را بکند؟

ماری با صدای بلند او فلیا را صدا زد. وقتی او فلیا آمد، ایوا گفت: «دخترعمو بیاید پشم‌های این گوسفند را بچینید.»

در همین موقع، سینت کلتر با میوه‌هایی که برای ایوا آورده بود، از در وارد شد و گفت: «چی شده؟»

ایوا گفت: «بابا! می خواهم دخترعمو مقداری از موهایم را برایم کوتاه کند. موهایم خیلی بلند شده و گرم است. بعدش هم می خواهم موهایم را به همه یادگاری بدهم.»

او فلیا با قیچی آمد. آگوستین گفت: «مواظب باشید. موهایم را خراب نکنید. از زیر کوتاه کنید تا معلوم نشود. من به موهای پر چین و شکن او افتخار می‌کنم.»

ایوا با ناراحتی گفت: «بابا!»

– بله! می خواهم وقتی تو را می برم به مزارع عمویت تا پسر عمویت هنریک را ببینی، خوشگل باشی.



– من هیچ وقت به آن جا نمی روم بابا. به سرزمین بهتری می روم. نمی بینی  
روز به روز ضعیف تر می شوم؟

– ایوا، چرا اصرار داری چنین چیز دردناکی را به من بقبولانی؟  
– چون حقیقت دارد بابا. و اگر حالا قبول کنی، شاید مثل من برایت راحت  
باشد.

سینت کلتر لب هایش را به هم فشرد و با اندوه به موهای زیبای ایوا که از  
سرش جدا می شد، نگاه کرد.

ماری گفت: «این همان چیزی است که من پیش بینی می کردم. همان چیزی  
است که سلامتی مرا هر روز به تاراج می برد و مرا ذره ذره می کشد. سینت کلتر!  
تو به زودی می فهمی که حق با من بوده.»

سینت کلتر با لحن خشک و تلخی گفت: «آن وقت خیالت کاملاً راحت  
می شود.»

ماری به صندلی اش تکیه داد و صورتش را با دستمال مملش پوشاند. ایوا با  
دست به پدرش اشاره کرد که نزدیک بیاید. آگوستین جلورفت و کنار او نشست.  
ایوا گفت: «بابا، می خواهم همه ی افراد خانه را با هم ببینم. می خواهم یک  
چیزی به آن ها بگویم.»

سینت کلتر گفت: «باشد.» او فلایا رفت و به همه گفت و به زودی همه ی  
خدمتکارها در اتاق جمع شدند. ایوا به متکایش تکیه داده بود و موهایش  
پیشان روی صورتش ریخته بود. گونه های سرخش با پوست سفیدش تضاد  
وحشتناکی داشت.

خدمتکارها با دیدن چهره ی روحانی و حلقه های موی او که بریده شده و  
کنارش ریخته بود و پدر ایوا که رویش را آن طرف کرده بود و مادرش که گریه



می‌کرد، به خود لرزیدند و آه کشیدند و سرهای‌شان را تکان دادند و مثل این‌که در مراسم تدفین شرکت کرده باشند، سکوت کردند. ایوا بلند شد و گفت: «من شما را این‌جا جمع کردم که بگویم همه‌ی شما را دوست دارم. می‌خواهم همیشه به یاد من باشید. من به زودی از پیش شما می‌روم و چند هفته دیگر، مرا نمی‌بینید.»

صدای هق‌هق گریه و زاری از هر طرف بلند شد و صدای ضعیف ایوا بین آن‌ها گم شد. ایوا لحظه‌ای صبر کرد و بعد با لحنی که همه را وادار به سکوت می‌کرد، گفت: «یادتان باشد که دنیای قشنگ دیگری هم هست که مسیح آن‌جا است. من به آن‌جا می‌روم و شما هم می‌توانید آن‌جا بروید. اما اگر می‌خواهید آن‌جا بروید، نباید تنبل و بی‌خیال و بی‌فکر باشید. شما باید به مسیح ایمان داشته باشید و مسیح به شما کمک می‌کند. شما باید انجیل بخوانید. آه خدای من، شما بیچاره‌ها نمی‌توانید بخوانید» و بعد صورتش را روی متکا گذاشت و گریه کرد.

بعد گفت: «مهم نیست. من برای‌تان دعا کرده‌ام و فکر می‌کنم همه‌ی شما را در آسمان خواهم دید.»

تام و مامی و چند خدمتکار مسن‌تر آمین گفتند، اما جوان‌ترها سرهای‌شان را روی زانوان‌شان گذاشته بودند و گریه می‌کردند.

ایوا گفت: «می‌دانم شما همه مرا دوست دارید و هیچ‌کدام از شما هیچ‌وقت با من بد اخلاقی نکرده‌اید. حالا من می‌خواهم موهایم را به شما بدهم که وقتی به آن نگاه می‌کنید، یادتان بیفتد که من همه‌ی شما را دوست داشتم.»

اوفلیا به هر کدام از خدمتکارها که هدیه‌شان را می‌گرفتند، اشاره می‌کرد که از اتاق بیرون بروند. تا این‌که کسی غیر از تام و مامی در اتاق نماند. ایوا گفت: «بگیر



عموتام. از این که فکر می‌کنم تو را در آسمان خواهم دید، خیلی خوشحالم. و شما مامی عزیز و مهربان! بعد دستانش را دور گردن دایه‌اش انداخت و گفت: «مطمئنم شما را هم آن جا می‌بینم مامی!»

مامی گفت: «آخ خانم ایوا! نمی‌دانم بدون شما چه طوری می‌توانم زنده باشم.» و بغضش ترکید.

اوفلیا، مامی و تام را با ملایمت از اتاق بیرون برد و فکر کرد همه از اتاق بیرون رفته‌اند اما وقتی برگشت، دید تاپسی در اتاق است. ناگهان گفت: «تو از کجا پیدایت شد؟»

تاپسی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «من این جا بودم. ایوا، من دختر بدی بودم. موهای تان را به من هم می‌دهید؟»

— بله تاپسی بیچاره و هر بار که به موهای من نگاه می‌کنی، فکر کن که من دوستت دارم و می‌خواهم دختر خوبی باشی.

تاپسی گفت: «خانم ایوا، سعی می‌کنم. اما خدایا، خوب بودن خیلی سخت است.» و با پیش‌بندش چشمانش را پوشاند، و اوفلیا او را نیز از اتاق بیرون برد. وقتی تاپسی آهسته از اتاق بیرون می‌رفت، هدیه‌ی گران‌بهای ایوا را روی قلبش گذاشته بود.

دوشیزه اوفلیا در را بست. در تمام این مدت، اوفلیا اشک‌هایش را پاک می‌کرد اما نگران ایوا بود. سینت کلتر تمام مدت بی حرکت نشسته بود و با دستش چشمانش را پوشانده بود. ایوا گفت: «بابا!»

آگوستین جواب نداد. ایوا دوباره گفت: «بابا جون!»

آگوستین بلند شد و گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم تحمل کنم. خدا با من واقعاً بی‌رحمانه رفتار کرد.»



اوفلیا گفت: «آگوستین، خدا حق ندارد هر جور که می خواهد با بنده اش رفتار کند؟»

آگوستین گفت: «شاید. اما این باعث نمی شود این درد را راحت تر تحمل کنم.»

ایوا گفت: «بابا تو قلب مرا می شکنی.» و چنان گریه و زاری کرد که همه وحشت کردند.

آگوستین گفت: «خب! ایوا، خُب! عزیزم. آرام باش، آرام باش. اشتباه کردم. من حرف بدی زدم.»

کمی بعد، ایوا مثل پرنده ای خسته روی دست های پدرش دراز کشید. ماری بلند شد و از اتاق دخترش بیرون زد و به اتاق خودش رفت و دچار تشنج شد. از آن به بعد، اتاق زیبای ایوا آشکارا تبدیل به اتاق بیمار شده بود. اوفلیا شب و روز مشغول پرستاری از ایوا بود. تاکنون خانواده ی سینت کلتر تا این حد به توانایی و ارزش او پی نبرده بودند. اوفلیا در کارش خبره بود. سعی می کرد چیزهای ناخوشایند بیماری را پنهان کند. کاملاً وقت شناس بود و هیچ کدام از داروها و راهنمایی های پزشک ها را فراموش نمی کرد.

تام اکثراً در اتاق ایوا بود. ایوا دچار ناآرامی عصبی شده بود و وقتی او را بغل می کردند و راه می بردند، تسکین پیدا می کرد. تام با خوشحالی جسم نحیف ایوا را در حالی که ایوا سرش را روی بالش گذاشته و دراز کشیده بود، روی دستانش حمل می کرد. گاهی نیز در باغ با او زیر درختان پرتقال قدم می زد. بعضی وقت ها هم پدرش این کار را انجام می داد. اگر چه پدرش ریزنقش تر بود و زودتر خسته می شد.

این فقط تام نبود که دوست داشت کاری برای ایوا انجام دهد. همه ی



خدمتکارها نیز هر کاری از دست شان برمی آمد برای او انجام می دادند. از طرف دیگر اگر چه مامی دلش برای ایوای عزیزش پر می کشید، اما نه شب و نه روز فرصت نداشت او را ببیند. چون ماری می گفت که وضع روحی اش خراب است و چون خودش نمی توانست استراحت کند، به مامی هم اجازه نمی داد که استراحت کند.

شبها بارها مامی را از خواب بلند می کرد تا پاهایش را بمالد، سرش را شست و شو دهد، دستمال جیبی اش را پیدا کند و ببیند چرا از اتاق ایوا صدا می آید یا پرده را بکشد، چون اتاق، نورش زیاد بود، یا پرده را بالا بزند، چون اتاق خیلی تاریک بود.

روزها هم انگار ماری ماهرانه او را در جاهای مختلف خانه مشغول می کرد و او فقط دزدکی می توانست سری به ایوا بزند و با او صحبت کند.

امکان نداشت کسی بتواند حس کند که مرگ به ایوا نزدیک می شود. چون او دردی را حس نمی کرد، بلکه هر روز ضعفش آرام و ملایم و به نحوی نامحسوس افزایش می یافت. و ایوا آن قدر زیبا، دوست داشتنی، صادق و شاد بود که همه بی اختیار تحت تأثیر حالت معصومانه و آرام او قرار می گرفتند و آرامش پیدا می کردند.

تام بالاخره دیگر نتوانست در اتاقش بخوابد، بلکه تمام شب در ایوان و پشت پنجره ای اتاق ایوا می خوابید و آماده بود تا به محض این که صدایش کنند از خواب بپرد.

اما یک شب او فلیا به او گفت: «عمو تام، چرا مثل سگ هر جا که می رسید، می خوابید؟ فکر می کردم شما فرد مرتب و منظمی هستید و دوست دارید مثل یک مسیحی در رختخواب بخوابید.»



تام گفت: «بله دوشیزه اوفلیا، اما شما می دانید که در کتاب مقدس آمده است: نیمه شب فریاد بلندی شنیده شد که می گفت: نگاه کنید، داماد آمد! من هر شب منتظر شنیدن این فریاد هستم. برای همین نمی توانم جایی بخوابم که صدا را نشنوم.»

– چه چیزی شما را به این فکر انداخته؟

– خانم ایوا با من صحبت کرده. خداوند روحی را پیش او می فرستد تا پیغامش را به او برساند. من باید این جا باشم. وقتی این کودک مقدس پا به سرزمین الهی می گذارد، درها را آن قدر باز می کنند که ما هم می توانیم نگاهی به آن سرزمین باشکوه بیندازیم.

– عمو تام، آیا ایوا به شما گفت که امشب حالش از همیشه بدتر شده است؟

– نه، ولی امروز صبح به من گفت که نزدیک شده است. فرشته ها به او

می گویند دوشیزه اوفلیا.

در این موقع، ساعت بین ده و یازده شب بود. اوفلیا آمده بود چفت بیرونی در اتاق ایوا را بیندازد که تام را دیده بود که در ایوان دراز کشیده است. ایوا عصبی نبود و رفتار متین و صمیمانه اش اوفلیا را تحت تأثیر قرار داد. آن روز بعد از ظهر هم ایوا به طرز عجیبی شاد بود. روی تختش نشسته بود و جواهرات بدلی و چیزهای قیمتی اش را تماشا می کرد و می گفت که هر کدام را به چه کسی ببخشند. رفتارش سرزنده تر و صدایش طبیعی تر از چند هفته قبل بود. در این موقع پدرش هم آن جا بود و گفته بود که از زمان بیماری اش، هیچ وقت ایوا به این خوبی نبوده است. وقتی آن شب آگوستین او را بوسید و به او شب بخیر گفت، به اوفلیا نیز همین حرف را زد.

اما نیمه شب، وقتی پرده ی بین حال گذرا و آینده ی ابدی نازک شد، فرستاده



نیز آمد! صدایی از اتاق شنیده شد. صدای پای اوفلیا بود که تصمیم گرفته بود شب تا صبح بیدار بماند، چون نیمه شب در ظاهر ایوا چیزی را که پرستاران با تجربه تغییر می‌نامند، دیده بود. در اتاق باز شد و تام که در بیرون اتاق نگرهبانی می‌داد، فوری هوشیار شد.

اوفلیا گفت: «تام، دکتر را خبر کن. معطل نکن، برو» و به آن طرف اتاق رفت و در اتاق سینت کلتر را زد و گفت: «پسرعمو خواهش می‌کنم بیایید.»  
اثر این کلمات روی قلب آگوستین مثل خاک‌هایی بود که روی تابوت مرده می‌ریزند. آگوستین فوری وارد اتاق شد و روی ایوا که هنوز خواب بود، خم شد. هیچ اثر ترسناکی در چهره‌ی او دیده نمی‌شد. اوفلیا و آگوستین بالای سر ایوا ایستاده بودند و به دخترک زل زده بودند، طوری که صدای تیک تاک ساعت نیز انگار خیلی بلند بود. چند لحظه بعد، تام به همراه دکتر بازگشت. دکتر وارد اتاق شد. نگاهی به ایوا انداخت و مثل بقیه ساکت ایستاد. بعد، آهسته از اوفلیا پرسید: «کی حالتش تغییر کرد؟»

— نزدیک نیمه شب.

ماری که با آمدن دکتر از خواب بیدار شده بود، شتابان از اتاق دیگر وارد اتاق ایوا شد و گفت: «آگوستین! دخترعمو! آخ چی شده؟»

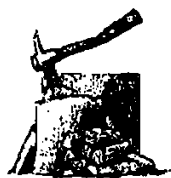
آگوستین گفت: «هیس! دارد می‌میرد.»

مامی صدای او را شنید و فوری رفت تا خدمتکارها را پیدا کند. به زودی همه از خواب بیدار شدند و نور چراغ‌ها دیده شد و صدای پاهای خدمتکارها آمد. خدمتکارها گریه‌کنان از پشت درهای شیشه‌ای نگاه می‌کردند اما سینت کلتر نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. فقط به حالت چهره‌ی دخترکش که خواب بود، زل زده بود. گفت: «کاش فقط یک بار دیگر بیدار شود و حرف بزند.»



بعد روی او خم شد و درگوشش گفت: «ایوا، عزیزم!»  
چشمان درشت و آبی ایوا باز شد. لبخندی بر چهره‌اش ظاهر شد. کوشید سرش را بلند کند و حرف بزند. آگوستین گفت: «ایوا مرا می‌شناسی؟»  
ایوا گفت: «بابا جون!» و با آخرین رمق باقی مانده‌اش، دستانش را دور گردن پدرش انداخت. اما لحظه‌ای بعد، وقتی سینت کلتر سرش را بلند کرد، دستانش افتاد. سعی کرد نفس بکشد و دستانش را بالا بیاورد.  
آگوستین گفت: «خدای من! وحشتناک است!» و با ناراحتی و عذاب رویش را برگرداند و دستان تام را فشار داد و گفت: «آه، تام! دوست من، این درد مرا می‌کشد.»  
سیل اشک از چشمان تام روی گونه‌های سیاهش می‌ریخت. آگوستین گفت:  
«خدایا کاش زودتر تمام می‌شد! قلبم دارد پاره می‌شود.»  
تام گفت: «آه خدای من! تمام شد. تمام شد. ارباب جان نگاهش کنید.»  
ایوا در حالی که سرش روی بالش بود و مثل آدم‌های خسته نفس نفس می‌زد، چشمان درشتش بالا رفت و خیره ماند.  
سینت کلتر آهسته گفت: «ایوا!»  
اما ایوا نشنید. پدرش گفت: «ایوا، به ما بگو چه می‌بینی.»  
لبخندی روی چهره‌ی ایوا ظاهر شد و با کلماتی بریده بریده گفت: «آه محبت.... شادی.... آرامش.» و بعد، آهی کشید و از مرگ عبور کرد و به زندگی رسید!

افراد، یکی یکی آهسته وارد اتاق می‌شدند تا نگاهی به کودک مرده بیندازند.



برای همین مدتی در اتاق فقط صدای پا و پیچ پیچ می آمد. سپس تابوت کوچک را آوردند و تشییع جنازه شروع شد و کالسکه‌ها به سمت در باغ حرکت کردند. غریبه‌ها آمدند و نشستند. همه جا شال‌ها و رویان‌های سفید و نوارهای مشکی بود.

عزادارها مشکی پوشیده بودند و انجیل می خواندند. در تابوت را بستند و پارچه‌ای روی آن کشیدند. در انتهای باغ، در کنار کنده‌ی درخت پوشیده از خزه که همیشه تام و ایوا می نشستند و حرف می زدند، قبر کوچکی کنده بودند، کمی بعد، تابوت را در آن گذاشتند و روی آن خاک ریختند تا گور پر شد. سپس همه به خانه بازگشتند.

چند روز بعد، خانواده‌ی سینت کلتر دوباره به شهر برگشتند. آگوستین غمگین و آشفته، احتیاج به محیط دیگری داشت تا افکار فعلی‌اش تغییر کند. این بود که آن‌ها خانه و باغ را ترک کردند و به نئو اورلئانز برگشتند. سینت کلتر با شور و شوق در خیابان‌ها قدم می زد، طوری که کسانی که در خیابان‌ها و کافه‌ها او را می دیدند، فقط با دیدن نوار سیاه روی کلاهش می فهمیدند که عزادار است. چون لبخند می زد، حرف می زد، روزنامه می خواند، درباره‌ی سیاست بحث می کرد و درباره‌ی کسب و کار صحبت می کرد و چه کسی می توانست بفهمد که همه‌ی آن لبخندهای ظاهری، روکشی توخالی روی قلب تاریک و خاموش هم چون گور اوست؟

حتی یک روز ماری به او فلیا گفت: «سینت کلتر آدم عجیب و غریبی است. انگار ایوا را به راحتی فراموش کرده. فکر می‌کردم احساسات بیش‌تری از خودش نشان بدهد.»

او فلیا گفت: «اما دریای آرام، عمیق‌تر است.»



و مامی گفت: «تازه خانم جان! آقا لاغرتر شده‌اند. می‌گویند هیچ وقت غذا نمی‌خورند.»

ماری گفت: «به هر حال او اصلاً به من توجه نمی‌کند. حتی یک کلمه به من نگفته که همدردی‌اش را نشان بدهد.»

اوفلیا گفت: «اما درد هر کس پیش خودش است.»

در این موقع، سینت کلتر در کتابخانه بود. تام که همیشه با نگرانی دنبال اربابش بود، چند ساعت قبل دیده بود که اربابش به کتابخانه می‌رود. برای همین نگران شد و به کتابخانه رفت. سینت کلتر روی صندلی راحتی دراز کشیده بود، اما با دیدن تام ناگهان بلند شد. دستش را روی دست تام گذاشت و گفت: «تام! دوست من، همه‌ی دنیا مثل تخم مرغ تو خالی است.»

تام گفت: «اما اگر ارباب به آسمان بالای سرشان و جایی که ایوای عزیز است، نگاه کنند، عیسی مسیح عزیز را می‌بینند.»

سینت کلتر گفت: «تام، من نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. کاش می‌دیدم.»

تام گفت: «تو از چشم دانایان و عاقلان پنهانی و در چشم کودکان آشکار.»  
— اما تام، من به این حرف‌ها اعتقادی ندارم. من به شک کردن عادت کرده‌ام. می‌خواهم به انجیل معتقد باشم اما نمی‌توانم.

— ارباب عزیز دعا کنید. به خدا بگویید: خدایا کمک کن تا من اعتقاد پیدا کنم.

سینت کلتر در حالی که با خود حرف می‌زد، گفت: «آیا عشق و ایمان زیبا، فقط یک احساس زودگذر آدم‌ها نیست. در این دنیا واقعیتی نیست که بشود به آن اتکا کرد. دیگر ایوا نیست، آسمان نیست، مسیح نیست، هیچ چیز نیست.»  
تام زانو زد و گفت: «ارباب عزیز! هست، من مطمئنم که هست؟»



- تو از کجا می‌دانی مسیح هست؟ تو که او را اصلاً ندیدی.

تام در حالی که هق‌هق‌کنان اشک می‌ریخت، گفت: «اما با تمام وجودم احساس کرده‌ام ارباب، همین الان هم احساس می‌کنم. وقتی مرا فروختند و از زن و بچه‌های عزیزم دور شدم، نزدیک بود از پا بیفتم. حس کردم انگار همه چیز برایم تمام شده است. اما آقای مهربان‌مان کنار من ایستاد و گفت: «نترس تام!» و روح بیچاره‌ی مرا غرق شادی و نور کرد.

سینت کلتر دست لاغرش را به شانه‌ی تام تکیه داد. سپس دست سیاه و زمخت تام را فشرد و گفت: «تام! تو مرا دوست داری؟»

- بله، من دوست دارم یکی از همین روزها جانم را فدا کنم تا ارباب به مسیح ایمان بیاورند.

سینت کلتر گفت: «دیوانه‌ی بیچاره، من لایقِ عشقِ قلب مهربان و باوفای تو نیستم.»

- اما ارباب عزیز، کسی هست که بیش‌تر از من شما را دوست دارد. آقای‌مان عیسی شما را دوست دارد.

- از کجا می‌دانی تام؟

- با تمام وجودم حس می‌کنم ارباب.

- کاش من چشمان تو را داشتم تام. اما من بی‌اعتقاد نیستم. به نظرم برای ایمان آوردن دلیل وجود دارد، اما من ایمان ندارم. این هم از عادت‌های بد و مشکل‌سازی است که من دارم تام.

تام بلند شد و سینت کلتر گفت: «حالا دیگر مرا تنها بگذار تام. یک وقتِ دیگر بیش‌تر صحبت می‌کنیم.»



## ۲۷

همه‌ی امیدها و علایق سینت کلتر ناخودآگاه بسته به وجود دخترش بود. برای ایوا بود که املاکش را اداره می‌کرد و به خاطر او وقتش را می‌گذراند و این کار و آن کار را به خاطر ایوا می‌کرد. و حال که او رفته بود، گویی چیز دیگری نبود که به آن فکر کند و کار دیگری نبود که انجام دهد.

با این حال، سینت کلتر از بسیاری جهات مرد دیگری بود. کتاب انجیل دخترش را خیلی جدی و صادقانه می‌خواند و خیلی جدی‌تر به روابط خود با خدمتکارانش فکر می‌کرد. کمی بعد، فعالیت‌های قانونی لازم را برای آزادی تام شروع کرد. ضمن این‌که روز به روز بیش‌تر به تام وابسته می‌شد. چون در تمام دنیاگویی هیچ چیز بیش از تام او را به یاد دخترش نمی‌انداخت. برای همین اصرار داشت که تام همیشه دور و برش باشد. به علاوه، با این‌که بسیار زودرنج بود و با کسی نمی‌جوشید، احساسات و افکارش را بلند بلند با تام در میان

✽



می گذاشت.

یک روز به تام گفت: «خب تام! می خواهم تو را آزاد کنم. جامه دانت را ببند و آماده شو که به کنتاکی برگردی.»

برقی از شادی چهره‌ی تام را روشن کرد. تام دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدا را شکر.» اما سینت کلتر عصبانی شد. دوست نداشت تام برای ترک او آن قدر حاضر و آماده باشد. گفت: «تام، زندگی تو این جا آن قدر بد نبوده که برای رفتن تا این حد خوشحالی.»

— آه، نه ارباب! برای این که آدم آزادی می شوم خوشحالم.

— اما تو نمی توانی با دستمزدت مثل این جا بخوری و بپوشی.

— می دانم ارباب. ارباب، خیلی خوب بوده‌اند. اما من دوست دارم لباس‌های پست، خانه‌ی کوچک و زندگی فقیرانه‌ای داشته باشم، اما مال خودم باشد، تا این که همه چیز عالی باشد اما مال خودم نباشد. این طبیعت آدم‌هاست.

سینت کلتر با ناراحتی گفت: «بله، من هم همین طور فکر می‌کنم تام. تو تا یک ماه دیگر از پیش من می‌روی.»

بعد بلند شد و قدم زد.

تام گفت: «اما من تا وقتی که اربابم ناراحتی دارد نمی‌روم. تا وقتی که ارباب بخواهند، این جا می‌مانم.»

— ناراحتی من کی تمام می‌شود، تام؟

— وقتی که ارباب به مسیح ایمان بیاورند.

— و تو واقعاً قصد داری تا آن موقع پیش من بمانی؟

بعد، لبخند زد و دستش را روی شانه‌ی تام گذاشت و گفت: «تو آدم مهربان و ساده‌ای هستی تام. من تا آن موقع ننگه‌ات نمی‌دارم. برو خانه پیش زن و



بچه‌هایت و سلام مرا به آن‌ها برسان.»

تام در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «اما من ایمان دارم که آن روز می‌رسد و آقای مان کاری برای شما می‌کند.»

یک روز اوفلیا، کسی را دنبال تاپسی فرستاد. تاپسی آمد اما فوری چیزی را در سینه‌اش گذاشت.

رزا که برای صدا کردن او رفته بود، تندی دست او را چسبید و گفت: «چه کار می‌کنی تخم جن؟ مطمئنم که یک چیزی دزدیدی.»  
تاپسی گفت: «ولم کن. به تو ربطی ندارد.»

رزا سعی کرد او را بگردد، اما تاپسی که کفری شده بود، به او لگد می‌زد و به خاطر چیزی که حق خودش می‌دانست، شجاعانه با او می‌جنگید. جار و جنجال و سرو صدای آن‌ها باعث شد که اوفلیا و سینت کلتر پیش آن‌ها بیایند.  
رزا گفت: «یک چیزی دزدیده.»

تاپسی در حالی که گریه می‌کرد و داد می‌زد، گفت: «نه، من ندزدیدم.»

اوفلیا گفت: «باشد، هر چه هست بده به من.»

تاپسی دل دل کرد اما وقتی اوفلیا حرفش را تکرار کرد، بسته‌ی کوچکی را که در لنگه جوراب کهنه‌ی خودش گذاشته بود، از سینه‌اش درآورد و به او داد. اوفلیا بسته را درآورد. بسته، کتاب کوچکی بود که در آن در هر روز از سال، یک آیه‌ی انجیل نوشته شده بود. به علاوه در کاغذی حلقه‌ی موی ایوا بود که ایوا در روز فراموش نشدنی و داعش به تاپسی داده بود.

سینت کلتر با دیدن کتاب که دور آن نوار سیاه روز عزاداری پیچیده شده بود،



خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. پرسید: «چرا این نوار سیاه را دور کتاب بسته‌ای؟»  
— چون، چون، چون مال خانم ایوا بود. تو را خدا آن را از من نگیرد.  
و روی زمین نشست و پیش‌بندش را جلوی صورتش گرفت و زارزار گریه کرد.  
سینت کلتر لبخندی زد، اما در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود،  
گفت: «خب! خب! گریه نکن، همه‌اش مال خودت.» و آن‌ها را در دامن تاپسی  
گذاشت. بعد او فلیا را با خود به سالن برد و گفت: «فکر می‌کنم می‌توانی این  
دختره را آدم کنی. هر کسی که بتواند واقعاً ناراحت شود، می‌تواند خوب بشود.»  
او فلیا گفت: «خیلی پیشرفت کرده. خیلی هم به‌اش امیدوارم. اما آگوستین  
می‌خواستم یک چیزی بپرسم. این بچه مال کیه، مال من یا شما؟»  
— معلوم است. من دادمش به شما.

— اما نه به‌طور قانونی. می‌خواهم تاپسی به لحاظ قانونی هم مال من باشد تا  
بتوانم او را به ایالت‌های آزاد ببرم و آزادش کنم تا همه‌ی زحمت‌هایی که  
می‌کشم هدر نرود. اگر تو واقعاً می‌خواهی من مالک او باشم، دوست دارم سند  
یا مالکیتی هم به من بدهی.  
— باشد، باشد. می‌دهم.

بعد، نشست و روزنامه‌ای را باز کرد و خواند.

— اما می‌خواستم همین الان این کار را بکنی.

— چرا این همه عجله؟

— چون فقط همین الان می‌شود این کار را انجام داد. بیا این کاغذ، این قلم و

این هم جوهر. فقط روی کاغذ بنویسید.

سینت کلتر مثل اکثر مردان از انجام هر کار فوری واقعاً متنفر بود. برای همین

از قاطعیت او فلیا ناراحت شد. گفت: «چه شده، به قول من اعتماد ندارید؟»



اوفلیا گفت: «می‌خواهم مطمئن شوم. چون شما ممکن است بمیرید یا نتوانید و بعد تاپسی را با تمام زحمت‌هایی که من کشیده‌ام، به زور برای فروش به حراج بگذارند.»

– واقعاً، خیلی آینده‌نگر هستید. باشد. انگار من گیر یک یانکی شمالی افتاده‌ام و چاره‌ای جز قبول ندارم.

سپس زود سند را نوشت و چون در کار تنظیم سند قانونی خبره بود، به راحتی آن را آماده و امضا کرد.

اوفلیا گفت: «آفرین پسر خوب. شاهد نمی‌خواهد؟»  
– آخ، آره.

بعد، در اتاق ماری را باز کرد و گفت: «ماری، دخترعمو امضای تو را هم می‌خواهد. فقط زیر این نامه را امضا کن.»

ماری نگاهی به کاغذ انداخت و گفت: «این چیه؟ مسخره است. فکر می‌کردم دخترعمو بیش از این‌ها مؤمن است که به این چیزها اهمیت بدهد.»  
بعد، زیر ورقه را امضا کرد. سینت کلتر ورقه را به اوفلیا داد و گفت: «حالا دیگر روح و جسم این دختر مال شماست.»

– اما هیچ‌کس غیر از خدا حق اعطای روح و جسم او را به من ندارد. اما من می‌توانم از همین حالا از او حمایت کنم.

سینت کلتر به سالن برگشت. اوفلیا که به ندرت با ماری همنشین می‌شد، دنبال سینت کلتر به سالن رفت و ناگهان از او پرسید: «آگوستین! آیا تا حالا اقدامات لازم را برای آینده‌ی برده‌های تان پس از مرگ کرده‌اید؟»

سینت کلتر که هم‌چنان روزنامه می‌خواند و اغلب درباره‌ی این موضوع فکر کرده بود، با بی‌اعتنایی گفت: «نه، اما می‌خواهم به زودی این کار را بکنم.»



- کی؟

- یکی از همین روزها.

- اگر زودتر مرید چه؟

آگوستین روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: «دخترعمو، چه شده؟ آیا ظاهر من نشان می‌دهد که من تب زرد یا وبا گرفته‌ام؟ لابد برای همین هم دارید با شور و شوق کارهای بعد از مرگم را سر و سامان می‌دهید؟»

او فلیا گفت: «ما حتی در اوج زنده بودن، رو به مرگ هستیم.»

سینت کلتر بلند شد. از سر حواس پرتی به طرف در رو به ایوان رفت تا به این صحبت که از آن خوشش نمی‌آمد، خاتمه دهد. اما بی‌اختیار کلمه‌ی آخر را تکرار کرد: «مرگ!» بعد، به نرده‌ها تکیه داد و آب فواره پر زرق و برق را که بالا می‌رفت و در حوض می‌ریخت، تماشا کرد. بعد، دوباره کلمه‌ی مرموزی را که برای همه معمولی اما بسیار ترسناک بود، تکرار کرد: «مرگ!»

آن‌گاه با خود گفت: «عجیب است که چنین کلمه‌ی عجیبی وجود دارد و ما همیشه یادمان می‌رود.»

غروب طلایی و گرمی بود. وقتی آگوستین به طرف آن سوی ایوان رفت، تام را دید که کاملاً حواسش به خواندن انجیل بود. با بی‌تفاوتی کنار او نشست و گفت: «تام می‌خواهی برایت بخوانم؟»

تام با تشکر گفت: «بله لطفاً. ارباب خیلی خوب تر می‌خوانند.»

سینت کلتر کتاب را گرفت و یکی از قسمت‌هایی را که تام دورش علامت‌های بزرگ زده بود، خواند. بعد بلند شد و در حالی که در فکر بود از این سر ایوان به آن سر آن می‌رفت و می‌آمد. اما آن قدر غرق در افکارش بود که انگار همه چیز را فراموش کرده است. برای همین تام مجبور شد دوبار به او بگوید که



زنگ عصرانه را زده‌اند.

موقع عصرانه نیز حواس سینت کلتر پرت بود. بعد از عصرانه هم هر کدام از آن‌ها ساکت در جایی از سالن نشستند. ماری روی صندلی راحتی بود و زیر تور پشه‌بند ابریشمی خوابش برد. اوفلیا به بافتن مشغول شد و سینت کلتر پشت پیانو نشست و آهنگ ملایم و غم‌انگیزی نواخت. انگار غرق در عالم رؤیا بود و با نواختن موسیقی، با خود حرف می‌زد.

کمی بعد، یکی از کشوها را باز کرد. کتابچه‌ی نت قدیمی را که ورقه‌هایش زرد شده بود، بیرون آورد و ورق زد. گفت: «اوفلیا، بین این یکی از کتاب‌های قدیمی مادرم است. این دست خط اوست بیا ببین. مادرم یکی از آهنگ‌های آمرزش مردگان موتسارت را رونویسی کرده بود و برای خودش می‌زد.» اوفلیا بلند شد و به طرف آگوستین آمد.

— مادرم همیشه همین آهنگ را می‌خواند. انگار همین الان هم آهنگ او در گوشم است و می‌شنوم.

بعد، کمی از آهنگ باشکوه را زد و قطعه‌ی آواز زیبایی به زبان قدیمی لاتین خواند. تام از ایوان آواز و آهنگ را می‌شنید و با این‌که معنی کلمات آن را نمی‌فهمید، اما موسیقی و آواز برایش دلنشین بود. سپس سینت کلتر لحظاتی سرش را روی دستش گذاشت. بعد از جا بلند شد و قدم زد و گفت: «این روز قیامت هم عجب چیز باشکوهی است. اشتباهات قرن‌ها تصحیح و تمام مشکلات اخلاقی حل می‌شود.»

اوفلیا گفت: «اتفاقاً برای ما بسیار وحشتناک است.»

— فکر می‌کنم برای من هم وحشتناک است. همین امروز عصر داشتم فصل شرح قیامت را از روی انجیل متی برای تام می‌خواندم و واقعاً تحت تأثیر قرار



گرفتم. آدم فکر می‌کند که خیلی‌ها به خاطر جرم‌های بزرگ، از بهشت محروم می‌شوند، اما نه ممکن است به خاطر کار خیر نکردن هم محروم شوند. اوفلیا گفت: «شاید برای آدم‌هایی که کار خیر نمی‌کنند، کار بد نکردن غیرممکن باشد.»

– پس درباره‌ی کسی که قلبش، تربیتش و نیازهای جامعه او را به کارهای بزرگ می‌خواند، اما او در کنار مبارزه‌ها، رنج‌ها و خطاهای بشریت فقط یک تماشاچی بی‌تفاوت است، چه باید گفت؟

اوفلیا گفت: «چنین کسی باید توبه کند و دوباره دست به کار شود.» سینت کلتر گفت: «آه، ایوای نازنینم، دخترک بیچاره همیشه با آن روح ساده‌اش از من می‌خواست که کار نیک بکنم.»

اولین بار بود که سینت کلتر، بعد از مرگ ایوا، درباره‌ی او حرف می‌زد و معلوم بود که با حرف زدن، می‌خواست احساسات درونی قوی‌اش را سرکوب کند. گفت: «به نظر من کسی نمی‌تواند پیرو واقعی مسیحیت باشد، مگر این‌که با تمام توان مقابل نظام غول‌آسای بی‌عدالتی که بنیاد جامعه‌ی ما را تشکیل می‌دهد، بایستد. اما بسیاری از روشنفکران مسیحی که تا حالا با آن‌ها رفت‌وآمد داشته‌ام، این کار را نمی‌کنند و من اعتراف می‌کنم که بی‌تفاوتی مذهبی آن‌ها نسبت به این موضوع، باعث شده تا من نسبت به مسیحیت بیش‌تر شک کنم.»

– شما که همه‌ی این چیزها را می‌دانید، چرا خودتان عمل نمی‌کنید؟

– برای این‌که نیکوکاری من فقط در لم دادن روی کاناپه و دشنام دادن به کلیسا و روحانیونی است که شهید نمی‌شوند، اما خدا می‌داند که من شجاع‌تر از قبل هستم، چون همه چیزم را از دست داده‌ام و کسی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد از هر خطری استقبال می‌کند.



- یعنی چه کار می خواهید بکنید؟

- شاید بتوانم از برده‌هایم شروع کنم و بعد، روزی در آینده، بتوانم کاری برای کل این طبقه انجام دهم و کشورم را در برابر دنیای متمدن، از ننگ این وضعیت غلط، نجات دهم.

- فکر می‌کنید امکان دارد که ملتی داوطلبانه برده‌ها را آزاد کند؟

- نمی‌دانم. اما این روز، روز بزرگی است. با وجود این فکر کنید اگر فردا از خواب بلند شویم و همه‌ی برده‌ها را آزاد کنیم، چه کسی میلیون‌ها برده را آموزش می‌دهد تا از آزادی‌شان استفاده کنند؟ ما بیش از حد تنبل و بی‌عمل هستیم، بنابراین آن‌ها به شمال می‌روند که کار کردن در آن رسم است. اما شما شمالی‌ها آن قدر مسیحی انسان دوست هستید که به آموزش و پرورش آن‌ها بپردازید و آن‌ها را بالا بکشید؟

- بله پسرعمو، درست است. حتی حرف شما در مورد خود من هم درست است. من تا این کار را وظیفه‌ی دینی خود نمی‌دانستم، نمی‌توانستم بر احساس غلبه کنم. اما آدم‌های نیکوکار زیادی هستند که باید وظیفه‌شان را به آن‌ها یاد داد. مسلماً استقبال از برده‌های کافر و تعلیم و تربیت آن‌ها، نیاز به ایثار بیش‌تری دارد تا اعزام مبلغ مذهبی میان سیاهان آفریقا. اما فکر می‌کنم ما می‌توانیم این کار را بکنیم. مثلاً من قصد دارم وقتی برگشتم، تاپسی را با خود به خانه‌مان ببرم. البته فکر می‌کنم اولش همه تعجب می‌کنند اما بعد نظر مرا قبول می‌کنند. می‌دانم که خیلی‌ها در شمال هستند که حاضرند کاری را که شما گفتید، انجام بدهند.

- بله! اما تعدادشان خیلی کم است.

اوفلیا جوابی نداد و چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. چهره‌ی آگوستین



حالت غم‌انگیز آدم‌هایی را پیدا کرد که در رؤیا هستند. گفت: «نمی‌دانم چرا امشب این قدر یاد مادرم می‌افتم. احساس عجیبی دارم. انگار مادرم در کنارم است. همه‌اش به حرف‌هایی که می‌زد فکر می‌کنم. عجیب است. چه چیزی باعث می‌شود گاهی گذشته این قدر در نظر آدم زنده شود؟»

آگوستین دقایقی در طول اتاق قدم زد و بعد گفت: «بہتر است چند لحظه‌ای بروم بیرون و خبرهای امشب را بشنوم.»

بعد، کلاہش را برداشت و بیرون رفت. موقعی که از حیاط بیرون می‌رفت، تام دنبالش رفت و پرسید که همراهش برود یا نه؟ سینت کلتر گفت: «نه دوست عزیز، یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»

تام در ایوان نشست. شبی مهتابی بود. تام قطرات آب فواره را که بالا می‌رفت و فرود می‌آمد، تماشا می‌کرد و به زمزمه‌های آب گوش می‌داد. در همان حال به خانه‌اش فکر می‌کرد و این که به زودی آزاد می‌شد و می‌توانست با پای خود به خانه‌اش برگردد. بعد به ارباب جوان و بزرگ‌منش خود فکر کرد و مثل همیشه برایش دعا کرد. سپس به یاد ایوای نازنین افتاد که به نظرش در میان فرشتگان بود و با این افکار خوابش برد و خواب دید که ایوا در حالی که تاج گلی از یاسمن روی موهایش است، جست‌وخیزکنان به سوی او می‌آید. گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمانش از شادی می‌درخشید. اما وقتی دوباره نگاه کرد، انگار ایوا از زمین بلند شد اما رنگ گونه‌اش پرید، چشمانش درخششی روحانی پیدا کرد و دور سرش هاله‌ای طلایی ظاهر شد و بعد ناگهان غیبش زد و تام با صدای بلند در و صدای فریاد چند نفر که از پشت در می‌آمد، از خواب پرید و فوری در را باز کرد. چند نفر با گام‌هایی سنگین و با صداهای فروخورده، تخت روانی را که در آن یک نفر دراز کشیده بود، حمل می‌کردند.

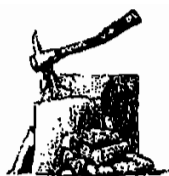


روی مرد بالاپوش انداخته بودند اما نور چراغ صورت او را کاملاً روشن کرده بود. تام با دیدن او از تعجب و ناامیدی فریاد بلند و گوش خراشی کشید که در تمام خانه پیچید. مردان تخت را به طرف سالنی بردند که اوفلیا در آن بافتنی می‌بافت.

سینت کلتر به کافه‌ای رفته بود تا روزنامه‌ی عصر را بخواند. موقعی که مشغول خواندن روزنامه بود، دو نفر که کمی مست بودند با هم گلاویز شده بودند. سینت کلتر و یکی دو نفر دیگر سعی کرده بودند آن‌ها را از هم جدا کنند اما یکی از آن‌ها چاقویی را که سینت کلتر سعی کرده بود از او بگیرد، محکم به پهلوی او فرو کرده بود.

به زودی سر و صدای گریه و جیغ و فریاد، خانه را پر کرد. خدمتکارها دیوانه‌وار موهای شان را می‌کنند و خود را به زمین می‌زدند یا گریه کنان و از سر حواس‌پرتی به هر سو می‌دویدند. در این میان انگار فقط تام و اوفلیا حواس شان سرجایش بود. چون ماری دچار تشنج عصبی شده بود. اوفلیا فوری گفت که یکی از کاناپه‌های سالن را آماده کردند و سینت کلتر زخمی را روی آن گذاشتند. سینت کلتر از شدت درد و خونریزی از حال رفته بود. اما با انجام کمک‌های اولیه‌ی اوفلیا، دوباره جان گرفت و چشم‌هایش را باز کرد و به آن‌ها و اطرافش نگاه کرد. چشمانش سرگردان بود و به چیزهای مختلف اتاق نگاه می‌کرد تا این‌که بالاخره به تصویر مادرش روی دیوار خیره شد.

در همین موقع، پزشک آمد و او را معاینه کرد. از چهره‌ی او معلوم بود که امیدی به زنده ماندن آگوستین ندارد. اما با کمک اوفلیا و تام، در میان گریه و زاری خدمتکاران که کنار در و پشت پنجره‌های ایوان جمع شده بودند، زخم او را تمیز و پانسمان کرد. سپس گفت: «همه باید بروند بیرون. بیمار به سکوت و



آرامش احتیاج دارد.»

سینت کلتر چشمانش را باز کرد و به خدمتکاران ماتم زده‌ای که او فلپا و دکتر سعی می‌کردند آن‌ها را از سالن بیرون کنند، نگاه کرد و گفت: «بیچاره‌ها.»

سینت کلتر خیلی کم می‌توانست صحبت کند. چشمانش را بسته بود اما معلوم بود که درگیر و دار افکاری تلخ است. کمی بعد، دستش را روی دست تام گذاشت که در کنارش زانو زده بود و گفت: «تام بیچاره‌ی من!»

تام پرسید: «بله اریاب؟»

سینت کلتر دست او را فشرد و گفت: «تام! من دارم می‌میرم. برایم دعا کن.»

پزشک گفت: «می‌خواهید کشیش بیاید؟»

سینت کلتر فوری سرش را تکان داد و دوباره به تام گفت: «دعا کن.» و تام با تمام وجود دعا کرد. وقتی دعای تام تمام شد، سینت کلتر دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و به او نگاه کرد، اما چیزی نگفت و چشمانش را بست. بعد زیر لب مین مین کنان آواز مردگان را که سال‌ها پیش مادرش با آهنگ پیانو می‌خواند، زمزمه کرد.

دکتر گفت: «حواسش پرت شده.»

سینت کلتر با باقی مانده‌ی نیرویش گفت: «نه، بالاخره حواسش سرجایش آمده، بالاخره، بالاخره!»

اما تلاش او برای حرف زدن، او را از پا انداخت. چهره‌اش رنگ مرده‌ها را به خود گرفت. لحظاتی خوابید، اما قبل از این‌که روح از بدنش جدا شود، چشمانش را باز کرد و انگار از دیدن کسی، چشمانش از شادی برق زد و گفت:

«مادر!»

و بعد جان داد.



## ۲۸

هنگامی که سینت کلتر نفس آخر را کشید، خانه از وحشت و اضطراب پر شد. از تمام اتاق‌ها و راهروهای خانه، صدای گریه و زاری و جیغ می‌آمد. ماری طاقت شوک ناشی از این وحشت را نداشت. هنگامی که شوهرش نفس آخر را می‌کشید، دائم غش می‌کرد و بالاخره شوهرش برای همیشه از او جدا شد، آن هم بدون این‌که هنگام وداع، کلمه‌ای با او حرف بزند. مراسم تدفین با همه‌ی پارچه‌ها و نوارهای مشکی و دعاها و چهره‌های عزادار برگزار شد و بعد، هنگام پاسخ‌گویی به سؤال دشوار و ابدی رسید: «چه باید کرد؟»

این سؤال به ذهن ماری رسید که با پیراهن گشاد و بلندش در صندلی راحتی نشسته بود و اطرافش را خدمتکاران نگران گرفته بودند. البته، همین سؤال به ذهن خدمتکارانی که ساکت و وحشت‌زده بودند و شخصیت سنگ‌دل و ستمگر



خانم‌شان را به خوبی می‌شناختند هم رسید. خانمی که اینک در دستانش اسیر بودند. چراکه خوب می‌دانستند که این آقای‌شان بود که در حق‌شان سهل‌گیری می‌کرد، و حالا که او رفته بود، خانم‌شان از غم فراغ او بداخلاق‌تر شده بود و دیگر هیچ مدافعی نداشتند.

حدود دو هفته بعد از مراسم تدفین، یک روز رُزا با موهای پریشان و چشمانی که از شدت گریه باد کرده بود، پیش اوفلیا آمد. سپس به پایش افتاد و از او خواست که پیش خانمش ماری برود و وساطت او را بکند تا او را برای شلاق زدن به دارالتأدیب نفرستند. اوفلیا پرسید: «مگر چه کار کردی؟»

رزا گفت: «می‌دانید خانم اوفلیا، من اخلاقم خیلی بد است. داشتم لباس را به تن خانم ماری امتحان می‌کردم که او زد توی گوشم. من فکر نکرده حرفی زدم و بی‌ادبی کردم. خانم گفت مرا سرجایم می‌نشانند و یک بار برای همیشه به من می‌فهماند که دیگر فضولی نکنم. برای همین این کاغذ را نوشت تا به رییس دارالتأدیب بدهم و پانزده ضربه شلاق بخورم. اما من دوست داشتم خانم مرا بکشند و به آن‌جا نفرستند. برای من شلاق خوردن زیاد مهم نیست اما آبروریزی است اگر مردی، آن هم مردهای وحشتناک آن‌جا، مرا شلاق بزنند خانم اوفلیا!»

اوفلیا می‌دانست که در جنوب رسم است که زنان و دختران را به دارالتأدیب نفرستند تا خبیث‌ترین مردها آن‌ها را شلاق بزنند. این بود که نامه را مچاله کرد و به رزا گفت: «بنشین این‌جا دخترم، تا من بروم پیش خانمت.» و بعد در حالی که از سالن بیرون می‌رفت، گفت: «شرم‌آور است! نفرت‌انگیز است. وحشتناک است!»

ماری در صندلی راحتی‌اش نشسته بود و مامی سرش را شانه می‌کرد و جین پاهایش را مالش می‌داد. اوفلیا بعد از این‌که حال ماری را پرسید، گفت: «آمده‌ام



تا راجع به این رزای بیچاره صحبت کنم. او از اشتباهی که کرده واقعاً پشیمان است.»

– راستی؟ پشیمان تر هم خواهد شد. من مدت‌هاست که دارم ندانم کاری‌های این دختر را تحمل می‌کنم. او تمام عمرش خیال کرده خیلی طنز و خوشگل و خانم است و یادش رفته که کیست، اما من به‌اش درسی می‌دهم تا سرجایش بنشیند.

اوفلیا گفت: «اما به خاطر این بی‌رحمی باید جواب خدا را بدهید.»

– بی‌رحمی؟ من فقط نوشته‌ام به او پانزده ضربه شلاق بزنند و گفته‌ام یواش بزنند. مطمئنم که این کار بی‌رحمی نیست. تازه این تنها راهی است که می‌شود آن‌ها را سر و سامان داد. من این کار را شروع کرده‌ام و اگر مواظب رفتارشان نباشند، یکی یکی آن‌ها را به دارالتأدیب می‌فرستم.

با این که برای اوفلیا سخت بود که برگردد و به رزا بگوید که نتوانسته کاری برایش انجام دهد، پیش رزا برگشت. کمی بعد، یکی از خدمتکارهای مرد آمد و گفت که خانمش گفته رزا را به دارالتأدیب ببرد و رزا را که گریه و التماس می‌کرد، با خود برد.

چند روز بعد از این اتفاق، وقتی تام در ایوان نشسته بود و فکر می‌کرد، آدولف پیش او آمد و گفت: «تام! می‌دانی که همه‌ی ما را می‌خواهند بفروشند؟ خانم ماری می‌خواهد به زودی به مزرعه‌ی پدرش برگردد.»

تام پرسید: «از کی شنیدی؟»

– وقتی خانم ماری با وکیلش حرف می‌زد، من پشت در قایم شده بودم. تا چند روز دیگر ما را حراج می‌کنند تام! ما دیگر اربابی مثل آقای آگوستین نخواهیم داشت. بهتر است مرا بفروشند تا این که زیر دست این خانم باشم.



در این چند روز، ماری چندین بار با وکیلش مشورت کرد و با برادر سینت کلتر نیز تماس گرفت و بالاخره هم تصمیم گرفت که خانه و همه‌ی برده‌ها را غیر از برده‌های خودش، بفروشد و با برده‌های خودش پیش پدرش برگردد.

تام سراغ اوفلیا که بعد از مرگ ایوا با او با مهربانی و احترام رفتار می‌کرد رفت و گفت: «خانم اوفلیا، ارباب سینت آگوستین به من قول داده بود که مرا آزاد کند. به من گفت که سندی هم تنظیم کرده. می‌شود خانم لطف کنند و راجع به این موضوع با خانم جان صحبت کنند. شاید خانم بخواهند این خواسته‌ی ارباب سینت کلتر را انجام بدهند.»

اوفلیا گفت: «من صحبت می‌کنم و سعی خودم را هم می‌کنم تام، اما این کار بسته به نظر خانم سینت کلتر دارد و من زیاد امیدوار نیستم او این کار را انجام بدهد.»

در این موقع اوفلیا داشت کارهایش را انجام می‌داد تا پیش خانواده‌اش، به شمال برگردد. اوفلیا فکر کرد که شاید موقع صحبت با ماری درباره‌ی رزا، بیش از حد خود را طالب نشان داده و شتاب‌زده و با شور و شوق صحبت کرده است. به همین دلیل تصمیم گرفت این بار در مورد تام جلوی شور و اشتیاق خود را بگیرد و تا می‌تواند بالحنی آشتی‌جویانه صحبت کند. بافتنی‌اش را برداشت و به اتاق ماری رفت.

ماری روی صندلی راحتی‌اش لم داده بود و در حالی که آرنج‌هایش را به ناز بالش تکیه داده بود به نمونه‌ی پارچه‌های مشکی نگاه می‌کرد که جین از بیرون خریده و جلوی روی او پهن کرده بود. ماری یکی از آن‌ها را انتخاب کرد و گفت: «این خوب است، فقط مطمئن نیستم که مناسب عزا هست یا نه.»

جین گفت: «خدای من! خانم دربنون هم تابستان قبل، بعد از مرگ ژنرال



در بنون همین را تنش کرده بود و چه قدر هم ناز شده بود!»

ماری به او فلپا گفت: «نظر شما چیه؟»

– فکر می‌کنم بستگی به رسم و رسوم دارد و در این مورد شما بهتر از من می‌دانید.

– راستش من یک لباس درست و حسابی ندارم. هفته‌ی بعد هم می‌خواهم بروم.

– به این زودی؟

– بله، برادر سینت کلتر برایم نوشته که او و وکیلیم فکر می‌کنند که بهتر است فوری برده‌ها و اثاثیه را به حراج بگذاریم. خانه هم می‌ماند تا وکیلیم بفروشد.

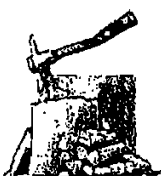
– اما من می‌خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم. آگوستین به تام قول داده بود که آزادش کند و سند قانونی هم تنظیم کرده بود. امیدوارم شما از اختیارات تان استفاده کنید و این کار را به انجام برسانید.

ماری گفت: «اما من این کار را نمی‌کنم. تام یکی از برده‌های قیمتی ماست. تازه آزادی را می‌خواهد چه کند؟»

– اما او خیلی دوست دارد آزاد شود. اربابش به‌اش قول داده بود.

– خب همه‌ی برده‌ها آزادی می‌خواهند، چون یک دسته‌ی ناراضی هستند و همیشه چیزی را می‌خواهند که ندارند. من اصولاً و در هر صورت با آزادی برده‌ها مخالفم. اگر ارباب بالا سر سیاه‌ها باشد، خوب کار می‌کنند و نجیب می‌شوند اما اگر آن‌ها را آزاد کنند، تنبل می‌شوند و کار نمی‌کنند. مشروب می‌خورند و آدم‌های بی‌ارزش و شروری می‌شوند. من صدها بار این چیزها را دیده‌ام. فایده‌ای هم ندارد آزادشان کنیم.

– اما تام آدم منظم، سخت‌کوش و مؤمنی است.



– تا حالا صدها برده مثل او دیده‌ام که تا وقتی مراقب‌شان هستیم، خوب کار می‌کنند.

– اما وقتی شما او را به حراج بگذارید، ممکن است گیر ارباب بدی بیفتد.  
– این‌ها همه‌اش مزخرفات است. حتی یک درصد آن‌ها هم گیر ارباب‌های بد نمی‌افتند. بیش‌تر ارباب‌ها خوب هستند. من خودم در جنوب به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام و هرگز هم نشنیده‌ام که ارباب‌هایی که می‌شناختم با برده‌های‌شان بدرفتاری کنند.

اوفلیا گفت: «تا آن‌جا که من می‌دانم، آزاد کردن تام یکی از آخرین خواسته‌های شوهرتان بود. این یکی از قول‌هایی بود که او موقع مرگ به ایوا داده بود. فکر می‌کنم شما هم حق ندارید آن را نادیده بگیرید.»

ماری صورتش را با دستمالش پوشاند و زارزارگریه کرد. گفت: «همه با من مخالف هستند. هیچ‌کس ملاحظه‌ی مرا نمی‌کند! من توقع نداشتم شما همه‌ی رنج و عذاب‌های مرا به رخم بکشید. هیچ‌کس ملاحظه‌ی مرا نمی‌کند. چه قدر سخت است برای من که فقط یک دختر داشتم و آن هم از دستم رفت. فقط یک شوهر شایسته داشتم و آن هم از دستم رفت.»

ماری آن قدر گریه کرد که دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. مامی را صدا کرد که پنجره را باز کند، شیشه‌ی کافور را برایش بیاورد، سرش را بشوید و دکمه‌های پیراهنش را باز کند. و بعد، اوفلیا از این شلوغی استفاده کرد و به اتاق خودش رفت. چون حس می‌کرد که صحبت بیش‌تر در این باره بی‌فایده است.

به همین دلیل، بهترین کاری را که می‌توانست، برای تام انجام داد. نامه‌ای به خانم شلبی نوشت و مشکل تام را با او در میان گذاشت و مصرانه از خانواده‌ی آن‌ها درخواست کرد که کسی را فوری برای کمک به تام بفرستند.



روز بعد، تام و آدولف و تعداد دیگری از برده‌ها را به برده‌خانه بردند تا در اختیار تاجر برده بگذارند و او به قیمت بالایی آن‌ها را در حراج بفروشد.



## ۲۹

در نثواورلثانز، برده‌خانه خانه‌ای است مثل خانه‌های دیگر. آن را تمیز و مرتب نگه می‌دارند و در زیر نوعی سایبان، ردیف مردان و زنان را به عنوان نمونه‌ی کالاهایی که در داخل خانه می‌فروشند، به صف می‌کنند. سپس بسیار مؤدبانه از شما درخواست می‌کنند که به داخل تشریف ببرید و از تعداد زیادی شوهر، همسر، برادر، خواهر، پدر و مادر و بچه بازدید کنید و آن‌ها را معاینه کنید و به دلخواه خود، آن‌ها را سوا سوا یا یک جا بخرید.

یکی دو روز بعد از صحبت‌های بین ماری و اوفلیا، تام، آدولف و ده دوازده برده‌ی دیگر سینت کلتر را به دست رییس برده‌خانه، آقای اسکگز، سپردند تا روز بعد آن‌ها را به حراج بگذارد. تام نیز مثل دیگران چمدانی پر از لباس با خود همراه داشت. سیاه‌ها را از هر سن و در هر شکل و شمایلی که بودند، به اتاق درازی بردند تا همگی شب را در آن جا بگذرانند. در این اتاق صدای قاه قاه



خنده و شادی‌های ابلهانه‌ای می‌آمد.

آقای اسکگز آمد و گفت: «خوب است بچه‌ها، بخندید. آدم‌های من همیشه شاد هستند. بعد، به سیاه قوی هیکلی که شوخی می‌کرد و دلک‌بازی درمی‌آورد تا رفقایش بخندند، گفت: «خوب است سامبو!»

تام که روحیه‌ی پیوستن به این جمع را نداشت، تا می‌توانست جامه دانش را دور از این گروه پرسر و صدا گذاشت و روی آن نشست و به دیوار تکیه داد. تاجران برده از همان موقع که برده‌ها را در بازار شمال می‌خرند، تا وقتی که به جنوب بیاورند، به نحوی منظم سعی می‌کنند آن‌ها را تبدیل به آدم‌هایی سنگ‌دل، ابله و بی‌رحم کنند. تاجر برده‌ای که در ویرجینیا یا کنتاکی بردگان را می‌خرد، آن‌ها را به مکان مناسبی می‌برد که اغلب کنار دریا است. بعد هر روز خوب به آن‌ها غذا می‌دهد و آن‌ها را چاق و چله می‌کند. بعضی از آن‌ها که طبعاً غمگین هستند و دلتنگی می‌کنند، به دست‌شان ویولون می‌دهند تا هر روز بزنند و برقصند، اما آن‌هایی را که در فکر همسران، بچه‌ها و خانه‌های‌شان هستند و نمی‌خواهند و نمی‌توانند خوشحال باشند، به عنوان افرادی عبوس و خطرناک به حساب می‌آورند و انواع و اقسام بلاها را به سرشان می‌آورند.

وقتی آقای اسکگز بیرون رفت، سامبو پیش تام رفت و گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟ تو فکری هان؟» و با مسخرگی سقلمه‌ای به پهلوی تام زد.

تام آهسته گفت: «فردا مرا در حراج می‌فروشند.»

— ا، هه هه، بچه‌ها خنده‌دار نیست؟»

بعد، دستی روی شانه‌ی آدولف گذاشت و گفت: «همه‌ی دار و دسته‌تان فردا

حراج می‌شوند؟»

آدولف گفت: «لطفاً ولم کنید!»



سامبو گفت: «بچه‌ها! این یک کا کاسیاه سفید است، رنگش مثل خامه است. بو هم می‌دهد.» بعد آدولف را بو کرد و گفت: «خدای من، این به درد مغازه‌ی توتون‌فروشی می‌خورد. می‌توانند نگاه‌اش دارند تا توتون‌ها را خوشبو کند!»

آدولف که عصبانی شده بود، گفت: «گفتم ولم کن!» سامبو به شکل مسخره‌ای، ادای آدولف را درآورد و گفت: «ما، کا کاسیاه‌های سفید و نازک نارنجی هستیم. نگاه‌مان کنید!»

آدولف که از این متلک خونش به جوش آمده بود، خودش را روی او انداخت و در حالی که فحش می‌داد، او را از هر طرف به باد کتک گرفت. اما بقیه می‌خندیدند و فریاد می‌زدند.

جار و جنجال آن‌ها، آقای اسکگز را به آن‌جا کشاند. گفت: «بچه‌ها چه خبر است؟ آرام، آرام!» و شلاق بزرگش را در هوا تکان داد. همه فرار کردند غیر از سامبو، که اربابش به او اجازه‌ی دلقک‌بازی داده بود. آقای اسکگز رو به تام و آدولف کرد و بدون این‌که چیزی بپرسد، چند چک و لگد به آن‌ها زد. سپس دستور داد همه آرام باشند و بخوابند و بعد از اتاق بیرون رفت.

در اتاق دیگر هم، زن‌ها کف زمین دراز کشیده بودند. در گوشه‌ای دو زن دور از بقیه نشسته بودند. یکی از آن‌ها که لباس آبرومندی به تن داشت زن، دورگه‌ی چهل پنجاه ساله‌ای بود. زن روی سرش دستاری بلند از پارچه‌ی درجه یک به رنگ سرخ داشت و از سر و لباس مرتب و شیکش معلوم بود که از خانه‌ای مرفه آمده است. در کنارش دختر پانزده ساله‌اش هم نشسته بود. دخترک شبیه مادرش بود و همان چشمان مشکی، مژه‌های بلند و موهای مجعد و پرپشت خرمایی را داشت. او هم مثل مادرش لباس تمیز و مرتبی به تن داشت و دستان ظریف و سفیدش نشان می‌داد که با کارهای سختِ خدمتکارها بیگانه است.



صاحب آن‌ها، یکی از مسیحیان مؤمن کلیسا در نیویورک بود. این دو زن یعنی سوزان و املین، قبلاً خدمتکاران زن مؤمن و مهربانی از نئو اورلئانز بودند و همین زن آن‌ها را مسیحی مؤمنی بار آورده بود و به آن‌ها خواندن و نوشتن یاد داده بود. اما تنها پسر این زن که املاکش را اداره می‌کرد، به خاطر بی‌مبالاتی یا ولخرجی ورشکست شد و یکی از بزرگ‌ترین طلبکارانش، شرکت ب در نیویورک بود. این شرکت به برادر ب تعلق داشت که مردی مسیحی بود و در یکی از ایالت‌های آزاد (نیویورک) زندگی می‌کرد. بردگان مزرعه، نقدترین پول مزرعه‌ی ورشکسته بودند و با این‌که آقای ب، صاحب شرکت، از تجارت برده خوشش نمی‌آمد ولی چون صحبت سی هزار دلار پول نقد در میان بود و این مقدار پول بیش از آن چیزی بود که بشود به خاطر یک سری اعتقادات از آن صرف نظر کرد، به وکیلش نوشت که کلک قضیه‌ی بدهکاری را به بهترین و مناسب‌ترین شکل بکند و عایدات را فوری برایش بفرستد.

یک روز بعد از این‌که این نامه به نئو اورلئانز رسید، سوزان و املین را برای فروش و حراج به برده‌خانه فرستادند. املین که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد، به مادرش گفت: «مادر سرت را روی پای من بگذار و ببین می‌توانی یک چرت بخوابی؟»

سوزان گفت: «املین، من دل این‌که بخوابم را ندارم. نمی‌توانم. شاید این آخرین شبی است که ما با هم هستیم.»

– مادر! این حرف را نزن. کسی چه می‌داند، شاید ما را با هم خریدند.

سوزان، مسیحی مؤمنی بار آمده بود و خانمش هر روز برایش انجیل می‌خواند. به همین جهت مثل همه‌ی مادران مسیحی، وحشت داشت که مبادا دخترش زندگی ننگینی پیدا کند. این بود که گفت: «دخترم! می‌خواهم موهایت



را شانه کنم تا فردا صاف باشد.»

– چرا مادر؟

– این طوری بهتر تو را می‌خرند. خانواده‌های محترم همین که سادگی و وقار تو را ببینند، بیش‌تر حاضر می‌شوند تو را بخرند. چون فکر می‌کنند تو سعی نکردی خودت را خوشگل‌تر نشان بدهی. من آن‌ها را بهتر از تو می‌شناسم. – باشد مادر، همین کار را بکن.

– املین، اگر ما فردا هم‌دیگر را ندیدیم، همیشه یادت باشد که چه‌طور بار آمدی. حرف‌های خانم جان یادت نرود. انجیل و کتاب سرود همیشه همراهت باشد. اگر به خدا وفادار باشی، خدا هم به تو وفادار است.

بالاخره صبح شد و همه به جنب‌وجوش افتادند. آقای اسکگز شاد بود و سرش شلوغ. چون می‌خواست کالاهای زیادی را برای حراج آماده کند. برای همین هم دستور داد همه شاد و سرحال باشند. سپس گفت که آن‌ها قبل از رفتن به محل حراج، برای آخرین بازدید دایره وار بایستند. بعد، در حالی که چوبی در دست و سیگاری بر لب داشت، چرخ‌های زد تا آخرین اصلاحات را روی کالاهایش انجام دهد.

وقتی جلو سوزان و املین رسید، پرسید: «پس فرم‌هایت چه شد دختر؟» دخترک خجالت‌زده به مادرش نگاه کرد. سوزان گفت: «من دیشب به‌اش گفتم موهایش را صاف و مرتب کند تا فر و آشفته نباشد و نجیب‌تر به نظر برسد.» اسکگز گفت: «فضول!» بعد رو به املین کرد و گفت: «فوری برو و موهایت را مثل اولش کن و برگرد.» بعد، به مادرش گفت: «تو هم برو کمکش کن. آن فرها



صد دلار قیمت این دختر را بالا می‌برد!»

در زیر گنبدی با شکوه و دور تا دور زمینی پوشیده از سنگ‌های مرمر، سکوهایی برای سخنرانی‌ها و حراج کنندگان گذاشته بودند. روی دو قسمت این سکوها، دو آقای محترم و برجسته و با استعداد، ایستاده بودند و با شور و حرارت و مخلوطی از زبان‌های فرانسه و انگلیسی، قیمت کالاهای مختلف‌شان را تعیین می‌کردند. سکوی سوم در طرف دیگر، خالی بود اما دور تا دورش، گروهی منتظر بودند تا حراج شروع شود. در این جا تام، آدولف و برده‌های دیگر سینت کلتر و سوزان و املین ایستاده و با نگرانی و چهره‌های افسرده منتظر بودند تا نوبت حراج‌شان بشود. تماشاگران چه خریدار و چه غیرخریدار، مثل سوارکاران حرفه‌ای که درباره‌ی مزایای اسب‌ها صحبت می‌کنند، اندام برده‌ها را آزادانه لمس می‌کردند و درباره‌ی آن‌ها نظر می‌دادند.

جوان شیک‌پوش و مرتبی داشت از پشت عینک یک چشمی‌اش، آدولف را سبک سنگین می‌کرد. جوان خوش قیافه‌ای محکم برشانه‌ی او زد و گفت: «آلف، این جا چه می‌کنی؟»

- دنبال یک نوکر مخصوص بودم. شنیدم که می‌خواهند برده‌های سینت کلتر را حراج کنند. فکر کردم به این یکی یکی نگاه می‌بندازم.  
- عمراً اگر من برده‌های لوس و پرروی سینت کلتر را بخرم.  
جوان شیک‌پوش گفت: «نترس، اگر من آن‌ها را بخرم، آن عادت‌ها و ادا و اطوارها را از سرشان می‌اندازم. من این یکی را می‌خرم. از شکل و شمایلش خوشم آمده.»



جوان دیگر گفت: «اما بعدش می بینی که هر چه داری باید خرجش کنی. او خیلی ولخرج است.»

— او می فهمد که در خانه‌ی من نمی تواند ولخرج باشد. چند بار که بفرستمش زندان و ادبش کنند، درست می شود!

در این موقع تام حسرت زده، قیافه‌های مختلفی را که دور و برش بودند، ورنه از کرد. اطرافش همه جور و همه شکل آدم دیده می شدند: تنومند، قوی هیکل، نکره، کوتوله، سنگول، خشک و عبوس، لاغر مردنی، عامی و... کمی قبل از شروع حراج، مرد کوتوله، چهارشانه و قوی هیکلی که پیراهن چارخانه‌اش تا سینه باز و شلوارش کهنه و کثیف بود، با آرنجش از دل جمعیت راهی برای خودش باز کرد و مشغول معاینه‌ی دقیق برده‌ها شد.

از همان لحظه که تام دید مرد نزدیک می شود، وحشت زده حس کرد که از او متنفر است. مرد با این که کوتاه قد بود، زور زیادی داشت. سرش کله قندی و گرد بود و چشمانی خاکستری روشن، موهایی خشک، وزوزی و آفتاب سوخته داشت. دهان بزرگش هم پر از توتون بود و گاه گاهی مخلوطی از توتون و آب دهانش را تف می کرد. دستان چرکش خیلی پت و پهن، پشمالو، آفتاب سوخته و پر از کک و مک بود و ناخن‌های بلند و کثیفی داشت.

مرد، چانه‌ی تام را گرفت و دهانش را باز کرد تا دندان‌هایش را ببیند. سپس مجبورش کرد تا آستینش را بالا بزند و عضلاتش را نشان دهد. آن‌گاه او را چرخاند و مجبور کرد که بالا و پایین بپرد و پاهایش را نشان دهد. پرسید: «کجا بزرگ شدی؟»

تام گفت: «در کنتاکی اریاب.»

— چه کار می کردی؟



– مزرعه‌ی اربابم را اداره می‌کردم.

– تو گفتی و من هم باور کردم.

و از جلو آورد شد و جلو آدولف ایستاد و روی چکمه‌های براق او آب توتون نف کرد و ناسزایی گفت و رد شد. سپس به سوزان و املین رسید. با دست سنگین و کثیفش دخترک را به طرف خود کشید و دستی روی گردن و سینه‌اش کشید. بازوهایش را لمس کرد و به دندان‌هایش نگاه کرد و بعد، به عقب و به طرف مادرش هلش داد. دخترک وحشت کرد و به گریه افتاد.

فروشنده‌ی حراج گفت: «زر زر نکن هرزه! حراج الان شروع می‌شود.» و حراج شروع شد.

آدولف را همان مرد شیک‌پوش که قبلاً گفته بود می‌خواهد او را بخرد، به قیمت خوبی خرید. برده‌های دیگر سینت کلتر نیز فروش رفتند.

سپس فروشنده‌ی حراج به تام گفت: «هی با تو هستم پسر! می‌شنوی؟» تام روی بلندی رفت و با نگرانی اطرافش را نگاه کرد. فروشنده به فرانسه و انگلیسی مزایای او را با فریاد بلند گفت و بعد، صدای ضربه‌ی آخرین چکش و هجای آخر کلمه‌ی دلار فروشنده‌ای که قیمت او را اعلام کرد، شنیده شد و تام صاحب ارباب جدیدی شد.

مرد کوتوله‌ی کله‌قندی، او را از بلندی پایین کشید و با خشونت شانه‌اش را گرفت و به یک طرف هل داد و گفت: «برو آن‌جا و ایستا.»

حراج نیز ادامه پیدا کرد و این بار سوزان فروخته شد. او نیز از بلندی پایین آمد، بعد ایستاد و با حسرت به عقب سرش نگاه کرد. دخترش دستانش را به طرف مادرش دراز کرد. زن با اضطراب به چهره‌ی مردی که او را خریده بود، نگاه کرد. مرد میان‌سال محترم و خیری به نظر می‌رسید.



سوزان گفت: «اریاب! لطفاً دخترم را هم بخرید.»

مرد گفت: «دوست دارم این کا را بکنم، اما می ترسم پولش را نداشته باشم.»

دخترک روی بلندی رفت و وحشت زده و با خجالت اطرافش را نگاه کرد. مادرش که دید او زیباتر از قبل شده، ناله و زاری کرد. فروشنده مزایای او را با مخلوطی از دو زبان فرانسه و انگلیسی با آب و تاب شرح داد.

مرد خیره سوزان گفت: «تا آن جا که بشود پیش می روم.» اما چند لحظه بعد، قیمت حراج خیلی بالاتر از بودجه اش رفت. این بود که دیگر ساکت شد. به زودی مزایده اصلی فقط بین دو نفر در جریان بود: پیرمردی اشرافی و مرد کله قندی. اما مرد کله قندی امتیازات بیش تری داشت: لجاجت و پول بیش تر! بالاخره هم چکش فرود آمد و او صاحب روح و جسم دخترک شد.

اریاب او لگری که صاحب مزرعه ی پنبه در کنار رودخانه ی رد ریور بود، دخترک را با شدت به همان طرف که تام و دو مرد دیگر ایستاده بودند، هل داد و دخترک گریه کنان پیش آن ها رفت. مرد خیر ناراحت شده بود. اما مهم نیست! از این اتفاق ها هر روز می افتد.

دو روز بعد، آقای وکیل، پول ها را برای موکلش آقای ب، همان صاحب مؤمن و مسیحی شرکت، به نیویورک فرستاد.



## ۳۰

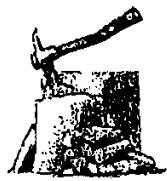
در طبقه‌ی پایین کشتی کوچک و فکسنی که روی رودخانه‌ی رد ریور پیش می‌رفت، تام دست و پا بسته در غل و زنجیر، نشسته بود. آقای سایمون لگری ارباب جدید تام، پس از آن که از این جا و آن جا در نئو اورلئانز هشت برده خریده بود، به دستان همه دو به دو، دست‌بند زده بود و آن‌ها را سوار کشتی‌ای کرده بود که از مسیر رودخانه‌ی رد ریور می‌رفت.

کشتی که راه افتاد، آقای لگری سراغ‌شان رفت تا از آن‌ها بازدید کند. جلو تام که به خاطر حراج، بهترین پیراهن آهاردار به تنش و چکمه‌ی براق به پایش بود. ایستاد و گفت: «بلند شو.»

تام بلند شد.

– لباس‌هایت را در بیاور.

اما چون غل و زنجیرهای تام مانع کار بود، خودش به تام کمک کرد و



پیراهنش را به زور از گردنش درآورد و آن را در جیبش گذاشت. بعد سراغ جامه‌دان تام رفت، آن را زیر و رو کرد و از داخل آن شلووار و کت کهنه و مندرسی را که تام موقع کار کردن در طویله می پوشید، بیرون آورد. سپس دست‌بندهای تام را باز کرد و جایی بین جعبه‌ها را نشان داد و گفت: «برو آن‌جا و این‌ها را بپوش.»

تام اطاعت کرد و چند لحظه بعد برگشت.

آقای لگری گفت: «چکمه‌هایت را هم در بیاور.» بعد یک جفت کفش زمخت و محکم که معمولاً برده‌ها می پوشند، جلوش پرت کرد و گفت: «این‌ها را بپوش.»

با وجود عجله‌ای که تام در عوض کردن لباس‌هایش داشت، یادش نرفت که انجیل عزیزش را بردارد و در جیب لباس تازه‌اش بگذارد. آقای لگری پس از این‌که دوباره دست‌بند تام را بست، عمداً بقیه‌ی جیب‌های لباس تام را گشت. از یک جیبش دستمال ابریشمی درآورد و در جیب خودش گذاشت و بعد پس از این‌که خرده ریزه‌هایی را از جیبش درآورد و در رودخانه انداخت، کتاب سرود متدیست‌ها را که تام در اثر عجله یادش رفته بود از جیبش درآورد، از دستش گرفت و ورق زد. بعد گفت: «هوم، پس مؤمن مقدس هم هستی؟ اسمت چیه؟ اهل کلیسا هستی، آره؟»  
- بله ارباب.

- باشد، اما من به زودی این چیزها را از سرت می‌اندازم. در مزرعه‌ی من خبری از عربده‌ها، دعاها و سرودهای سیاه‌ها نیست، یادت باشد.  
بعد، محکم پایش را به زمین کوبید و گفت: «کلیسای تو، من هستم. فهمیدی؟ باید همان جوری باشی که من می‌گوییم.»



اما صدایی در درون تام گفت: «نه! بیم به دل راه مده! من تو را خریده و نجات داده‌ام. نام من روی توست. تو از آن منی.»

آقای لگری جامه‌دان تام را که پر از لباس‌های تمیز و نو بود، برداشت و به قسمت ملوان‌ها برد و به سیاه‌هایی که با آن لباس‌ها سعی کرده بودند مثل آدم‌های متشخص بشوند، خندید و لباس‌ها و آخر سر نیز جامه‌دان را به آن‌ها فروخت.

سپس دوباره سلانه سلانه به سراغ کالایش آمد و گفت: «تام، من تو را از شر چمدان اضافی‌ات راحت کردم. مواظب لباسی که پوشیدی باش. در مزرعه‌ی من هر سال فقط یک دست لباس داری.»

بعد، به جایی که املین به زن دیگر زنجیر شده بود رفت و دستی به سر و گوش املین کشید و گفت: «عزیزم شاد باش!»

املین با ترس و وحشت و نفرت به او نگاه کرد. اما این حالت او از چشم لگری دور نماند. این بود که سگرمه‌هایش به شدت درهم رفت و گفت: «دختر! وقتی من باهات حرف می‌زنم، باید خوش‌رو باشی، شنیدی؟»

بعد، زن دورگه‌ای را که به املین زنجیر شده بود هل داد و گفت: «و تو پیر زردنبو! آن قیافه را به خودت نگیر! به‌ات می‌گویم باید خوشحال باشی.»

سپس یکی دو قدم عقب رفت و گفت: «با همه‌تان هستم! به من نگاه کنید، به من نگاه کنید. راست توی چشمان من نگاه کنید!» و پایش را به زمین کوبید. آن‌گاه دست‌گنده و سنگینش را مشت کرد. مشتش شبیه پتک آهنگری شده بود. گفت: «این مشت را می‌بینید. وزنش کنید.» و آن را روی دست تام گذاشت: «به‌تان بگویم که این مشت مثل آهن، برای کوبیدن سیاه‌هاست. تا حالا سیاهی ندیدم که با یک مشت من نقش زمین نشده باشد. من نگهبانی ندارم. خودم شما



را می‌پایم و همه چیز را می‌بینم. پس مواظب رفتار تان باشید. من رحم سرم نمی‌شود.»

زن‌ها بی‌اختیار نفس‌شان را حبس کردند و مردان، غم‌زده و دل‌تنگ شدند. لگری چرخید و به قسمت بارکشتی رفت. سپس به مردی که در مدت صحبت‌هایش کنارش بود گفت: «من از آن کشاورزهای محترمی نیستم که انگستانی مثل یاس دارند که مباشرهای لعنتی دور و برشان ول می‌گردند و سرشان کلاه می‌گذارند. به این مشت من نگاه کنید. این مشت‌ها را آن‌قدر به سر سیاه‌ها کوبیدم که مثل سنگ شده.»

مرد کنار دستش گفت: «لابد قلب‌تان هم مثل مشت‌تان شده؟»  
لگری قاه قاه خندید و گفت: «بله، هیچ‌کس به سنگ‌دلی من نیست. سیاه‌ها نمی‌توانند نه با جیغ و ویغ و نه با چرب‌زبانی مرا نرم کنند.»  
- جنس جوری دارید؟

لگری گفت: «بله، آن تام جنس کم‌یابی است. یک کم‌گران خریدمش، برای این‌که گاریچی بشود یا مزرعه را اداره کند. آن زن زردنبو هم فکر می‌کنم مریض است؛ اما به اندازه‌ای که خریدم ازش کار می‌کشم. انگاری یکی دو سال پیش‌تر دوام نمی‌آورد. البته من سیاه‌ها را ذخیره نمی‌کنم. رُس‌شان را می‌کشم و یکی دیگر می‌خرم. این راه و روش من است. زحمتش کم‌تر است. ارزان‌تر هم تمام می‌شود.» و لیوان مشروبش را مزمزه کرد.

- معمولاً چه قدر دوام می‌آورند؟

- نمی‌دانم. بسته به جثه و بنیه‌شان است. هیکل دارهای‌شان شش هفت سال، آشغال‌های‌شان دو سه سال. اولش من خودم را به زحمت می‌انداختم و وقتی مریض می‌شدند، دوا درمان‌شان می‌کردم. به‌شان لباس و رختخواب



می‌دادم و همه جور وسایل راحتی برای شان درست می‌کردم. اما فایده‌ای نداشت. خیلی ضرر می‌کردم. حالا چه مریض باشند، چه سالم از شان کار می‌کشم. وقتی هم که مردند، یکی دیگر می‌خرم. این جوری هم ارزان‌تر است، هم راحت‌تر.

درست در همین موقع، املین در طبقه‌ی پایین کشتی داشت با زن دورگه‌ای که به اش زنجیر شده بود، صحبت می‌کرد.

املین پرسید: «اریابت کی بود؟»

– اریاب من آقای پالیس بود.

– باهات خوب بود؟

– خوب بود، تا این‌که مریض شد. بیش‌تر از شش ماه مریض بود و خیلی آشفته و بداخلاق شد. شب و روز نمی‌گذاشت کسی استراحت کند. هیچ‌کس از دستش راحتی نداشت. هر روز بداخلاق‌تر می‌شد. شب‌ها مرا تا صبح بیدار نگه می‌داشت، تا این‌که دیگر نتوانستم بیدار بمانم و یک شب خوابم برد. او هم گفت مرا به بدترین اریابی که پیدا کند می‌فروشد. با این‌که قول داده بود بعد از مرگش مرا آزاد کند.

– کسی را هم داشتی؟

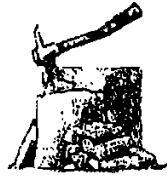
– بله! شوهرم آهنگر بود. اریابم او را کرایه می‌داد. آن قدر زود مرا فرستادند

بفروشدند که وقت نکردم او را ببینم. چهار تا هم بچه دارم. آه خدای من!

و با دستانش صورتش را پوشاند.

زن دورگه، پیرو کلیسای متدیست بود، هر چند آن قدرها هم زن روشنی نبود.

املین آموزش بیش‌تری دیده بود. خواندن و نوشتن یاد گرفته بود و خانم مؤمنش به او انجیل یاد داده بود.



کشتی با باری از غم، در طول رودخانه‌ی رد ریور پیش می‌رفت. کمی بعد،  
بالاخره کشتی در کنار شهر کوچکی ایستاد و لگری و گروه برده‌هایش همگی  
پیاده شدند.



## ۳۱

تام و هم قطارهای خسته‌اش را عقب‌گاری درب و داغانی سوار کردند و گاری در جاده‌ای ناهموار به راه افتاد. جاده، جاده‌ی دور افتاده و متروکی بود که پیچ و تاب خوران از میان درختان غم‌انگیز و بی‌حاصل کاج می‌گذشت.

هر از گاهی، مار آبی نفرت‌انگیزی دیده می‌شد که میان کنده‌های شکسته و شاخه‌های خرد شده‌ی درختانی می‌لفزید که در آب در حال گندیدن بودند. اگر سواری با جیب پر از پول و اسبی کاملاً مجهز در آن جاده‌ی خلوت می‌رفت، دلش می‌گرفت. برای همین، مسلماً جاده برای کسانی که با هر قدم از عزیزان‌شان دورتر می‌شدند، متروک‌تر و غم‌انگیزتر به نظر می‌رسید.

با وجود این، معلوم بود که لگری خیلی خوشحال است. گاه گاهی نیز بطری شرابی را که در جیبش داشت در می‌آورد و می‌نوشید. بعد برگشت و نگاهی به چهره‌های غم‌زده‌ی برده‌ها کرد و گفت: «آواز بخوانید بچه‌ها، یالا.»



برده‌ها به یکدیگر نگاه کردند و وقتی لگری شلاقش را در هوا تکان داد و دوباره "یالا" را تکرار کرد، تام یکی از سرودهای متدیست‌ها را خواند:

بیت المقدس، خانه‌ی سعادت من!

ای نام همیشه عزیز من!

پس کی غم‌هایم پایان می‌یابد؟

لگری نعره‌زنان گفت: «خفه شو سیاه عوضی! فکر کردی من می‌خواهم به سرود شما متدیست‌های لعنتی گوش کنم؟ گفتم یک چیز شاد بخوانید. زود باشید.»

یکی از برده‌ها آوازی بی‌معنی را که بین برده‌ها رواج داشت خواند:

ارباب دید که راکون می‌گیرم،

بالا بپرید، بالا بچه‌ها!

از خنده روده بر شد، ماه را می‌بینی؟

هه هه هه، بچه‌ها هه هه!

هه هه، هه!

سیاه‌ها شعر را با سروصدای زیاد می‌خواندند و زور می‌زدند تا شاد باشند اما هیچ دعای سوزناکی، بیش از آهنگ هم‌سراییی آن‌ها، نمی‌توانست اندوه عمیق‌شان را برساند. لگری به طرفی که املین بود چرخید و دستش را روی شانهِ او گذاشت و گفت: «دیگر رسیدیم.»

املین وحشت کرد. ترجیح می‌داد به جای این‌که لگری دستش را روی شانهِ او بگذارد، او را کتک بزند. به همین دلیل بی‌اختیار خودش را به زن



دورگه چسباند، طوری که گویی او مادرش است. لگری با انگشتان زیرش، نرمه‌ی گوش او را لمس کرد و گفت: «تو هیچ وقت گوشواره نداشتی، نه؟»  
املین در حالی که سرش پایین بود و می‌لرزید گفت: «نه ارباب.»  
- خب وقتی به خانه برسیم، یک جفت گوشواره به‌ات می‌دهم، به شرطی که دختر خوبی باشی. دلیلی ندارد آن‌قدر از من بترسی. من نمی‌خواهم بگذارم تو کارهای سخت بکنی. با من به‌ات خوش می‌گذرد و مثل خانم‌ها زندگی می‌کنی، به شرطی که دختر خوبی باشی.

لگری خیلی مهربان شده بود، آن هم فقط به خاطر این‌که زیادی مشروب خورده بود. در این موقع حصارهای مزرعه از دور پیدا شد. املاک لگری قبلاً متعلق به مرد ثروتمند و خوش سلیقه‌ای بود که از نظر زیباسازی خیلی به مزرعه می‌رسید. وقتی مرد ورشکسته شد و مرد، لگری آن را در یک حراج خرید و مثل چیزهای دیگر، از مزرعه فقط برای سودجویی استفاده کرد. به همین دلیل حالا مزرعه تبدیل به ویرانه‌ی غم‌انگیزی شده بود. زمین چمن‌زار زیبای جلو خانه حالا علف‌زاری درهم و برهم بود و پر از سطل‌های شکسته، چوب‌های بلال و زباله شده بود و باغ را نیز علف‌های هرز گرفته بود.

درشکه در راه شنی و پر از علف هرزی که دو طرفش درخت‌زار بود، پیش می‌رفت. خانه‌ی بزرگ و زیبا، مثل خانه‌هایی بود که در جنوب همه جا دیده می‌شود. یک‌خانه‌ی دو طبقه بود که دور تا دورش ایوان داشت و از هر طرف درهای مختلفی رو به ایوان باز می‌شد.

اما خانه نیز غم‌زده و نامرتب بود. بعضی از پنجره‌ها را با تخته پوشانده بودند و بعضی از شیشه‌ها خرد شده بود. پرده کرکره‌ها نیز روی یک لولا آویزان بود و همه حکایت از آن داشت که خانه به حال خود رها شده است. کف زمین نیز



پوشیده از خرده چوب، کاه، جعبه‌ها و بشکه‌های درب و داغان بود. دو سه سگ درنده با شنیدن صدای چرخ‌های گاری از جا بلند شدند و پیش آمدند تا برده‌ها را تکه‌تکه کنند اما چند خدمتکار با لباس‌های پاره پوره، با زحمت زیاد توانستند تام و هم‌قطارهایش را نجات دهند. لگری در حالی که سگ‌ها را ناز و نوازش می‌کرد، با حالتی جدی و راضی، به برده‌ها گفت: «می‌بینید که اگر سعی کنید فرار کنید چی در انتظارتان است. این سگ‌ها تربیت شده‌اند تا سیاه‌ها را شکار کنند. شما را یک لقمه می‌کنند. پس مواظب رفتارتان باشید.»

بعد به خدمتکاری که لباس پاره پوره و کلاه بی‌لبه بر سر داشت و رفتارش مثل مباشرها بود، گفت: «سامبو چه خبر؟ کارها چه طور پیش می‌رود؟»  
- خیلی خوب ارباب.

سپس رو به خدمتکار دیگری کرد و گفت: «کویمبو، کارهایی را که گفتم کردید؟»  
- فکر کنم بله.

سامبو و کویمبو مباشران سیاه‌پوست مزرعه بودند. لگری آن‌ها را مثل سگ‌هایش وحشی و بی‌رحم بار آورده بود. در حقیقت لگری مثل بعضی از سلاطین تاریخ، مزرعه‌اش را با استفاده از اختلاف و دشمنی نیروهای زیر دستش اداره می‌کرد. سامبو و کویمبو از ته قلب از هم متنفر بودند و برده‌های مزرعه نیز به شدت از هر دو آن‌ها متنفر بودند. لگری آن‌ها را به جان هم می‌انداخت و مطمئن بود که با کمک تک‌تک آن‌ها، از همه چیز و همه‌ی اتفاقات مزرعه باخبر می‌شود.

اما از آن‌جا که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون روابط اجتماعی زندگی کند، لگری



نیز دو سیاه دور و برش را ترغیب می‌کرد تا حدودی با او خودمانی و صمیمی باشند. اگر چه این صمیمیت ممکن بود هر لحظه برای یکی از آنها باعث دردسر شود. چون با کوچک‌ترین عمل تحریک‌آمیز، یکی از آنها همیشه آماده بود تا با اشاره‌ی اربابش از دیگری انتقام بگیرد.

لگری گفت: «سامبو، این بچه‌ها را ببر به خوابگاه‌شان!» بعد، زن دورگه را از املین جدا کرد و به طرف سامبو هل داد و گفت: «این زن را هم برای تو خریدم. به‌ات قول داده بودم یک زن برایت بیاورم.»

زن لرزید و خود را عقب کشید و گفت: «آه ارباب، شوهر من در نئو اورلئانز است.»

لگری شلاقش را بلند کرد و گفت: «خب که چی؟ مگر یک شوهر هم این‌جا نمی‌خواهی؟ ببند دهنش را و برو.»

سپس به املین گفت: «دوشیزه خانم! شما هم بیایید با من برویم به خانه.» برای لحظه‌ای، چهره‌ی سیاه و خشمگینی از پنجره‌ی خانه پیدا شد. لگری در را باز کرد و صدای زنانه‌ای چیزی گفت و تام که با نگرانی به املین نگاه می‌کرد، صدا را شنید اما لگری در جواب با عصبانیت گفت: «دهانت را ببند. من هرکاری دلم بخواهد با شما می‌کنم.»

اما تام دیگر چیزی نشنید. چون فوری دنبال سامبو به خوابگاهش رفت. خوابگاه، کوچه‌ی باریکی بود با ردیف آلونک‌های توسری خورده که دور از خانه و در قسمتی از مزرعه قرار داشت. قلب تام از دیدن آلونک‌ها فروریخت. قبل از رسیدن به آن‌جا خودش را دلداری می‌داد که در کلبه‌ای هر چند محقر اما ساکت و مرتب، قفسه‌ای برای کتاب انجیلش خواهد داشت و ساعاتی را پس از کار می‌تواند تنها باشد. آلونک‌ها فقط اسکلت‌هایی بودند که هیچ اسباب



اثاثیه‌ای نداشتند. کف آن‌ها روی زمین لخت نیز یک کپه کاه بود و زمین‌شان هم زیر پاهای آدم‌های بی‌شمار سفت شده بود.

تام به سامبو گفت: «کدام یکی مال من است؟»

سامبو گفت: «نمی‌دانم، فکر کنم همین است. فکر کنم برای یک نفر دیگر جا باشد. توی این‌ها پر از کاکاسیاه است، نمی‌دانم با کاکاسیاه‌های بیش‌تر چه کار کنم.»

خیلی از شب گذشته بود و کارگران خسته و دسته دسته به آلودگی‌ها برمی‌گشتند. لباس‌های زن‌ها و مردها خاکی و پاره پوره بود و دل و دماغ نداشتند تا با خوشرویی از برده‌های تازه استقبال کنند. کمی بعد، صداهای خشن آدم‌هایی آمد که در کنار آسیاب دستی سرنوبت‌شان با هم دعوا می‌کردند. چون تازه می‌خواستند ذرت‌های سفت‌شان را آسیاب کنند تا نانی برای شام‌شان بپزند. آن‌ها از طلوع آفتاب زیر شلاق مباشرها کار می‌کردند و چون این فصل زمان اوج و فشار کار آن‌ها بود، مباشران مزرعه به هر وسیله‌ای متوسل می‌شدند تا رُس‌شان را بکشند.

تام فقط مردان عبوس، اخمو و تبدیل شده به حیوان و زنان ضعیف و دل‌مرده را می‌دید که زنانگی‌شان را از دست داده بودند. قوی‌ترها ضعیف‌ترها را عقب می‌زدند تا زودتر ذرت‌های‌شان را آسیاب کنند. برای همین هم طبعاً از آن‌ها جز خشونت و خودخواهی حیوانی، نمی‌شد توقع دیگری داشت.

شب تا دیر وقت صدای آسیاب شنیده می‌شد. چون تعداد آسیاب‌های دستی کم بود و ضعیف‌ترها باید صبر می‌کردند تا آخر از همه ذرت‌های‌شان را آسیاب کنند. سامبو کیسه‌ی ذرتی جلو زن دورگه پرت کرد و گفت: «هی، اسم مزخرفت چیه؟»



زن گفت: «لوسی.»

- خیلی خب، تو حالا زن من هستی. این را آسیاب کن و شام بپز، فهمیدی؟

- من زن تو نیستم و نمی شوم. برو!

سامبو پایش را بلند کرد و گفت: «لگد می خوری ها؟»

- اگر دلت بخواهد، می توانی مرا بکشی. هر چه زودتر بهتر!

کویمبو دو سه زن خسته را کنار زده بود و داشت ذرت هایش را آسیاب می کرد. سامبو گفت: «هی کاکاسیاه پیر، من به ارباب می گویم که تو نمی گذاری زن ها ذرت های شان را آسیاب کنند. چرا سر نوبت آسیاب نمی کنی؟»

تام بعد از یک روز سفر، خیلی گرسنه بود و داشت از شدت گرسنگی از حال می رفت. اما تا دیر وقت منتظر ماند تا نوبت به او برسد و ذرت هایی را که سامبو به او داده بود، آسیاب کند. اما دلش برای دو زن خسته سوخت و ذرت های آنها را برای شان آسیاب کرد و گوله های آتش را که رو به خاموشی می رفت، یک جا جمع کرد و برای آنها نان پخت. بعد، دنبال آماده کردن شام خود رفت. اما این کار برای آنها تازگی داشت. این بود که با این کار خیر کوچک، احساس محبت در قلب شان زنده شد و چهره ی زن ها حالت مهربانی پیدا کرد و بعد، زن ها خمیر نان تام را آماده کردند و برایش نان پختند. تام نیز در پرتو شعله های آتش نشست و انجیلش را درآورد تا بخواند.

یکی از زن ها پرسید: «این چیه؟»

تام گفت: «انجیل است.»

زن گفت: «خدای من، من از موقعی که از کنتاکی آمده ام تا حالا هیچ کتاب

مقدسی ندیده ام.»

- در کنتاکی بزرگ شدی؟



– آره، هیچ وقت فکر نمی کردم بیایم این جا.  
زن دیگر پرسید: «خب این کتاب چی هست؟»  
– خب انجیل است.  
– انجیل چیه؟

زن اول گفت: «تا حالا اسمش را نشنیدی؟ آن وقت ها که من در کنتاکی بودم،  
خانم همیشه برایم انجیل می خواند. اما این جا جز فحش و صدای شلاق چیز  
دیگری نشنیده ام.»

زن گفت: «حالا یک کم بخوانید ببینم.»  
و تام خواند: «ای همه ی زحمت کشانی که بار گران دارید، به سوی من بیایید.  
من به شما استراحت و آرامش می دهم.»  
زن گفت: «چه کلمات قشنگی، کی گفته؟»  
– عیسی مسیح.

زن گفت: «کاش می دانستم کجا می شود پیدایش کرد تا پیشش بروم و دوباره  
آرامش پیدا کنم. بدنم زخم شده و هر روز تنم می لرزد. چون سامبو همیشه  
دنبالم است. آخر من نمی توانم تند تند کار کنم. هر شب هم تا نیمه شب طول  
می کشد تا شام بپزم. شب هم هنوز چشمم روی هم نرفته، صبح شده و شیپور  
بیدار باش می زنند. اگر می دانستم مسیح کجاست، پیشش می رفتم و این ها را  
به اش می گفتم.»

تام گفت: «مسیح این جاست، مسیح همه جا هست.»  
– شما که نمی خواهید من باور کنم. من می دانم که مسیح این جا نیست. تازه  
چه فایده؟ من بروم به آلونکم تا اگر توانستم کمی بخوابم.  
زن ها به آلونک شان رفتند و تام تنها در کنار شعله های آتش نشست. تمام



آینده‌ی فلاکت‌بار و همه‌ی آرزوهای برباد رفته‌ی گذشته از جلو چشمش گذشت. با خود گفت: «آیا خدا این جاست؟» سپس با دلی شکسته برخاست و افتان و خیزان به کلبه‌ی خود رفت. قبل از او کارگران خسته جای جای کف کلبه دراز کشیده بودند. هوای سنگین و کثیف حالش را به هم زد. اما دست و پایش خسته و کوفته بود. رو انداز پاره پوره‌ای را که تنها رختخوابش بود، دورش پیچید و روی گاه‌ها دراز کشید و به زودی خوابش برد.



## ۳۲

تام در هر کاری که به عهده می‌گرفت، کارگری کارکشته و لایق بود. او که فردی وفادار و مدیر بود و خلق و خوئی آرام داشت، امیدوار بود در سایه‌ی پشتکار مستمر، قسمتی از سختی‌های محیط را از میان بردارد. به همین دلیل مصمم بود که با صبوری مذهبی، رنج‌ها را به جان بخرد تا شاید راهی برای گریز از این وضع پیش رویش باز شود.

لگری متوجه توانایی‌های تام شد و او را جزو کارگران ممتاز قرار داد. با این حال همان طور که آدم‌های بد از آدم‌های خوب بیزارند، ذاتاً از او بدش می‌آمد. از طرف دیگر، تام به شیوه‌های مختلف هم‌دردی خود را نسبت به رنجبران دیگر نشان می‌داد و لگری که این‌ها را می‌دید، به او حسادت می‌کرد. لگری تام را خریده بود تا بالاخره از او به عنوان مباشر استفاده کند و گاه گاهی در غیاب خود، کارها را به دست او بسپرد، اما او معتقد بود کسی که این کار را به عهده



می‌گیرد، باید حتماً خشن باشد و چون تام آدم خشنی نبود، تصمیم گرفت از او آدم سنگ‌دلی بسازد. برای همین، چند هفته بعد از آمدن تام، تصمیم گرفت این کار را فوری شروع کند.

یک روز صبح که برده‌ها در مزرعه کار می‌کردند، تام متوجه زن تازه‌واردی شد که ظاهرش توجه همه را جلب می‌کرد. تازه وارد زنی قد بلند و لاغر اندام بود و دستان و پاهای ظریفی داشت و لباس‌های تمیز و مرتب و آبرومندی تنش بود. چهره‌اش نشان می‌داد که سی تا سی و پنج سالش است و حکایت از زنی رام نشدنی، رنج کشیده و رمانتیک داشت. پیشانی بلندی داشت با ابروانی زیبا، دماغی صاف و قلمی، دهانی ظریف، سر و گردنی خوش‌تراش و چشمانی درشت و سیاه و نشان می‌داد که زمانی زن زیبایی بوده است. اما چین و چروک چهره‌اش بیانگر رنج، غرور و شکیبایی دردناکش بود. به علاوه در همه‌ی خطوط چهره‌اش نوعی غرور وحشی و شورش دیده می‌شد و در حالت و رفتارش، حس تحقیرآمیزی داشت.

تام نمی‌دانست که زن کیست و از کجا می‌آید. برای اولین بار او را با قامتی کشیده و مغرور در روشنایی تیره‌ی سپیده‌دم دید که در کنارش راه می‌رود اما بقیه، همه او را می‌شناختند.

یکی گفت: «بالاخره آمد.»

و دیگری گفت: «حالا می‌بینیم که او کار می‌کند!»

– نمی‌دانم او هم مثل ما شب‌ها شلاق می‌خورد یا نه!

– من که خوشحال می‌شوم ببینم او شلاق می‌خورد.

زن توجهی به این متلک‌ها نداشت، بلکه با همان حالت خشم و تحقیر، به راهش ادامه می‌داد. تام که همواره در خانه‌های آدم‌های ثروتمند و با فرهنگ



زندگی کرده بود، از ظاهر او حس کرد که او متعلق به چنین طبقه‌ای است. اما نمی‌توانست بگوید که او چگونه چنین زندگی حقارت‌باری پیدا کرده است. زن با این‌که تمام راه تا مزرعه در کنارش بود، نه به او نگاه می‌کرد و نه با او حرف می‌زد.

به زودی تام سرگرم کار شد و چون فاصله‌ی زن با او زیاد نبود، گاه‌گاهی نگاهی به زن می‌انداخت. زن، تند و خوب و بسیار راحت‌تر از دیگران پنبه می‌چید. اما همان حالت تحقیرآمیز را داشت. گویی آن کار را و وضعیت خفت‌باری را که درش قرار داشت، تحقیر می‌کرد.

آن روز تام در کنار زن دورگه‌ای که لگری با او خریده بود، کار می‌کرد. زن بسیار رنجور و بی‌حال بود و تام اغلب می‌دید که می‌لرزید و دعا می‌خواند و هر لحظه ممکن بود به زمین بیفتد. وقتی به تام نزدیک شد، تام بی‌صدا مشتی پنبه از کیسه‌ی خود درآورد و در کیسه‌ی زن ریخت.

زن تعجب کرد و گفت: «نه، نه، این کار را نکن. اذیت می‌کنند.»

در همین موقع سامبو سر رسید. سامبو که انگار از زن بیزار بود، شلاقش را در هوا چرخ داد و گفت: «لوسی، به من کلک می‌زنی؟» و با کفش‌های چرمی سنگینش لگدی به زن و شلاقی به صورت تام زد. تام بی‌صدا به کارش ادامه داد. اما زن از حال رفت و افتاد.

سامبو نیشخندی زد و با بی‌رحمی گفت: «حالا سر حالت می‌آورم. یک چیزی به‌ات بدهم که از کافور هم بهتر است.» بعد، سوزن ته‌گردی از آستین کتش درآورد و تا ته در گوشتِ تن زن فرو کرد. زن ناله‌ای کرد و نیم‌خیز شد. سامبو گفت: «بلند شو کار کن حیوان! وگرنه بدتر از این بلا سرت می‌آورم.» زن گویی با آن سوزن لحظاتی تهیج شد و با نیرویی خارق‌العاده شروع به کار



کرد. سامبو گفت: «سعی کن همین جوری کار کنی وگرنه کاری می‌کنم که امشب آرزوی مرگ کنی.»

زن گفت: «باشد.» بعد گفت: «آه خدایا، تا کی، تا کی؟ چرا به ما کمک نمی‌کنی؟»

تام با تمام خطرهایی که متوجه‌اش بود، دوباره جلو رفت و همه‌ی پنبه‌هایش را در کیسه‌ی زن ریخت. زن گفت: «نباید این کار را بکنی؟ نمی‌دانی که چه بلایی سرت می‌آورند.»

تام گفت: «من شلاق را بهتر از تو تحمل می‌کنم.» و دوباره سرجایش برگشت. همه‌ی این کارها در یک لحظه انجام شد. در همین موقع، ناگهان زن غریبه‌ای که قبلاً تام او را دیده بود، آن قدر به تام نزدیک شد که حرف آخر او را شنید. بعد سرش را بالا آورد و لحظه‌ای به تام خیره شد. سپس مقداری از پنبه‌هایش را در کیسه‌ی تام ریخت و گفت: «شما نمی‌دانید کجا هستید وگرنه این کار را نمی‌کردید. اگر یک ماه این جا بمانید، دیگر به کسی کمک نمی‌کنید. چون به زور می‌توانید مواظب جان خودتان باشید.»

تام از اصطلاح طبقات مرفه استفاده کرد و گفت: «خانم جان، خدا نکند که من فقط مواظب جان خودم باشم.»

زن با لحنی تلخ و لبخندی تحقیرآمیز گفت: «اما خدا هیچ وقت به این جا سر نمی‌زند.»

سامبو دید که زن چه کرد. این بود که پیش او آمد و شلاقش را در هوا تکان داد و گفت: «خب، خب، تو هم کلک می‌زنی. می‌دانی که زیر دست منی. مواظب رفتارت باش، وگرنه کتک می‌خوری.»

ناگهان چشمان زن برق زد و در حالی که لب‌ها و دماغش می‌لرزید، قد راست



کرد و با خشم و لحنی تحقیرآمیز گفت: «سگ! اگر جرئت داری به من دست بزن. من هنوز هم قدرت دارم که بدهم سگ‌ها تکه تکه ات کنند و زنده زنده آتیشت بزنم و قطعه قطعه‌ات کنم. کافی است فقط یک کلمه بگویم.»

معلوم بود که سامبو ترسید. چون یکی دو قدم عقب رفت و گفت: «پس اصلاً شما این جا چه کار می‌کنید؟ من نمی‌خواستم شما را اذیت کنم خانم کاسی!» زن گفت: «پس نزدیک من نشو.»

سامبو انگار که می‌خواست سراغ کاری در آن طرف مزرعه برود، فوری دور شد. زن دوباره مشغول کار شد. چنان به سرعت کار می‌کرد که تام تعجب کرد. طوری که گویی با سحر و جادو کار می‌کرد. قبل از غروب آفتاب، سبد او پر شده بود و تازه چندین بار هم پنبه‌هایش را در کیسه‌ی تام ریخته بود.

زمان زیادی از غروب گذشته بود که صف کارگران خسته، با سبدهای پر از پنبه‌ای که روی سر داشتند، به ستون به طرف ساختمانی روانه شدند که در آن‌ها، پنبه‌ها را وزن و انبار می‌کردند. لگری از قبل آن جا ایستاده بود و با مباشرانش صحبت می‌کرد.

سامبو گفت: «تام باعث شورش می‌شود. من دیدم که تو سبد لوسی پنبه انداخت.»

لگری گفت: «هه، هه. باید او را آدمش کنید بچه‌ها. بهترین راهش این است که مجبورش کنید دیگران را شلاق بزنند.»

— ارباب خیلی باید زحمت بکشد تا او این کار را بکند.

— اما من راهش می‌اندازم.

سامبو گفت: «لوسی پست‌ترین زن این جاست. خیلی آزار می‌دهد.»

لگری گفت: «هی سام، مواظب باش. دارم کم‌کم می‌فهمم که چرا تو با لوسی



بدی.»

– خب ارباب می دانند که این زن باهاش مخالفت کرده وقتی به اش گفتم، حاضر نشد زن من بشود.

لگری تف کرد و گفت: «با شلاق وادارش می کنم که قبول کند. اما حالا فشار کار زیاد است، موقع این کار نیست. او زن لاغری است. زن های لاغر برای پیش بردن حرف شان تا پای جان می ایستند.»

سامبو گفت: «لوسی اعصاب آدم را خرد می کند. تنبل است. هیچ کار نمی کند. تام هم ازش پشتیبانی می کند.»

– راستی؟ خب پس تام به اش شلاق می زند تا کیف کند. تمرین خوبی هم برایش می شود. لااقل مثل شما بدجنس ها آن زن را نمی زند. هر دو سیاه قاه قاه خندیدند.

سامبو گفت: «اما ارباب، تام و خانم کاسی با هم سبد لوسی را پر کردند. وزن سبد لوسی اندازه است.»

لگری گفت: «اما من آن را وزن می کنم!» و دوباره سیاه ها خندیدند.

لگری گفت: «کاسی کار امروزش را کرد؟»

سامبو گفت: «کاسی اندازه ی شیطان و همه ی نوچه هایش کار می کند.»

لگری گفت: «او استاد همه ی آنهاست.» و بعد فحش زشتی به کاسی داد و به اتاقی که پنبه ها را وزن می کردند رفت. برده ها یکی یکی و با اکراه و حالتی قوز کرده، سبدهای شان را می دادند تا وزن شود. لگری روی تخته ای، در جلو فهرست اسامی برده ها، وزن پنبه ها را می نوشت. وزن سبد تام اندازه بود. لوسی با ضعف و تلوتلو خوران جلو آمد و سبدش را داد. لگری دید او هم به اندازه ی کافی پنبه در سبدش است اما وانمود کرد که عصبانی است و گفت: «حیوان



تنبل، باز هم که کم پنبه چیدی. برو کنار بایست تا به زودی به حسابت برسیم.» زن با ناامیدی ناله‌ای کرد و روی نیمکتی نشست. سپس کاسی با غرور جلو آمد و با بی‌اعتنایی سبدش را داد. لگری با نگاهی تمسخرآمیز و در عین حال با کنجکاوی نگاهش کرد. کاسی در حالی که با چشمان سیاهش به او زل زده بود، به فرانسه چیزی به او گفت که هیچ‌کس معنی‌اش را نفهمید اما لگری قیافه‌ای شیطانی به خود گرفت و دستش را بلند کرد. انگار که می‌خواست او را بزند اما زن با حالتی تحقیرآمیز، برگشت و از او دور شد.

لگری گفت: «خب تام! بیا این‌جا. می‌دانی که من تو را نخریده‌ام که کارهای پیش پا افتاده بکنی. من می‌خواهم تو را بکشم بالا. می‌خواهم تو را مباشر خودم بکنم. از امشب می‌توانی کار را شروع کنی. این را بگیر و آن زن را شلاق بزن.» - ارباب ببخشید. کاش ارباب این کار را از من نخواهند. من به این کار عادت ندارم. و هیچ وقت از این کارها نکردم و نمی‌کنم. محال است بکنم. - اما پیش از این که من کارم با تو تمام شود، خیلی چیزها هست که قبلاً نمی‌دانستی و باید یاد بگیری.

بعد، با شلاق چرمی محکم به صورت تام زد و او را به باد کتک گرفت. وقتی ایستاد تا کمی استراحت کند، گفت: «حالا باز هم می‌گویی نمی‌توانی؟» تام در حالی که با دستش خون‌های روی صورتش را پاک می‌کرد، گفت: «بله ارباب. من حاضرم شب و روز، تا نفس دارم کار کنم ولی این کار را درست نمی‌دانم و هرگز هم انجام نمی‌دهم، هرگز.»

تام قبلاً با زبانی ملایم و محترمانه حرف زده بود. به همین دلیل لگری فکر کرده بود که او می‌ترسد و به راحتی تسلیم می‌شود. اما همه از شنیدن کلمات آخر او وحشت کردند. زن بیچاره هم دستانش را به هم قلاب کرد و گفت: «ای



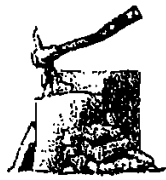
مسیح! و همگی در حالی که نفس‌های‌شان را حبس کرده بودند، به هم نگاه کردند. گویی منتظر بودند توفانی به پا شود.

لگری ابتدا گیج و مبهوت بود اما بالاخره گفت: «چی؟ تو حیوان سیاه لعنتی به من می‌گویی که فکر نمی‌کنی چیزی را که من به‌ات گفتم درست باشد؟ شما گاوهای لعنتی را چه به فکر کردن و تشخیص خوب و بد دادن؟ اما من این چیزها را تمام می‌کنم. تو فکر می‌کنی کی هستی؟ شاید فکر می‌کنی آقای محترمی هستی تام! که به ارباب می‌گویی چی درست و چی نادرست است. پس فکر می‌کنی شلاق زدن به این زن غلط است؟»

تام گفت: «بله ارباب، این زن بیچاره مریض و ضعیف است. شلاق زدن به او ظلم است. من هرگز این کار را نمی‌کنم. اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید.»

لگری از خشم می‌لرزید اما مثل بعضی از حیوانات درنده که قبل از بلعیدن قربانی خود با آن بازی می‌کنند، خشم شدید خود را فوری بروز نداد و با لحنی تلخ، شوخی‌کنان گفت: «خب! پس بالاخره یک سنگ مقدس، یک قدیس، یک آقا، بین ما گناهکارها پیدا شده که راجع به گناهان ما صحبت کند. حقه باز! داری خودت را خیلی مقدس نشان می‌دهی، اما نشنیدی که در انجیل آمده: خدمتکارها، از ارباب‌های‌تان اطاعت کنید!؟ من ارباب تو نیستم!؟ من هزار و دویست دلار پول نقد بابت تو سیاه لعنتی ندادم؟ بگو ببینم مگر روح و جسمت الان مال من نیست؟» و با چکمه‌های سنگینش لگد محکمی به تام زد.

تام که از شدت درد به خود می‌پیچید، با شنیدن این سؤال روحش از شادی و رضایت به هیجان آمد. از جا بلند شد و در حالی که مخلوطی از خون و اشک روی صورتش جاری بود، گفت: «نه! نه! نه! روح من مال شما نیست ارباب. شما آن را نخریدید. نمی‌توانید بخرید. آن را کسی خریده که توانایی نگهداری آن را



دارد.»

لگری نیشخندی زد و گفت: «من نمی‌توانم؟ می‌بینیم. می‌بینیم. سامبو، کویمبو بیاید این‌جا. این سگ را یک جوری بزنی که تا یک ماه زمین گیر شود.» زن بیچاره از وحشت جیغ زد. برده‌ها همگی یک‌دفعه از جا بلند شدند. سامبو و کویبو نیز تام را بدون این‌که مقاومتی کند، با خود بردند.



## ۳۳

خیلی از شب گذشته بود. تام در اتاق پنبه پاک کنی متروک و میان دستگاه‌های از کار افتاده، پنبه‌های خراب و آشغال‌های دیگر که روی هم تلنبار شده بود، دراز به دراز افتاده بود و در حالی که سر تا پا خونی بود ناله می‌کرد. هوا دم کرده و خفه بود و انبوهی از پشه‌ها در آن موج می‌زد.

تام زمزمه کرد: «خدای بزرگ! لطفی کن تا من بر همه‌ی این مشکلات غلبه کنم.»

ناگهان از پشت سر صدای پایی را که وارد اتاق می‌شد شنید و نور فانوسی را دید. گفت: «کیست؟ لطفاً کمی آب به من بدهید!»

کاسی فانوس را زمین گذاشت. از یک بطری، در فنجان‌ی آب ریخت و سر تام را بلند کرد و به او آب داد. تام گفت: «ممنون خانم جان!»

کاسی گفت: «به من نگو خانم جان. من هم مثل تو یک برده‌ی بدبخت



هستم.»

بعد، به طرف دررفت و تشک کاهی را که رویش پارچه‌ی نخی خیسی پهن کرده بود، به داخل اتاق کشید و گفت: «حالا سعی کن غلت بزنی و روی این بروی.»

زخم‌ها و کبودی‌های بدن تام خشک و سفت شده بود و مدتی طول کشید تا تام روی تشک قرار گرفت ولی به محض قرار گرفتن، از خنکی پارچه‌ی روی زخم‌هایش، احساس آرامش کرد. زن که مهارت زیادی در مداوای شلاق و زخم خورده‌ها داشت، زخم‌های تام را تمیز کرد و مرهم گذاشت و تام دردش کم‌تر شد. بعد، کاسی یک لنگه پنبه‌ی به درد نخور را به عنوان بالش زیر سر تام گذاشت. سپس روی زمین نشست و زانوهایش را بغل کرد و با چهره‌ای غم‌زده به روبه‌رویش خیره شد.

گفت: «کارهای تو هیچ فایده‌ای ندارد دوست بیچاره‌ی من، تو شجاعی، اما مقاومت بی‌فایده است. تو در دست‌های شیطان اسیر شدی. او خیلی قوی است و تو باید تسلیم شوی.»

تام ناله‌کنان گفت: «آه خدای من! خدای من! من چه‌طوری می‌توانم تسلیم شوم؟»

— صدا زدن خدا فایده‌ای ندارد. چون او نمی‌شنود. تازه به نظر من خدایی نیست و اگر باشد هم برضد ماست. همه چیز حتی زمین و آسمان برضد ماست و ما را هل می‌دهد به طرف جهنم. پس چرا ما نرویم؟

تام در تاریکی اتاق، با شنیدن این سخنان کفرآمیز، چشمانش را بست و لرزید. کاسی گفت: «تو هیچ چیز دربارهی او نمی‌دانی اما من می‌دانم. پنج سال است که من این‌جا هستم و روح و جسمم زیر پای این مرد است. من از او



متنفرم، همان طور که از شیطان نفرت دارم. تو این جا در مزرعه‌ی دور افتاده‌ای هستی که ده مایل از مزارع دیگر فاصله دارد. تازه، ما در میان باتلاق‌ها هستیم. سفید پوستی هم نیست که شهادت بدهد تو را به قصد کشت شلاق زده و زنده زنده سوزانده‌اند و یا پوستت را کنده و سگ‌ها تکه‌تکه‌ات کرده‌اند. این جا نه قانونی هست و نه خدایی و نه انسانی. برای همین مبارزه بی فایده است. فکر می‌کنی خود من می‌خواستم که با او زندگی کنم؟ من تحصیلات و تربیت عالی نداشتم؟ و خدای من! او کی بود؟ کی هست؟ با این حال من پنج سال است که با او زندگی می‌کنم و هر شب و هر روز به خودم لعنت می‌فرستم. و حالا او زن جدیدی پیدا کرده است. دختری پانزده ساله که مذهبی بار آمده است، چون خانمش به او سواد یاد داده تا انجیل بخواند. انجیلش را هم با خود آورده.»

بعد، خنده‌ای وحشیانه و تلخ کرد و گفت: «تازه این سگ‌های بدبخت و پستی که شما می‌خواهید به خاطر آن‌ها رنج بکشید، چه کسانی هستند؟ آن‌ها در اولین فرصت، با شما دشمن می‌شوند. پس فایده ندارد که به خاطر این‌که آن‌ها ناراحت نشوند، خودتان را عذاب بدهید.»

تام گفت: «اما چی آن‌ها را بی‌رحم کرده؟ اگر من تسلیم شوم، من هم کم‌کم مثل آن‌ها می‌شوم!»

کاسی گفت: «اما وقتی ما مجبوریم این کار را بکنیم، محال است خدا این گناه را به حساب ما بگذارد.»

تام گفت: «بله، اما این دلیل نمی‌شود که ما هم شرور بشویم.» مدتی بین آن‌ها سکوت برقرار شد و بعد تام با صدای ضعیفی گفت: «خانم جان، من دیدم که آن‌ها کت مرا به گوشه‌ای انداختند. انجیل در جیب کت است. می‌شود خانم لطف کنند و آن را به من بدهند؟»



کاسی انجیل تام را از جیش درآورد و قسمتی از آن را که تام علامت‌های درشتی زده بود، باز کرد. آن قسمت، مربوط به صحنه‌ی آخر زندگی مسیح بود. تام از کاسی خواست آن قسمت را بخواند و کاسی با صدای لطیف و آهنگی زیبا آن را خواند. و بعد وقتی به جملات سوزناک «پدر آن‌ها را ببخش، چون خود نمی‌دانند چه می‌کنند» رسید، کتاب را به زمین پرت کرد و صورتش را در دستانش پنهان کرد و با صدای بلند و در حالی که بی‌اختیار می‌لرزید، زارزار گریه کرد.

تام نیز در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «کاش ما می‌توانستیم راه او را ادامه دهیم. خدایا به ما کمک کن!»

کاسی گفت: «اما چرا خدا ما را در وضعی قرار داده که چاره‌ای جز گناه نداریم؟»

تام گفت: «اما فکر می‌کنم ما چاره داریم.»

کاسی گفت: «آن‌ها فردا دوباره به سراغت می‌آیند. من همه‌ی کارهای آن‌ها را دیده‌ام. آن‌ها بالاخره مجبورت می‌کنند تسلیم شوی.»

تام گفت: «یا عیسی مسیح! مراقب روح من باش و نگذار تسلیم شوم.»

کاسی گفت: «من قبلاً هم از این گریه و زاری و استغاثه‌ها شنیده‌ام. اما بالاخره همه تسلیم شده‌اند. املین هم مثل تو سعی می‌کند مقاومت کند اما چه فایده؟ یا باید تسلیم شوید یا کم‌کم بمیرید.»

تام گفت: «پس من می‌میرم. جلو مرگ مرا نمی‌توانند بگیرند و بعد دیگر کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. من آماده‌ام. مطمئنم که خدا به من کمک می‌کند و مرا نجات می‌دهد.»

زن جوابی نداد و فقط به زمین زل زد و با خود زمزمه کرد: «شاید راهش همین



باشد. آن‌هایی که تسلیم شده‌اند، دیگر هیچ امیدی به آینده ندارند و حالا این دختر هم درست به سن من در آن موقع هاست.»

بعد به تام گفتم: «ببینید من الان چه وضعی دارم. اما من در یک خانه‌ی مجلل بزرگ شدم. وقتی بچه بودم در سالن‌های باشکوه بازی می‌کردم، مثل عروسک‌ها لباس می‌پوشیدم و همه از من تعریف می‌کردند. بعد برای تحصیل به صومعه رفتم، موسیقی و فرانسه و گلدوزی و چیزهای دیگر یاد گرفتم. وقتی چهارده سالم شد، از آن‌جا بیرون آمدم تا در مراسم تدفین پدرم شرکت کنم. پدرم از اشراف بود و به‌طور ناگهانی مرد. وقتی به حساب‌هایش رسیدگی کردند، دیدند که به زور می‌توان با آن‌ها قرض‌هایش را داد. وقتی طلبکارها صورتی از اموال پدرم را تهیه کردند، مرا هم جزو اموال پدرم گذاشتند. مادرم برده بود و پدرم همیشه می‌خواست مرا آزاد کند، اما وقت نکرد. چون در نثواورلئانز و با شایع شد و پدرم که مردی قوی و سالم بود، در عرض چهار ساعت مرد. یک روز بعد از تدفین او، زنش بچه‌هایش را برداشت و به مزرعه‌ی پدر خودش رفت. وکیل جوانی را گذاشتند تا بدهکاری‌های او را بپردازد. او هم یک روز مرد جوانی را که به نظر من خوشگل‌ترین مردی بود که تا حالا دیده‌ام، با خودش آورد.

هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. من تنها و غمگین بودم و او مهربان و باوقار بود. گفتم که مرا قبل از این‌که به صومعه بروم دیده و عاشق من شده و می‌خواهد حامی و دوست من باشد. اما نگفتم که مرا دوهزار دلار خریده و من به او تعلق دارم. با این حال من با کمال میل حاضر بودم که متعلق به او باشم، چون عاشقش شدم. عاشق! همیشه هم تا نفس دارم عاشقش خواهم بود! او مرا به خانه‌ای زیبا برد که خدمتکاران، اسب و کالسکه و مبلمان و لباس‌های مختلف



داشت. او هرچه را که می‌شد با پول خرید، در اختیار من گذاشت و من همه‌ی هوش و حواسم پیش او بود. من او را از خودم هم بیش‌تر دوست داشتم. اما فقط یک خواسته داشتم. می‌خواستم با من ازدواج کند. اما او مرا قانع کرد که این کار از نظر قانونی غیرممکن است و اگر ما نسبت به هم وفادار باشیم، از نظر خدا انگار که ازدواج کرده‌ایم.

و مگر من این جور نبودم؟ مگر هفت سال هرکاری می‌کردم برای او نبود و زندگی و نفس کشیدنم برای جلب رضایت او نبود؟ اما او مبتلا به تب زرد شد. بیست شبانه روز تنهایی از او پرستاری کردم و همه جور دوا به او دادم و هرکاری از دستم برمی‌آمد برایش انجام دادم. او به من می‌گفت که فرشته‌ی رحمت هستم و زندگی‌اش را نجات داده‌ام. ما صاحب دو فرزند زیبا شدیم. اولی پسری بود که اسمش را هنری گذاشتیم. هنری شکل پدرش بود و روحیه و هوش او را به ارث برده بود. لیزا نیز شبیه من بود. به علاوه او به من می‌گفت من زیباترین زن لرنزیانا هستم و به من و بچه‌های مان افتخار می‌کرد.

اما بعد، روزهای شوم زندگی ما شروع شد. پسرعموی او، باتلر، به نئو اورلئانز آمد. از همان موقع که چشم من به او افتاد، نمی‌دانم چرا از او ترسیدم. او، هنری را با خود بیرون می‌برد و اغلب شب‌ها تا دو سه نیمه شب به خانه نمی‌آورد. من جرئت نداشتم به او چیزی بگویم چون او سرزنده و شاد بود. باتلر پای او را به قمارخانه‌ها کشاند و بعد او را با یک زن دیگر آشنا کرد و من به زودی فهمیدم که قلبش دیگر مال من نیست. بعد آن رذل به او پیشنهاد کرد که بابت بدهی‌هایش سر میز قمار و برای این‌که بتواند با آن زن ازدواج کند، من و بچه‌هایم را به او بفروشد. او هم ما را فروخت. یک روز به ما گفت که برای کاری دو سه هفته‌ای به ده می‌رود. آن روز بیش از همیشه مهربان شده بود. قول داد که



برمی‌گردد. اما من حس می‌کردم که موقع بدبختی‌ام رسیده است. انگار مثل سنگ شده بودم. نه می‌توانستم حرف بزنم، نه گریه کنم. او بچه‌هایش را چندین و چند بار بوسید و سوار اسبش شد و رفت. وقتی می‌رفت آن‌قدر نگاهش کردم تا از چشمم ناپدید شد و بعد، افتادم و از حال رفتم.

و بعد آن مرد پست و رذل آمد. گفت که من و بچه‌هایم را خریده و اسناد مالکیتش را نشانم داد. من او را لعنت کردم و گفتم که ترجیح می‌دهم بمیرم تا با او زندگی کنم.

گفت: «هر جور دوست داری، اما اگر رفتارت را درست نکنی، بچه‌هایت را می‌فروشم و دیگر تا آخر عمر آن‌ها را نمی‌بینی.» گفت از همان روز اول که مرا دیده، می‌خواسته. برای همین شوهرم را مخصوصاً مقروض و عاشق زن دیگری کرده تا مرا به او بفروشد.

من تسلیم شدم، چون دست و بالم بسته بود. بچه‌هایم دست او بود. چون هر وقت در برابرش مقاومت می‌کردم، از فروش بچه‌هایم حرف می‌زد. مجبور بودم روح و جسمم را در اختیار کسی بگذارم که از او متنفر بودم.

او با بچه‌هایم با خشونت و با حالتی تحکم‌آمیز رفتار می‌کرد. لیزا دختر محجوبی بود. اما هنری مثل پدرش جسور و بی‌باک بود و زیر بار حرف زور هیچ‌کس نمی‌رفت. باتلر همیشه با او جنگ و دعوا داشت. من هر روز در ترس و وحشت بودم. سعی می‌کردم بچه‌هایم را مجبور کنم مؤدب‌تر باشند و آن‌ها هم دیگر را نبینند اما فایده‌ای نداشت. او هم هر دو آن‌ها را فروخت. یک روز مرا به اسب سواری برد و وقتی به خانه آمدم، آن‌ها را پیدا نکردم. او هم گفت که آن‌ها را فروخته است. من هم سرش داد کشیدم و نفرینش کردم. او از من ترسید اما تسلیم نشد. گفت بچه‌ها را فروخته است اما دیدن یا ندیدن آن‌ها در آینده،



بستگی به رفتار من دارد و این جوری مرا آرام و مطیع خود کرد به علاوه به من امیدواری داد و گفت که شاید آن‌ها را دوباره بخرد.

یکی دو هفته گذشت. یک روز که از جلو دارالتأدیب می‌گذشتم، دیدم جمعیتی جلو در ایستاده‌اند و بعد صدای بچه‌ای به گوشم رسید. ناگهان هنری خودم را دیدم که از دست دو سه نفر که او را گرفته بودند، فرار کرد و در حالی که جیغ و فریاد می‌زد دوان‌دوان آمد و لباس مرا گرفت. آن‌ها هم در حالی که فحش می‌دادند، دنبالش آمدند. یکی از آن‌ها گفت که او را به دارالتأدیب می‌برد و درسی به او می‌دهد که دیگر هرگز فراموش نکند. من به آن‌ها التماس می‌کردم اما آن‌ها می‌خندیدند و بعد پسر را که جیغ می‌کشید و به من چسبیده بود، به زور و با پاره کردن لباس من، از من جدا کردند و بردند. پسر جیغ می‌کشید و مادرا! مادرا! می‌کرد یک نفر که آن‌جا بود دلش برای من سوخت. من خواستم هرچه پول داشتم به او بدهم تا او وساطت کند. اما او سرش را تکان داد و گفت که پسر من از موقعی که او را خریده‌اند، گستاخ و نافرمان بوده است.

من دوان‌دوان به خانه رفتم و وقتی نفس نفس زنان وارد سالن شدم، باتلر آن‌جا بود. موضوع را به او گفتم و به او التماس کردم که برود و وساطت پسر را بکند، اما او فقط خندید و گفت که آن بچه باید دیر یا زود ادب شود. احساس کردم سرم گیج رفت و از خشم دیوانه شدم. چاقوی تیزی از روی میز برداشتم و به او حمله کردم. بعد همه چیز جلو چشمم سیاه شد و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم، در اتاق تمیز و مرتبی غیر از اتاق خودم بودم و پیرزن سیاه پوستی از من پرستاری می‌کرد. دکتری هم به دیدنم آمد. فهمیدم باتلر رفته و مرا فروخته است. من نمی‌خواستم حال خوب شود اما تبم قطع شد و بالاخره حال خوب شد و از جا بلند شدم. بعد آن‌ها لباس شیک تنم کردند و هر روز



مردهایی به دیدنم می آمدند و سیگار می کشیدند و از من سؤالاتی می کردند و سر قیمت چانه می زدند. من غمگین و ساکت بودم، برای همین هیچ کس مرا نمی خرید. آن ها تهدیدم کردند که اگر خودم را شادتر نشان ندهم، شلاقم می زنند. بالاخره یک روز مرد محترمی به نام استوارت به دیدنم آمد و مرا ترغیب کرد که به او بگویم چه اتفاقی برایم رخ داده است. آخرش هم مرا خرید و قول داد که هر کاری از دستش برمی آید برای پیدا کردن و خریدن بچه هایم انجام دهد. او به مهمان سرایی که هنری در آن جا بود رفت ولی به او گفتند او را به مالکان مزرعه ای در بالای رودخانه ی پرل فروخته اند و این تنها چیزی بود که او راجع به هنری پی برد.

بعد فهمیدم که دخترم کجاست. دخترم پیش پیرزنی بود. استوارت حاضر شد پول کلانی به پیرزن بدهد اما آن زن دخترم را فروخت. باتلر فهمیده بود که استوارت می خواهد دخترم را برای من بخرد، برای همین برایم پیغام فرستاد که هرگز نمی گذارد دخترم پیش من بیاید. استوارت خیلی با من مهربان بود. مزرعه ی خیلی خوبی داشت و مرا هم به آن جا برد. یک سال بعد من صاحب پسری شدم و چه قدر هم دوستش داشتم. چه قدر شبیه هنری بود. اما تصمیم گرفته بودم که دیگر هرگز بچه ای را بزرگ نکنم. این بود که وقتی دو هفته اش شد، او را بوسیدم و وقتی گریه می کرد، به او تنتور تریاک دادم و او هم نیز در آغوش من خوابید و مرد و بعد آن قدر گریه و زاری کردم که همه فکر کردند در اثر اشتباه به بچه ام تنتور تریاک داده ام. اما من از این بابت ناراحت نیستم. حداقل او عذاب نکشید. بعد از مدتی دوباره و با شیوع پیدا کرد و استوارت و خیلی های دیگر که می خواستند زندگی کنند، مردند. اما من زنده ماندم و بعد مرا فروختند و چند بار دست به دست شدم تا این که این رذل مرا خرید و به این جا آورد.»



کاسی چند لحظه‌ای سکوت کرد. تام او را می‌دید که با بی‌تابی در طول اتاق قدم می‌زند، سپس گفت: «شما می‌گویید که خدایی هست و همه‌ی این چیزها را می‌بیند. در صومعه‌ی خواهران روحانی می‌گفتند روز قیامت می‌هست و همه چیز در این روز معلوم می‌شود. آن روز من جلو خدا می‌ایستم و علیه کسانی که من و بچه‌هایم را نابود کردند، شهادت می‌دهم. وقتی من دختر بودم به نظرم مذهبی بودم. خدا را دوست داشتم و نماز می‌خواندم. اما حالا روحم را از دست داده‌ام و شیاطین دنبالم هستند و شب و روز مرا عذاب می‌دهند و پیش می‌رانند. به زودی در یکی از همین شب‌ها من لگری را به جایی که باید، می‌فرستم حتی اگر مرا زنده زنده بسوزانند.»

بعد، طنین قهقهه‌ی وحشیانه‌ای در اتاق متروک پیچید. کاسی خودش را به زمین انداخت و مثل دیوانه‌ها زارزار گریه کرد. چند لحظه بعد نیز از جا بلند شد و گفت: «باز هم آب می‌خواهی؟»

تام باز هم آب نوشید و بعد گفت: «خانم جان، کاش به سوی او که می‌تواند به شما آب حیات بدهد می‌رفتید.»

کاسی پرسید: «کجا؟ او کیست؟»

— همان کسی که داستان زندگی‌اش را برایم خواندید، مسیح!

کاسی گفت: «اما او این‌جا نیست. این‌جا جز گناه و ناامیدی چیز دیگری

نیست.»

سپس آب را کنار دست تام گذاشت و از انباری بیرون رفت.



## ۳۴

سالن پذیرایی لگری، اتاقی بسیار بزرگی بود با یک بخاری دیواری بزرگ. قبلاً دیوارهای اتاق کاغذ دیواری پر زرق و برق و گران‌قیمتی داشت. اما حالا از آن همه، فقط کاغذ دیواری‌های پوشیده، پاره پوره و بی‌رنگ و روی دیوار نمناک باقی مانده بود. اتاق بویی تهوع‌آور داشت، بویی که معمولاً از ترکیب رطوبت، کثیفی و ماندگی در خانه‌های قدیمی به وجود می‌آید. به علاوه زین‌های اسب، افسارها، چندین نوع زین و یراق اسب، شلاق، پالتو و لباس‌های مختلف با شلختگی در همه جای اتاق پخش و پلا بود. اما سگ‌هایی که قبلاً از آن‌ها صحبت کردیم، در میان آن‌ها جای راحت و دلخواهی برای خود پیدا کرده بودند.

لگری در حالی که داشت برای خودش شراب پانچ درست می‌کرد، غرغرکنان گفت: «لعنت به این سامبو که بین من و کارگرانم اختلاف انداخت.



حالا این مرد تا یک هفته نمی تواند کار کند، آن هم در این فصل سال که اوج کار است.»

ناگهان صدای کاسی از پشت صندلی اش آمد که گفت: «مثل خودت است.»  
- زن شیطان تویی؟ تو برگشتی؟

کاسی با خونسردی گفت: «برگشتم تا آن جور که دوست دارم باشم.»  
- دروغ می گویی زنیکه ی هرزه! من سر حرفم هستم، یا رفتارت را درست کن، یا برو با بقیه در مزرعه کار کن.  
- من زندگی در کثیف ترین آلونکها را هزاران بار بر زندگی زبردست تو ترجیح می دهم.

لگری نیشخندی زد و گفت: «اما تو زیر دست من هستی. خوب حالا بیا بنشین روی زانوهای من عزیزم و دو کلمه حرف حساب بشنو.» بعد مچ دستان او را گرفت.

چشمان کاسی برق وحشیانه و ترسناکی زد و گفت: «سایمون لگری، مواظب رفتارت باش! تو از من می ترسی. حق هم داری. مواظب باش، چون شیطان در جلد من رفته.»

لگری او را به عقب هل داد و گفت: «پس گم شو! به روحم قسم که درست می گویی! اما چرا مثل همیشه با من دوست نیستی کاسی؟»  
کاسی با لحن تلخی گفت: «مثل همیشه؟»

او روی لگری نفوذ زیادی داشت. نفوذی که معمولاً زنهای پرشور روی مردان خشن دارند. اما اخیراً گاه گاهی دچار جنونی عنان گسیخته می شد و لگری مثل همه ی مردهای زمخت و عوام که نسبت به آدمهای مجنون عقایدی خرافی دارند و از آنها می ترسند، از کاسی می ترسید. وقتی لگری املین را به



خانه آورد، همه‌ی احساسات زنانه‌ای که در وجود کاسی بدل به خاکستر شده بود، دوباره در قلبش شعله‌ور شد. او جانب دختر را گرفت و با لگری دعوای شدیدی کرد. لگری نیز در اوج خشمش قسم خورد که اگر او آرام نشود، او را مثل برده‌های دیگر به مزرعه می‌فرستند. اما کاسی از روی غرور و برای این‌که تهدید لگری را به مسخره بگیرد، گفت که خودش به مزرعه می‌رود و یک روز هم به آن جا رفت و کار کرد.

آن روز لگری تا شب بی‌تاب بود، چون کاسی روی او نفوذی داشت که او نمی‌توانست از زیر آن بیرون بیاید.

لگری گفت: «کاسی، کاشکی رفتارت را درست می‌کردی.»

– تو از رفتار درست صحبت می‌کنی؟ تو حتی شعور نداشتی تا یکی از کارگرانت را آن هم در این فصل که اوج کار است، از پا در نیاوری. چون اخلاقت شیطانی است.

– درست است که من حماقت کردم، اما این مردیکه جلو من ایستاده بود. باید او را سر جایش می‌نشاندم.

– اما او تسلیم نمی‌شود.

– راست می‌گویی؟ او اولین سیاهی است که جرئت کرده جلو من بایستد. من تمام استخوان‌هایش را خرد می‌کنم و بعدش تسلیم می‌شود.

در همین موقع در باز شد و سامبو وارد شد. بعد کرنشی کرد و چیزی را که در کاغذ پیچیده بود، به طرف لگری دراز کرد.

لگری گفت: «باز چه شده سگ؟»

– ارباب جادو! یکی از چیزهایی که سیاه‌ها از جادوگرها می‌گیرند تا جادو به‌شان کمک کند وقتی شلاق می‌خورند، دردشان نگیرد. این را تام با یک نخ



سیاه دور گردنش بسته بود.

لگری مثل همه‌ی آدم‌های بی‌رحم، خرافاتی بود. کاغذ را گرفت و باز کرد. از درون کاغذ یک سکه‌ی یک دلاری و یک طره‌ی موی بور و براق بیرون افتاد. اما مو مثل یک چیز زنده دور انگشتان لگری پیچید. داد زد: «لعنتی!» و پایش را محکم به زمین زد و دیوانه‌وار مو را از دستش جدا کرد، طوری که انگار دستش دارد می‌سوزد. داد زد: «این را از کجا آوردی؟ ببرش! بسوزانش! بسوزانش!» و آن را در آتش بخاری دیواری انداخت و فریاد زد: «برای چی این را برای من آوردی؟»

سامبو وحشت کرده بود و دهانش از تعجب باز مانده بود. کاسی نیز که می‌خواست از سالن بیرون برود، ایستاد و با تعجب به لگری نگاه کرد. لگری مشتش را به طرف سامبو تکان داد و گفت: «دیگر از این چیزهای مزخرف برای من نیاور.» بعد سکه‌ی یک دلاری را برداشت و از پنجره توی تاریکی بیرون انداخت.

سامبو که این‌طور دید، فوری از در بیرون رفت. اما بعد از این‌که رفت، لگری از حالت وحشت‌زده‌اش خجالت کشید. روی صندلی نشست و با بدخلقی کمی شراب پانچ را مزمه‌کنان نوشید.

اما مشکل لگری چه بود و چرا از یک طره موی بور این همه وحشت کرد؟ لگری در آغوش مادری بزرگ شده بود که هنگام کودکی برایش سرودهای مذهبی می‌خواند و وقتی بزرگ‌تر شد، این زن مو بور او را یک‌شنبه‌ها به کلیسا می‌برد. این مادر در نئوانگلند تنها پسرش را با عشقی خستگی‌ناپذیر تربیت می‌کرد، اما لگری پا جای پای پدر پر شر و شور و بی‌رحمش گذاشت و نصیحت‌های مادر مهربانش را مسخره کرد.

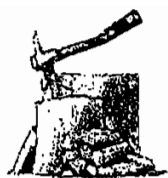


لگری در همان ایام جوانی برای کسب ثروت از مادرش جدا شد و به دریانوردی پرداخت. یک بار که به خانه برگشته بود، مادرش از سر محبت و عشقی که نسبت به او داشت، به وی التماس کرد که از زندگی پرازگناهش دست بردارد. در این موقع در درون او جدال بین نیکی و بدی درگرفت، اما عاقبت گناه پیروز شد. لگری مشروب می نوشید و فحاشی می کرد و از همیشه بی رحم تر شده بود. حتی یکی شب مادرش به پایش افتاد، اما او مادرش را عقب زد و بی هوش به زمین انداخت. سپس با بی رحمی به او ناسزا گفت و به کشتی اش رفت.

دفعه‌ی بعد، هنگامی که لگری بین دوستان مستش به باده‌نوشی مشغول بود، نامه‌ای به دستش دادند. نامه را باز کرد و طره‌ی موی بلند و بور مادرش از آن بیرون افتاد و دور دستش پیچید. در آن نامه به او اطلاع داده بودند که مادرش مرده، اما هنگام مرگ او را بخشیده است. لگری نامه را سوزاند اما یاد مادر رنگ پریده و مهربانش، در قلب شیطانی و پرگناه او فقط وحشت روز قیامت و خشم الهی را زنده می‌کرد.

لگری نامه را سوزاند و وقتی نامه در شعله‌های آتش می‌سوخت، به یاد دوزخ افتاد و لرزید. بعد سعی کرد با می‌گساری، یاد مادرش را فراموش کند، اما شب‌ها اغلب در خواب چهره‌ی رنگ پریده‌ی مادرش را می‌دید که کنار تختش ایستاده است و حس می‌کرد که موی او دورانگشتانش می‌پیچید. آن وقت عرق سردی بر صورتش جاری می‌شد و با وحشت از خواب می‌پرید.

لگری جرعه‌ای از شراب لیکر خورد و گفت: «از کجا آن مو را آورده بود؟ آن قدرها هم شبیه آن نبود. آه! فکر می‌کردم فراموش کرده‌ام. لعنت بر من. من تنها هستم. بروم و املین را صدا کنم. اما آن میمون هم از من بدش می‌آید. به جهنم.



مهم نیست. مجبورش می‌کنم بیاید.»

لگری وارد راهروی بزرگی شد که به طبقه‌ی بالا می‌رفت. راهرو کثیف و پراز جعبه‌ی خرت و پرت‌های مختلف بود. لگری پایین پلکان ایستاد و صدای آوازی را شنید و شاید به خاطر وضعیت روحی وحشتناکش حس کرد که انگار ارواح در آن خانه‌ی قدیمی و ترسناک می‌خوانند:

چه گریه و زاری‌ها، چه گریه و زاری‌ها، چه گریه و زاری‌ها  
که در روز قیامت در پاس مسند قضاوت مسیح راه نخواهند افتاد  
و چه پدران و فرزندانی که از هم جدا نخواهند شد....

لگری گفت: «مرده شور این دختره را ببرد. خفه‌اش می‌کنم.» و داد زد: «املین، املین!» اما انعکاس صدای خودش بر دیوار، با حالتی مسخره جوابش را داد: «املین، املین!»

از وحشت قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شد و قلبش به شدت تپید. حتی فکر کرد شکل سفیدی را می‌بیند. آن شکل جلوش قد راست کرد و درخشید. بعد، از این‌که مبادا ناگهان جنازه‌ی مادرش جلوش ظاهر شود، به خود لرزید. تلو تلو خوران دوباره به سالن برگشت و با خود گفت: «فقط می‌دانم که باید این یارو را ول کنم. اصلاً آن کاغذ لعنتی را برای چه می‌خواستم؟ حتماً جادو شده‌ام. آن مو را از کجا آورده بود؟ نه! موی مادرم نیست، مطمئنم که من آن را سوزانده‌ام! مسخره است، مگر می‌شود موی یک مرده از قبر در بیاید؟»

لگری پایش را محکم به زمین کوبید و سوتی زد و به سگ‌ها گفت: «بلند شوید و دنبال من بیایید. باید بروم سامبو و کویمبو را بیاورم تا آواز بخوانند و برقصند. از آن رقص‌های مزخرف.»



بعد، کلاهش را به سر گذاشت و به ایوان رفت و مثل همیشه با زدن شیپور دو  
مباشرش را احضار کرد.

ساعت یک و دو بامداد بود و کاسی داشت از پیش تام برمی گشت که صدای  
جیغ و فریاد و آواز وحشیانه‌ی لگری و سیاه پوست‌ها را شنید که با پارس سگ‌ها  
قاتی شده بود. آهسته از پله‌های ایوان بالا رفت و نگاه کرد. لگری و دو مباشرش  
جیغ و داد می‌کردند و آواز می‌خواندند و صندلی‌ها را واژگون می‌کردند و برای  
هم شکلک‌های وحشتناک در می‌آوردند.

کاسی هم فوری برگشت. بعد از در پشتی گذشت و به نرمی از پلکان بالا  
رفت و درِ اتاق املین را زد.



## ۳۵

املین در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و رنگش از ترس پریده بود. گفت: «آه، کاسی! شما هستید؟ خوشحالم آمدید. نمی‌دانید امشب پای پله‌ها چه سر و صدای وحشتناکی راه انداخته بود. نمی‌توانیم از این‌جا فرار کنیم و به جای دیگری برویم؟ هرجا، توی باتلاق‌های جنگل، بین مارها...»

کاسی گفت: «ما به جز گورستان، جای دیگری نمی‌توانیم برویم. خیلی‌ها را دیدم که سعی کردند بروند اما نتیجه‌اش را هم دیده‌ام. تازه تو نمی‌توانی توی باتلاق‌های جنگل دوام بیاوری. سگ‌ها تعقیبت می‌کنند و برت می‌گردانند، بعدش...»

— بعدش چه کار می‌کند؟

کاسی گفت: «بهتر است پرسی چه کار نمی‌کند. او کارش را بین دزدهای دریایی جزایر هند غربی خوب یاد گرفته، اگر چیزهایی را که من دیده‌ام بگویم،



شب خوابت نمی برد. من صدای جیغ هایی را این جا شنیده ام که تا هفته ها آن صداها در گوشم بوده.»

املین در حالی که خون به چهره اش نمانده بود، گفت: «پس بگو من باید چه کار کنم؟ او می خواهد من از آن شراب برندی نفرت انگیز بخورم. مادرم همیشه می گفت نباید به این جور چیزها لب بزنم.»

کاسی گفت: «مادرت می گفت؟ چه فایده که مادرها بگویند؟ روح و جسم تو به کسی که تو را خریده تعلق دارد. دنیا این جوری است.»

— آه کاسی، به من رحم کن!

— رحم؟ مگر من هم دختری مثل تو نداشتم؟ خدا می داند او حالا کجاست و متعلق به کیست. نژاد ما نفرین ابدی شده! اگر جرئت داشتم خودم را می کشتم.

املین گفت: «اما خودکشی کار پلیدی است.»

— اما پلیدتر از زندگی کنونی ما نیست.

در همین موقع لگری در سالن پذیرایی زیر اتاق املین، در اثر مستی، خوابش برده بود. او در خواب زنی پوشیده با روبند را دید که کنارش ایستاده است. زن دست سرد و نرمش را روی دست او گذاشت. زن با این که روبند داشت، لگری حس کرد او را می شناسد و به خود لرزید. بعد احساس کرد همان مو دور انگشتانش و بعد دور گردنش پیچید و تنگ تر و تنگ تر شد، تا آن جا که دیگر نفسش بالا نمی آمد. بعد فکر کرد زمزمه هایی را می شنود و از وحشت یخ کرد. سپس انگار لب پرتگاهی وحشتناک بود و با ترس و وحشت سعی کرد خودش را ننگه دارد، اما دستان سیاهی به سوی او دراز شده بود و او را به پایین می کشید. در این موقع کاسی از پشت سر او آمد و او را هل داد. و بعد زن پوشیده برخاست و روبندش را پس زد. مادرش بود. زن از او روگرداند و او سقوط کرد و



پایین و پایین رفت و بین سر و صداهاى درهم و برهم و ناله و جیغ و قهقهه‌هاى خنده ناگهان از خواب پرید.

پرتو سرخ فام صبحگاهی دزدکی و آرام وارد اتاق شده بود. اما مرد گستاخ و پلید پیام صبح را نشنید. فحش و ناسزایی داد و در لیوان خود شراب برندی ریخت و نیمی از آن را نوشید. سپس به کاسی که در همان موقع از در روبه‌رویش وارد شد، گفت: «چه شب بدی داشتم.»

کاسی با لحن خشکی گفت: «از این جور شب‌ها زیاد خواهی داشت.»

– منظورت چیه زنیکه‌ی پررو!

– یکی از همین روزها می‌فهمی. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم. می‌خواهم

یک نصیحتی به‌ات بکنم.

– تو زن شیطان؟

– تام را ولش کن!

– به تو چه ربطی دارد!

کاسی گفت: «بله ربطی ندارد. اگر می‌خواهی هزار و دویست دلار بابت برده‌ای بدهی و درست در اوج کار، فقط برای این‌که عقده‌ات را خالی کنی و او را از کار بیندازی، به من ربطی ندارد. من برای تو هر کاری می‌توانستم کردم.»

– چرا خودت را قاتی کارهای من می‌کنی؟

– بله درست است. من تا حالا با پرستاری از برده‌هایت هزارها دلار را

زنده کرده‌ام. اگر محصول پنبه‌ات کم شود، شرط بندی را نمی‌بازی، نه؟ تام کین

به‌ات فخر نمی‌فروشد؟ و بعد مثل یک زن باید پول شرط بندی را به او بدهی،

نه؟

لگری مثل همه‌ی صاحبان مزارع پنبه، جاه‌طلب بود و می‌خواست در آن



فصل از همه بیش‌تر محصول پنبه به دست بیاورد. چون در شهر مجاور شرط‌بندی‌های زیادی کرده بود. این بود که گفت: «باشد، ولش می‌کنم. به شرطی که از من معذرت بخواهد و قول بدهد که رفتارش را بهتر کند.»

– اما او این کار را نمی‌کند.

– چرا خانم؟

– چون کار او درست بوده و او می‌داند، پس نمی‌گویند که کار غلطی کرده.

– اما این کاکاسیاه باید هر چه را که من دوست دارم بگوید وگرنه...

– وگرنه شرط را می‌بازی، چون در اوج کار، او را از مزرعه کنار گذاشتی.

– اما او امروز صبح تسلیم می‌شود و مثل سگ التماس می‌کند.

– نه نمی‌شود سایمون. تو این جور آدم‌ها را نمی‌شناسی.

– می‌بینیم. حالا کجاست؟

کاسی گفت: «در انباری.»

لگری با این‌که قاطعانه با کاسی صحبت کرده بود، اما وقتی از سالن بیرون آمد، در شک و دودلی بود. خواب دیشب و هشدارهای کاسی، خیلی رویش اثر گذاشته بود. نمی‌خواست وقتی با تام مواجه می‌شود کسی آن‌جا باشد.

بالای سر تام رفت و با حالتی تحقیرآمیز، لگدی به او زد و گفت: «خب حالت چه‌طور است؟ نگفتم یک چیزهایی یادت می‌دهم؟ چه‌طور بود؟ هنوز هم مثل دیشب خشکه مقدس هستی؟»

تام جوابی نداد.

لگری لگدی به او زد و گفت: «بلند شو حیوان!»

تام سعی کرد بلند شود. لگری خندید و گفت: «چی؟ امروز صبح سر حال نیستی؟ شاید دیشب سرما خوردی؟»



تام تا این موقع توانسته بود سر پا بایستد.

لگری گفت: «شیطان پلید، پس هنوز می توانی بایستی؟ فکر کنم به اندازه‌ی کافی کتک نخوردی، خب تام، حالا به پاهای من بیفت و از من به خاطر دیشب معذرت بخواه.»

تام از جایش جنب نخورد. لگری با شلاقش تام را زد و گفت: «زانو بزنی سگ.»  
تام گفت: «ارباب لگری. من نمی توانم. من فقط کاری که درست می دانستم انجام دادم. دوباره هم همین کار را می کنم.»

— اما تو نمی دانی چه بلایی سرت می آید آقا تام. فکر کردی کتک‌هایی که خوردی چیزی بود؟ نه! هیچ چیز نبود. دوست داری تو را به درخت ببندند و دورت آتش روشن کنند؟

— ارباب من می دانم که شما کارهای وحشتناکی می کنید. اما وقتی جسم مرا کشتید، دیگر نمی توانید کاری بکنید. چون آن وقت ابدیت شروع می شود.  
با این حرف رعشه به روح مرد گناهکار افتاد. طوری که گویی عقربی او را نیش زده باشد، دندان فروچه‌ای کرد، اما از شدت خشم سکوت کرد.

تام گفت: «ارباب لگری، شما مرا خریده‌اید و من برده‌ی درستکار و وفادار شما هستم. من تمام کار و نیرویم را در اختیار شما می گذارم، اما روح من تسلیم آدمی فانی نمی شود. روح من به خدا تعلق دارد. مطمئن باشید من از مرگ نمی ترسم. می توانید مرا شلاق بزنید، گرسنگی بدهید و بسوزانید اما فقط مرا زودتر به جایی که می خواهم بروم می فرستید.»

لگری با عصبانیت گفت: «اما قبل از این که بکشم، تسلیم می شوی.»

— شما هرگز نمی توانید، چون به من کمک می شود.

— کی به تو کمک می کند؟



– خدای قادر و توانا.

لگری مستی به تام زد و او را به زمین پرت کرد و گفت: «لعنتی!»  
در همین موقع دست نرم و سزودی روی شانهای لگری قرار گرفت. لگری  
برگشت. دست کاسی بود. لگری یاد خواب و حشتناک دیشبش افتاد.  
کاسی گفت: «باز احمق شدی؟ ولش کن. بگذار من درمانش کنم تا بتواند  
برود مزرعه. بهات نگفتم که او این جور است؟»  
همه‌ی آدم‌های فاسد نقطه ضعفی دارند و آن هم ترس از خرافات است.  
لگری برگشت. تصمیم گرفته بود موقتاً موضوع را رها کند.  
گفت: «باشد، هرکاری می‌خواهی بکن.» بعد به تام گفت: «و تو هم گوش کن.  
حالا کاری باهات ندارم چون موقع اوج کار ماست و من به همه‌ی برده‌هایم  
احتیاج دارم. اما کارت را هرگز فراموش نمی‌کنم. این را به حسابت می‌نویسم و  
یک روزی باهات تسویه حساب می‌کنم.»  
بعد برگشت و از در بیرون رفت.



## ۳۶

هنگامی که ما از تام لوکر جدا شدیم، او در تخت خواب تمیز و مرتبی در خانه‌ی یکی از کوآکرها به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد و عمه از او پرستاری می‌کرد. کمی بعد، وقتی تام لوکر حالش بهتر شد، از جا پرید و رواندازش را پس زد و گفت: «آن یارو و زنه این جا هستند؟»

دورکاس گفت: «آره.»

— گوش کن! بهتر است آن‌ها زود از دریاچه بگذرند، هرچه زودتر، بهتر. چون ما در سِنْدِ سِکی آدم‌هایی داریم که مراقب رفت و آمد کشتی‌ها هستند. حالا دیگر برایم مهم نیست این را به شما بگویم. خدا کند آن‌ها فرار کنند تا مارکس لعنتی همه جایش بسوزد. ننه بزرگ! بگو زنه سر و لباسش را یک جورایی عوض کند. چون نشانی‌هایش را به آن‌ها داده‌اند.

دورکاس گفت: «باشد به شان می‌گویم.»



تام لوکر سه هفته در خانه‌ی کواکرها در بستر بیماری بود و وقتی از تخت خواب بیماری بلند شد، غمگین‌تر و عاقل‌تر بود و این بار به جای شکاربرده‌ها با کمال میل از استعدادش در شکار خرس‌ها و گرگ‌ها و حیوانات دیگر جنگل استفاده کرد.

از آن جا که تام لوکر گفته بود که مارکس و بقیه دنبال فراری‌ها هستند، آن‌ها دو دسته شدند، ابتدا جیم و مادرش به سندسکی رفتند و سپس یکی دو شب بعد، جورج و لیزا و بچه‌شان یواشکی به این شهر رفتند و زیر سقف خانواده‌ای مهمان‌نواز ساکن شدند، تا خودشان را آماده کنند و از آخرین گذرگاه یعنی رودخانه بگذرند.

دو روز بعد، نزدیک صبح جورج سرش را به دستش تکیه داده بود و زنش را نگاه می‌کرد که داشت یک دست لباس مردانه را به تنش جفت و جور می‌کرد. چون فکر کرده بود این جوری می‌توانند صحیح و سالم از رودخانه عبور کنند. سپس لیزا در حالی که جلو آینه ایستاده بود، با قیچی موهای بلندش را کوتاه کرد. آن‌گاه بمرسی برداشت و رو به شوهرش کرد و گفت: «این جوری یک مرد جوان خوشگل شدم نه؟» بعد خندید و از خجالت سرخ شد.

جورج گفت: «تو همیشه خوشگل می‌شوی.»

در این موقع در باز شد و خانم محترم میان‌سالی که دست هری را گرفته بود، وارد اتاق شد. هری لباس دخترانه‌ای تنش کرده بود. لیزا دور او چرخ می‌زد و گفت: «چه دختر خوشگلی شده. اسمش را می‌گذاریم هریپیت، به اش می‌آید؟» هری خیلی جدی ایستاده بود و مادرش را در آن لباس‌های عجیب و غریب نگاه می‌کرد. لیزا دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «هری مامان را می‌شناسد؟»



هری خجالت زده به زن همراهش چسبید.

جورج گفت: «لیزا تو که می دانی او باید در کشتی از ما جدا باشد، پس چرا لوشش می کنی؟ خانم اسمایت، یادتان نرود شما عمه‌ی ما هستید و با ما سفر می کنید.»

خانم اسمایت گفت: «شنیده‌ام که چند نفر نشانی‌های یک زن و مرد و یک بچه را به همه‌ی ناخداهای کشتی‌ها داده‌اند.»  
جورج گفت: «راست می گویند؟ خب پس اگر ما آن‌ها را دیدیم به‌شان خبر می دهیم!»

در این موقع درشکه‌ای کرایه‌ای جلو در ایستاد و فراریان با خانواده‌ای که از آن‌ها پذیرایی کرده بودند، خداحافظی کردند. آن‌ها طبق سفارش تام لوکر تغییر قیافه داده بودند. تصادفاً خانم اسمایت که یکی از زنان محترم ساکن کانادا بود، می‌خواست به همان جا که آن‌ها فرار می‌کردند، یعنی کانادا برود. بنابراین قبول کرده بود عمه‌ی هری کوچولو باشد. خانم اسمایت دو روز تمام و به تنهایی و با کمک یک عالم شیرینی و شکلات از هری مراقبت کرده بود تا هری به او وابسته شود.

درشکه روی اسکله ایستاد و دو مرد جوان از روی تخته‌ها به داخل کشتی رفتند. لیزا دستش را به خانم اسمایت داده بود و جورج مراقب چمدان‌شان بود. هنگامی که جورج برای تهیه‌ی بلیت‌های بقیه، در دفتر ناخدا بود، یواشکی حرف‌های دو نفر را که کنارش ایستاده بودند، شنید. یکی از آن دو که جزو کارکنان کشتی بود، گفت: «من مراقب همه‌ی کسانی که سوار شدند بودم. مطمئنم که آن‌ها در کشتی نیستند.»

او این حرف‌ها را به مارکس که به سندسکی آمده بود تا شاید طعمه‌هایش را



ببلعد گفت. مارکس گفت: «به زحمت می شود آن زن را از زنهای سفید پوست دیگر تشخیص داد. مرده هم یک دورگه است که پوستش خیلی روشن است. روی یکی از دستانش هم علامت داغ است.»

دستی که جورج با آن بلیت‌ها و پول خرد را می‌گرفت کمی لرزید. اما با خونسردی برگشت و با حالتی عادی به مارکس نگاهی انداخت و آرام به آن طرف کشتی رفت که لیزا منتظرش بود.

خانم اسمایت با هری به قسمت خانم‌ها رفته بود و در آنجا همه از زیبایی دختر کوچولوی سیه‌چهره تعریف می‌کردند. وقتی زنگ حرکت کشتی به صدا درآمد و جورج دید که مارکس از تخته‌ی بین کشتی و خشکی پایین رفت و پا به ساحل گذاشت، نفس راحتی کشید. چند ساعت بعد، کشتی به سواحل کانادا رسید و آن‌ها از کشتی پیاده شدند. سپس خانم اسمایت آن‌ها را به محل راحتی برد که انجمن خیریه‌ی مسیحیان به عنوان پناهگاه افراد بی‌خانمان و سرگردان بنا کرده بود.



## ۳۷

مدت‌ها قبل از این‌که زخم‌های تام خوب شود، لگری او را مجبور کرد دوباره به مزرعه برود و کار کند. تام ابتدا دلش را خوش کرده بود که در وقت بیکاری انجیل می‌خواند اما آن‌جا خبری از اوقات بیکاری نبود. آن موقع از سال، فصل اوج کار بود و لگری هر روز هفته، حتی روزهای یک‌شنبه، از برده‌هایش کار می‌کشید تا پنبه‌ی بیش‌تری به دست آورد و شرط‌بندی را ببرد. چون اگر هم چند برده بیش‌تر از پا در می‌آمد، می‌توانست برده‌های بهتری بخرد.

تام اوایل، هر شب، بعد از کار سخت روزانه در پرتو آتش یکی دو آیه از انجیل را می‌خواند، اما بعد از آن کتک بی‌رحمانه‌ای که خورد، وقتی به آلونک برمی‌گشت، آن قدر خسته بود که موقع خواندن انجیل سرش گیج می‌رفت و چشمانش چیزی نمی‌دید. به همین دلیل از خستگی کنار دیگر برده‌ها دراز می‌کشید.



آیا عجیب بود که آن آرامش و ایمان و توکلی که او تاکنون داشت، جایش را به سرگردانی روح و یأس و ناامیدی داده بود؟ هفته‌ها و ماه‌ها می‌شد که تام در تاریکی و غم با روحش در کشمکش بود. به نامه‌ای که او فلپا به دوستانش در کنتاکی نوشته بود، فکر می‌کرد و دائم دعا می‌کرد که خداوند کسی را برای نجات او بفرستد. هر روز امیدوار بود خدا کسی را برای بازخرید او بفرستد اما هیچ‌کس نمی‌آمد. برای همین داشت زیر فشار این فکر که عبادت خدا بی‌فایده است و خدا او را فراموش کرده است، خرد می‌شد.

تام حتی دیگر به کاسی و املین هم فکر نمی‌کرد. در حقیقت دیگر وقت نداشت با کسی هم‌دردی کند. یک شب که کتاب انجیل می‌خواند، از خود پرسید که آیا کلمات معنای خود را از دست داده است یا چشمان تار و حس خسته و کوفته‌ی او دیگر نمی‌تواند وحی الهی را حس کند؟

او از ته دل آه کشید و انجیل را در جیبش گذاشت، اما در همین موقع قهقهه‌ی گوشخراش کسی را شنید و سرش را بالا کرد. لگری جلوش ایستاده بود. لگری گفت: «خب پیرمرد، دیدی که مذهب فایده‌ای ندارد؟» تام جوابی نداد.

لگری گفت: «تو احمقی! وقتی من خریدمت می‌خواستم باهات خوب تا کنم. جای خیلی بهتر از سامبو و کویمبو می‌شد و راحت می‌شدی، به جای این‌که هر یکی دو روز شلاق بخوری و لت و پار شوی، می‌توانستی آزاد و مثل آقا بگردی و سیاه‌های دیگر را شلاق بزنی. فکر نمی‌کنی بهتر است عاقل باشی؟ این کتاب انجیل را در آتش بینداز و به کلیسای من ملحق شو.»

تام گفت: «خدا نکند!»

— اما دیدی که خدا به تو کمک نکرد. اگر کمک می‌کرد، نمی‌گذاشت من تو را بخرم. مذهب تو یک مشت دروغ بی‌ارزش است. بهتر است به من ملحق شوی.



من کسی هستم و می توانم برایت یک کاری بکنم.  
- نه ارباب! چه خدا به من کمک بکند و چه نکند، من به او وفادارم و تا آخر  
نیز به او ایمان خواهم داشت.

لگری با حالتی تحقیرآمیز، تفی روی او انداخت و لگدی به او زد و گفت:  
«هنوز هم احمقی. مهم نیست. کاری می کنم که بالاخره تسلیم شوی. می بینیم.»  
و برگشت و رفت.

کنایه های کفرآمیز ارباب ظالم تام، روح افسرده ی او را کاملاً متزلزل کرد. اگر  
چه دست مؤمن تام هنوز با ناامیدی به صخره ی ابدی چسبیده بود. تام گیج و  
منگ کنار آتش نشسته بود، اما ناگهان انگار همه چیز در اطرافش محو شد و  
تصویر کسی که تاجی از خار بر سر داشت پیش رویش ظاهر شد. مرد شلاق  
خورده بود و خون آلود بود. تام با احترام به آن چهره ی صبور نگاه کرد. دستانش  
را به طرف او دراز کرد و زانو زد. بعد، دید که همان چهره با مهربانی به سوی او  
خم شد و گفت: «کسی که پیروز شود، با من به تخت تکیه خواهد زد. چنان که  
من پیروز شدم و با پدر بر تختش تکیه زده ام.»

تام نفهمید که چه مدت آن جا نشسته بود و در آن حال بود. وقتی به خود  
آمد، آتش خاموش شده و لباس هایش از شبنم خیس شده بود. حالا چنان غرق  
در شادی بود که دیگر گرسنگی، سرما، خواری، یأس و بدبختی را حس  
نمی کرد.

چند ساعت بعد، هنگامی که برده های خواب آلود در پرتو خاکستری و  
کم رنگ صبحگاهی برای کار به مزرعه می رفتند، یک نفر در بین آن ها استوار و با  
روحیه ی شاد گام برمی داشت و او تام بود.



روح تام لبریز از دل سوزی و هم دردی نسبت به بیچارگان دور و اطرافش بود. موقع رفتن به مزرعه و برگشتن از آنجا و موقع کار در مزرعه، همواره به برده‌های خسته، دلسرد و مأیوس کمک می‌کرد. ابتدا بردگان بیچاره و فرسوده و ستم‌دیده معنی رفتار او را درست نمی‌فهمیدند ولی وقتی او هفته‌ها و ماه‌ها هم‌چنان به کارش ادامه داد، کم‌کم تارهای قلب کرخت‌شان که مدت‌ها بود صامت مانده بود، به ارتعاش درآمد.

این مرد عجیب، ساکت و صبور که همیشه آماده بود تا بارهای‌شان را حمل کند و از کسی کمک نمی‌خواست، همیشه آخر از همه می‌آمد و از همه کم‌تر سهم غذا می‌خواست و همیشه حتی آن سهم کمش را هم با نیازمندان قسمت می‌کرد و در شب‌های سرد برای راحتی زنان بیماری که از سرما می‌لرزیدند، روانداز پاره پوره‌اش را به آن‌ها می‌داد و سبد برده‌های ضعیف‌تر را پر از پنبه می‌کرد و خطر وحشتناک کم شدن پنبه‌های خودش را به جان می‌خرید و با این‌که ارباب ستمگر دائم در تعقیب و در کمینش بود، هرگز کلمه‌ی زشت و ناسزا بر زبان نمی‌آورد، کم‌کم نفوذ عجیبی بین آن‌ها پیدا کرد.

وقتی فصل اوج کار گذشت و دوباره روزهای یک‌شنبه به آن‌ها تعطیلی دادند، خیلی از آن‌ها دور تام جمع می‌شدند تا برای‌شان از عیسی مسیح صحبت کند. آن‌ها خوشحال بودند که دور هم جمع می‌شوند و دعا و سرود می‌خوانند. اما کمی بعد، لگری دیگر به آن‌ها اجازه نداد اجتماع کنند و بارها اجتماع‌شان را با فحش و ناسزا به هم زد.

یک شب هنگامی که همه‌ی برده‌ها در کلبه‌ی تام در خواب عمیق بودند، ناگهان تام با دیدن چهره‌ی کاسی از سوراخی بین کنده‌های درخت که جای پنجره بود، از خواب بیدار شد. کاسی بی‌صدا اشاره کرد تا تام بیرون برود. تام از



کلبه بیرون رفت. ساعت یک و دو نیمه شب یک شب مهتابی بود. نور ماه بر چهره‌ی کاسی افتاده بود و تام دید که چشمان درشت کاسی برخلاف همیشه که از ناامیدی موج می‌زد، از خشمی تند برق می‌زند.

کاسی گفت: «بیا این جا پدر تام، یک خبر برایت دارم. دوست داری آزاد شوی تام؟»

– هر وقت خدا بخواهد آزاد می‌شوم.

کاسی گفت: «اما می‌توانی امشب آزاد شوی. بیا، بیا برویم تام. او در خواب عمیق است. من به اندازه‌ی کافی دارو در شراب برندی اور ریخته‌ام. کاش داروی بیش‌تری داشتم تا دیگر احتیاجی به تو نباشد. اما بیا، در پشتی باز است. یک تبر آن جا گذاشتم. در اتاق هم باز است. من راه را به‌ات نشان می‌دهم. اگر دستان من قدرت داشت، خودم این کار را می‌کردم بیا.»

اما تام با این که کاسی او را به جلو هل می‌داد، ایستاد و عقب رفت و گفت:

«نه خانم جان، من هرگز این کار را نمی‌کنم.»

– به سرنوشت این برده‌های بدبخت فکر کن تام. ما می‌توانیم همه‌ی آن‌ها را آزاد کنیم. می‌توانیم به باتلاق‌های جنگل برویم و در یک جزیره با هم زندگی کنیم. هر جور زندگی کنیم، بهتر از این زندگی است.

تام گفت: «نه، از بدی خوبی به وجود نمی‌آید.»

کاسی برگشت و گفت: «پس خودم این کار را می‌کنم.»

تام جلو او زانو زد و گفت: «نه خانم کاسی. به خاطر مسیح که جانش را برای شما داد، روح با ارزشت را به شیطان نفروش. این کار نتیجه‌اش فقط بدی است. مسیح ما را دعوت به انتقام نکرده. ما باید رنج بکشیم و منتظر خواست خدا باشیم.»



— منتظر باشیم؟ مگر من تا حالا منتظر نبودم. آن قدر منتظر شده‌ام که سرگیجه گرفته‌ام و قلبم درد می‌کند. مگر او صدها برده‌ی بدبخت را زجرکش نکرده؟ آن‌ها مرا دعوت به انتقام می‌کنند. اجل او سر رسیده. من خون قلب او را می‌خواهم!

تام دستان کوچک او را گرفت. عضلات دست کاسی از شدت انقباض می‌لرزید، گفت: «نه، نه، نه! ای بیچاره‌ی روح از دست داده! تو نباید این کار را بکنی. آقای عزیز و مقدس ما هرگز غیر از خون خودش، خون کسی را نریخت. و آن هم برای ما بود که آن موقع دشمنش بودیم. خدایا ما را یاری کن تا از او پیروی کنیم و دشمنانمان را دوست داشته باشیم.»

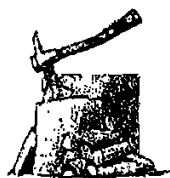
کاسی نگاه تندی به او انداخت و گفت: «دوست داشته باشیم؟ همچنین دشمن‌هایی را؟ من قدرت چنین کاری را ندارم.»

تام در حالی که با چشمانی گریان و صدایی فرو خورده به آسمان نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی ما بتوانیم دوست داشته باشیم و دعا کنیم، نبرد تمام می‌شود و نوبت پیروزی می‌رسد.»

احساسات عمیق و پر شور تام و لحن مهربان و اشک‌های او هم چون شب‌نمی بود بر روح هیجان‌زده و آشفته‌ی زن. تام حس کرد که عضلات دستان کاسی شل شد. گفت: «مگر من نگفتم شیاطین دنبال من هستند؟ پدر تام! من از وقتی که بچه‌هایم را فروختند، نتوانسته‌ام دعا کنم. نمی‌توانم دعا کنم.»

تام گفت: «من برای تو دعا می‌کنم کاسی. به سوی مسیح برگرد. او برای التیام قلب‌های شکسته آمد.»

کاسی ساکت بود، اما اشک‌های درشت از چشمان غمگینش جاری شد. تام گفت: «اگر توانستید از این جا فرار کنید. شما و املین، فقط اگر توانستید بدون



خونریزی بروید، فرار کنید.»

– پدر شما هم با ما می آید؟

تام گفت: «نه! یک موقعی می توانستم. اما خداوند می خواهد من در میان این بیچاره‌ها باشم و کاری برای شان انجام دهم. من بین آنها می مانم و تا آخر رنج می کشم. اما شما با من فرق دارید. شما تحمل این رنج‌ها را ندارید. بهتر است اگر می توانید بروید.»

– اما من راه فراری جز قبرستان نمی شناسم. پرنده و چرنده، حتی مارها و سوسمارها خانه و محل استراحت دارند، اما ما جایی نداریم. سگ‌های آنها در باتلاق‌های جنگل ما را تعقیب و شکار می کنند. همه چیز و همه کس علیه ماست، حتی حیوانات. کجا برویم؟

تام گفت: «خدایی که دانیال نبی را در لانه‌ی شیرها نجات داد و بچه‌ها را از آتش نجات می دهد، هنوز زنده است و من مطمئن هستم که شما را هم نجات می دهد.»

کاسی بارها و ساعت‌ها به انواع و اقسام نقشه‌های فرار ممکن و محتمل فکر کرده بود اما به دلیل این که همه‌ی آنها غیر عملی بود، آنها را کنار گذاشته بود. اما اینک ناگهان نقشه‌ای با تمام جزئیاتش در ذهنش جرقه زد، نقشه‌ای که بسیار ساده و عملی بود. گفت: «باشد پدر تام، سعی می کنم فرار کنم.»

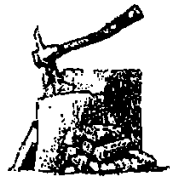
تام گفت: «خدا یارتان باشد. آمین!»



## ۳۸

انبار زیر شیروانی خانه‌ی لگری، مثل همه‌ی انبارهای شیروانی، جایی وسیع و متروک، پر از گرد و خاک و تارهای عنکبوت بود که خرت و پرت‌های به درد نخور را در آن، جا داده بودند. خانواده‌ی ثروتمندی که در دوران خوشی اش در این خانه زندگی می‌کرد، مبلمان نفیسی را که از خارج وارد کرده بود با خود بردند اما بعضی از آن‌ها را در اتاق‌ها جا گذاشتند که در حال پوسیده شدن بود و مقداری از آن‌ها هم در انباری زیر شیروانی انبار شده بود. یکی دو صندوق گول‌پیکر را هم که با آن‌ها مبلمان را آورده بودند، هنوز چسبیده به دیوار انباری زیر شیروانی بود. انباری پنجره‌ای کوچک نیز داشت که از شیشه‌های کثیف پر از غبار آن نور بر صندلی‌های خاک گرفته می‌تابید. این انباری فضایی ترسناک داشت و به نظر مثل خانه‌ی اشباح می‌آمد.

چند سال پیش، لگری زن سیاه‌پوستی را که از دستش عصبانی بود، چند



هفته‌ای در این انباری حبس کرد. از این‌که در آن‌جا چه بر سر زن بیچاره آمد، چیزی نمی‌گوییم فقط یک روز جسد این موجود بدبخت را از آن‌جا بیرون آوردند و دفن کردند و بعد از آن شایعه شد که صدای فحش و ناسزا و ضربات شلاق و جیغ و شیون و ناله از آن‌جا شنیده می‌شود. حتی یک‌بار وقتی لگری اتفاقی این جور شایعات را شنید، خشمگین شد و قسم خورد که هر کس از آن‌جا بعد از این جور داستان‌ها درباره‌ی انباری بگوید، چند هفته‌ای او را آن‌جا غل و زنجیر می‌کند تا خودش بفهمد آن‌جا چه خبر است. همین تهدید هم کافی بود که جلو این حرف‌ها گرفته شود.

کم‌کم دیگر کسی در پلکانی که به طرف انباری می‌رفت و حتی دالان منتهی به پلکان رفت و آمد نمی‌کرد و از ترس درباره‌ی آن حرفی نمی‌زد و آن افسانه فراموش شد. اما به فکر کاسی رسید که از این عقیده‌ی خرافی که لگری خیلی به آن اهمیت می‌داد برای آزادی خودش و املین حداکثر استفاده را بکند.

اتاق خواب کاسی درست زیر این انباری بود. یک روز کاسی بدون مشورت با لگری، اسباب و اثاثیه‌ی اتاقش را به جایی دور از آن‌جا منتقل کرد. لگری آن روز پس از گردش و اسب سواری به خانه بازگشت و پرسید: «سلام کاسی. خبر تازه چیه؟»

کاسی گفت: «هیچ چیز! فقط من اتاقم را عوض کرده‌ام.»

– برای چه؟

– چون دلم می‌خواهد بعضی وقت‌ها یک کم بخوابم.

– خب، بخواب. مگر کسی نمی‌گذارد بخوابی؟

– اگر بخواهی می‌توانم برایت بگویم.

– بنال زنیکه‌ی هرزه!



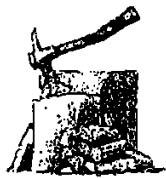
- چیزی نیست. فکر کنم برای تو مهم نباشد. فقط از نیمه شب تا صبح از انبار صدای ناله و شیون و شلاق و خش خش و غلت خوردن روی زمین می آید. لگری نگران شد، اما به زور خندید و گفت: «از انباری؟ مگر آن جا کیه کاسی؟»

کاسی نگاه تندی به لگری کرد. نگاهی که تا مغز استخوان او اثر گذاشت. بعد گفت: «این را تو باید بگویی سایمون!»

لگری فحشی داد و دو سه ضربه شلاق به کاسی زد، اما کاسی به نرمی به طرف دیگر پرید و از در بیرون رفت. سپس برگشت و گفت: «اگر در اتاق من بخوابی، خودت همه چیز را می شنوی. شاید بهتر باشد امتحان کنی.» بعد فوری در را بست و از پشت کلون آن را انداخت. لگری خط و نشان کشید و تهدید کرد که در را می شکند اما بعد، به فکر فرو رفت و با نگرانی به سالن پذیرایی رفت. کاسی حس کرد که تیرش به هدف خورده است و از آن ساعت به بعد، با مهارت تمام، سعی کرد در دل لگری وحشتی به پا کند. او در سوراخ‌های الوارهای بام، گردن بطری‌های شکسته‌ای قرار داد تا به محض این‌که باد وزید، صدای ناله‌های بسیار غم‌انگیز و اندوهناکی از آن بلند شود و وقتی هم که باد تند شد، صدای ناله تبدیل به جیغ و شیون بشود؟

برده‌ها گاه‌گاهی این صداها را می شنیدند. به همین دلیل، افسانه‌ی قدیمی وجود روح و اشباح در انباری دوباره در ذهن‌شان زنده شد. از طرفی با این‌که کسی جرئت نداشت درباره‌ی این موضوع با لگری صحبت کند، لگری چنین فضایی را در اطرافش حس می‌کرد.

یکی دو شب بعد، لگری در سالن، کنار شعله‌های لرزان آتش نشسته بود. آن شب، شبی توفانی بود. شبی که یک عالم صداها‌ی عجیب و غریب در خانه‌ی



قدیمی و زهوار دررفته پیچیده بود. پنجره‌ها به هم می‌خورد. پنجره‌های کرکره‌ای به هم کوبیده می‌شد. باد زوزه می‌کشید و در دودکش‌ها می‌پیچید. لگری چند ساعتی به حساب‌هایش رسیدگی کرد و روزنامه خواند. بعد روزنامه‌اش را روی میز گذاشت و کتابی را که قبلاً دیده بود کاسی می‌خواند، از روی میز برداشت و ورق زد. کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های پراز قتل و خونریزی و اشباح و ارواح و اتفاقات خارق‌العاده‌ای، همراه با نقاشی بود. لگری با این‌که چند بار آخ و پیف کرد، اما کتاب را ورق زد و بعد از این‌که مدتی خواند، فحشی داد و کتاب را روی میز پرت کرد.

بعد گفت: «کاسی! تو که به اشباح اعتقاد نداری؟ من فکر می‌کردم تو باشعورتر از این هستی که از سر و صداها بترسی.»

کاسی با بدخلقی گفت: «مهم نیست من چه عقیده‌ای دارم.»

– موقعی که در دریا بودم ملوان‌ها سعی می‌کردند مرا با قصه‌های ترسناک بترسانند، اما من اصلاً نمی‌ترسیدم.

کاسی از گوشه‌ی اتاق نگاه تندی به او کرد، از آن نگاه‌هایی که لگری را همیشه مضطرب می‌کرد.

– آن صداها چیزی جز صدای موش و باد نیست. موش‌ها صداها را عجیب و غریبی از خودشان درمی‌آورند. در کشتی گاهی من این صداها را می‌شنیدم. کاسی می‌دانست لگری از نگاه او مضطرب می‌شود. این بود که جوابی نداد و هم‌چنان به او زل زد.

لگری گفت: «حرف بزن زن! چه می‌گویی؟»

کاسی در حالی که هم‌چنان به لگری زل زده بود، گفت: «موش‌ها می‌توانند از پله‌ها پایین بیایند؟ می‌توانند از دلان بگذرند؟ در قفل شده را باز کنند و یک



صندلی بگذارند پشت آن؟ می‌توانند بیایند تا تخت خوابت و دست‌شان را به طرفت دراز کنند؟» و دست سرد و یخ‌زده‌اش را روی دست لگری گذاشت. لگری از جا پرید و عقب رفت و فحشی به او داد و گفت: «زن چه می‌خواهی بگویی؟ آیا کسی این کار را کرده؟»

کاسی در حالی که لبخندی ترسناک می‌زد، گفت: «نه، البته که نه، من گفتم؟»  
- اما تو گفتی. واقعاً دیدی؟ بگو، بگو چی بوده کاسی؟  
- اگر می‌خواهی بدانی خودت در آن اتاق بخواب.  
- از انبار زیر شیروانی آمد کاسی؟  
- آمد؟ چی آمد؟  
- یعنی چی؟ همین را که گفتی.

کاسی با بدخلقی گفت: «من چیزی نگفتم.»  
لگری مضطرب بود و در اتاق قدم می‌زد. گفت من همین امشب باید سر از این موضوع در بیاورم. هفت تیرهایم را برمی‌دارم.  
- بردار و در آن اتاق بخواب. دوست دارم ببینم چه می‌کنی. با هفت تیرت به‌اش شلیک کن.

لگری پا به زمین کوبید و ناسزایی گفت.  
کاسی گفت: «فحش نده. هیچ‌کس صدای تو را نمی‌شنود. گوش کن! صدای چی بود؟»

لگری تکانی خورد و گفت: «چی؟»  
ساعت قدیمی و سنگین آلمانی در گوشه‌ی اتاق آهسته دوازده ضربه نواخت. لگری نه چیزی می‌گفت و نه حرکتی می‌کرد. دچار وحشتی مرموز شده بود. کاسی در حالی که ضربه‌ها را می‌شمرد، گفت: «شد دوازده تا. حالا می‌رویم



ببینیم.»

بعد، برگشت و دری را که به راهرو راه داشت باز کرد و ایستاد و وانمود کرد که گوش می‌کند. گفت: «گوش کن! صدای چی بود؟»  
لگری گفت: «فقط صدای باد است. لعنتی! نمی‌شنوی چه زوزه‌ای می‌کشد؟»

کاسی زمزمه کنان گفت: «سایمون، بیا این جا.» بعد دستش را گرفت و او را تا پای پلکان برد و گفت: «گوش کن. می‌دانی این صدای چیه؟»

صدای جیغی وحشیانه در پلکان طنین‌انداز شد. صدا از انباری بالای سرشان می‌آمد. زانوهای لگری لرزید و به هم خورد و رنگ چهره‌اش از ترس پرید. کاسی نیشخندی زد. نیشخندی که خون را در رگ‌های لگری منجمد کرد. گفت: «بهتر نیست هفت تیرهایت را دست بگیر؟ موقعش رسیده که سر از موضوع درآوری. بهتر است بروی بالا توی انباری.»

لگری فحشی داد و گفت: «نمی‌روم.»

— چرا؟ روح و شبحی در کار نیست. بیا.

بعد، در حالی که می‌خندید و از پلکان مارپیچ بالا می‌پرید، پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «بیا!»

— تو شیطانی. برگرد عجوزه. برگرد کاسی. نرو.

اما کاسی مثل دیوانه‌ها می‌خندید و بالا می‌دوید. لگری صدای در دالانی را که به انباری می‌خورد، شنید و بعد، کاسی که پیش‌بینی باد را کرده بود، مخصوصاً در انباری را باز کرد و باد تندی از پلکان به پایین وزید و شمعی را که در دست لگری بود، خاموش کرد. سپس صدای جیغ ترسناکی آمد. اما انگار کسی بغل گوش لگری جیغ کشید.



لگری دیوانه وار پا به فرار گذاشت و به سالن برگشت. چند لحظه بعد، کاسی در حالی که آرام و خوش رو بود و رنگش پریده بود و در چشمانش همان برق ترسناک دیده می شد، پیش او برگشت و گفت: «امیدوارم که راضی شده باشی.»

لگری گفت: «مرده شور ببردت لعنتی!»

— چرا؟ من فقط رفتم بالا و در را بستم. مگر فکر می کنی در انباری چه خبر است سایمون؟

— به تو ربطی ندارد.

— خب به هر حال خوشحالم از این که در اتاق زیر انبار شیروانی نمی خوابم. با بازی هایی که کاسی سر لگری درآورد، لگری ترجیح می داد سرش را در دهان شیر بکند اما انباری بالا سرش را واری نمی کند.

آن شب وقتی همه در خواب بودند، کاسی آهسته و با احتیاط مقدار زیادی آذوقه که برای چندین روزشان کافی بود، جمع کرد و بیش تر لباس های توی قفسه ی لباس های خودش و املین را یکی یکی به انباری منتقل کرد. همه چیز آماده بود و آن ها فقط منتظر فرصت مناسب بودند تا نقشه ی فرارشان را اجرا کنند. کاسی یک بار که تصادفاً لگری خوش خلق بود، از موقعیت استفاده کرد و با چرب زبانی لگری را راضی کرد که او را به شهر مجاور که درست کنار رودخانه ی رد ریور بود ببرد. و بعد با حافظه ی قوی و استثنایی که داشت، همه ی پیچ های جاده ها را به خاطر سپرد و زمان لازم برای گذشتن از آن ها را حساب کرد.

بالاخره زمان اجرای نقشه رسید. یک روز غروب که لگری به مزرعه های مجاور رفته بود، کاسی در اتاق املین بود و هر دو مشغول درست کردن دو بسته ی کوچک بودند. کاسی به املین گفت: «خب! اندازه اش خوب است. حالا کلاهت را بگذار سرت و برویم. دیگر وقتش است.»



— اما باز هم ممکن است ما را ببینند.

— در هر حال آن‌ها ما را تعقیب می‌کنند. ما یواشکی از در پشتی خارج می‌شویم و می‌رویم طرف پایین آلونک‌ها. سامبو و کویمبو حتماً ما را می‌بینند و تعقیب‌مان می‌کنند. ما می‌رویم بین باتلاق‌های جنگل. آن‌ها دیگر نمی‌توانند ما را تعقیب کنند اما به همه خبر می‌دهند و سگ‌ها را دنبال ما می‌فرستند. وقتی آن‌ها دارند این طرف و آن طرف می‌روند و در هم می‌لولند، من و تو از توی نهری که به پشت خانه می‌رسد برمی‌گردیم پشت خانه. با این کار سگ‌ها به اشتباه می‌افتند، چون بو در آب یک جا نمی‌ماند. در این موقع همه از خانه برای تعقیب ما بیرون رفته‌اند و هیچ‌کس در خانه نیست. ما هم از در پشتی می‌آیم توی خانه و می‌رویم توی انباری زیر شیروانی. من آن‌جا توی آن صندوق بزرگ انباری، جای خوبی درست کردم. باید مدتی در انباری بمانیم. چون آن‌ها زمین و زمان را برای تعقیب ما به هم می‌ریزند. حتماً لگری چند تا از مباحث‌های مزارع دیگر را هم جمع می‌کند و همه جا، حتی و جب به و جب باتلاق‌های جنگل را دنبال ما می‌گردند. لگری خیلی به خودش می‌نازد که تا حالا کسی از دستش فرار نکرده. برای همین بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگردد.

دو فراری، بی‌صدا از خانه بیرون خزیدند و در تاریکی شب به آلونک‌ها رسیدند. همان طور که کاسی پیش‌بینی کرده بود، وقتی آن‌ها به منطقه‌ی باتلاقی که دور تا دور مزرعه را گرفته بود رسیدند، کسی آن‌ها را صدا زد که بایستند. اما این آدم سامبو نبود بلکه خود لگری بود که با فحش و ناسزاگویی و حالتی خشمگین آن‌ها را تعقیب می‌کرد. وقتی لگری آن‌ها را صدا زد، املین که دست کاسی را گرفته بود، خودش را باخت و گفت: «کاسی من دارم از هوش می‌روم.» کاسی دشنه‌ای کوچک از جیبش درآورد و تیغ‌های براق آن را جلو چشمان



املین گرفت و گفت: «اگر از هوش بروی می کشمت.»

این حرکت کاسی کاملاً مؤثر واقع شد و املین بی هوش نشد و توانست با کاسی در راه پیچ در پیچ باتلاق‌های جنگل پیش برود. راهی که آن قدر تاریک و وسیع بود که لگری از تعقیب آن‌ها کاملاً ناامید شد. اما خنده‌ای کرد و گفت: «خوب خودشان را در تله انداختند، هرزه‌ها!»

سپس به محل آلونک برده‌ها رفت. کارگران تازه از مزرعه برگشته بودند. لگری داد زد: «آهای سامبو، کویمبو! همه بیایید. دو تا فراری در باتلاق‌ها هستند. به هر کاکاسیاهی که آن‌ها را دستگیر کند، پنج دلار می‌دهم. سگ‌ها را هم باز کنید. تایگر و فی‌یوری و بقیه‌ی سگ‌ها را باز کنید!»

این خبر جنجال زیادی به پا کرد. خیلی از برده‌ها به امید گرفتن پاداش یا برای خوش خدمتی پیش دویدند. اما هر کدام به طرفی می‌دویدند. برخی مشعل روشن می‌کردند و بعضی سگ‌های جفت را از هم باز می‌کردند. پارس وحشیانه‌ی سگ‌ها نیز جنجال و شلوغی را دو چندان کرده بود. سامبو تفنگ را از اربابش گرفت و گفت: «ارباب! اگر نتوانستم آن‌ها را دستگیر کنم اجازه‌ی تیراندازی به آن‌ها را دارم؟»

— اگر دلت خواست می‌توانی کاسی را با تیر بزنی. چون موقعش رسیده که به درک واصل شود. اما دختره را نزنید. خب! بچه‌ها بجنبید. هر کس آن‌ها را دستگیر کند، پنج دلار و یک لیوان شراب پیش من دارد.

کل دسته‌ی تعقیب‌کنندگان از آدم‌ها گرفته تا سگ‌ها، مشعل به دست و با سر و صداها و فریاد و نعره‌های وحشیانه و پارس‌کنان به طرف باتلاق‌های جنگل پیش رفتند و در فاصله‌ای کم از پشت سر آن‌ها نیز همه‌ی خدمتکاران خانه‌ی اربابی آن‌ها را تعقیب می‌کردند. وقتی املین و کاسی یواشکی از در قبلی خانه به



داخل آن خزیدند، هیچ‌کس در خانه نبود. اما هنوز صدای فریاد و نعره‌ی تعقیب‌کنندگان فضا را پر کرده بود و املین و کاسی می‌توانستند از پنجره‌های سالن پذیرایی دسته‌ی تعقیب‌کنندگان و نور مشعل‌های‌شان را در امتداد باتلاق‌های جنگل ببینند.

کاسی با خونسردی گفت: «لازم نیست عجله کنیم. همه رفتند بیرون برای شکار ما. تفریح خوبی برای امشب‌مان است. می‌توانیم با آرامش به انباری برویم.»

بعد، در حالی که کلیدی از پالتوی لگری که از فرط عجله روی میز انداخته بود برمی‌داشت، گفت: «در ضمن باید برای خرج سفرمان هم پول برداریم.» سپس کشوی میز لگری را با کلید باز کرد و یک دسته اسکناس درآورد و به سرعت آن‌ها را شمرد.

املین گفت: «بہتر است این کار را نکنیم.»

— چرا؟ بینم بہتر است در باتلاق‌های جنگل از گرسنگی بمیریم یا با این‌ها به ایالت‌های آزاد برویم؟ با پول می‌شود هر کاری کرد دختر. بعد، پول‌ها را در سینه‌اش گذاشت.

املین گفت: «این دزدی است.»

کاسی مسخره‌کنان خندید و گفت: «دزدی؟ آن‌هایی که روح و جسم ما را می‌دزدند، نباید از دزدی با ما صحبت کنند. همه‌ی این پول‌ها دزدی است. دزدی از موجودات بدبخت و گرسنه‌ای که عرق می‌ریزند و کار می‌کنند و بالاخره به درک واصل می‌شوند تا لگری سود ببرد. خب بیا برویم به انباری. من آن‌جا به اندازه‌ی کافی شمع و کتاب انبار کرده‌ام تا وقت‌مان را بگذرانیم. مطمئن باش که آن‌ها دنبال ما به آن‌جا نمی‌آیند و اگر بیایند من نقش ارواح را برای‌شان



بازی می‌کنم.»

در انباری صندوقچه‌ی گول‌پیکری را که قبلاً با آن‌ها مبلمان خانه را حمل کرده بودند، یک‌وری روی زمین گذاشته بودند و درش رو به دیوار بود. کاسی فانوس کوچکی روشن کرد و آن‌ها داخل صندوق خزیدند. آن‌جا کاسی قبلاً یک جفت تشک و نازبالش و شمع و لباس‌های کافی برای سفرشان ذخیره و جاسازی کرده بود.

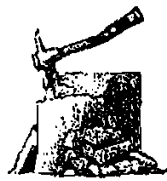
آن دو مدتی ساکت بودند. کاسی کتابی به فرانسه می‌خواند و املین از خستگی خوابش برد و مدتی چرت زد. اما با صدای فریادها و نعره‌های بلند و تلق تلوق اسب‌ها و پارس سگ‌ها از خواب پرید.

کاسی با خونسردی گفت: «از شکار برگشته‌اند، نترس! می‌توانی از این سوراخ بیرون را ببینی. می‌بینی؟ همه آن‌جا هستند. سایمون مجبور است امشب دست از تعقیب ما بردارد. می‌بینی چه قدر اسبش توی باتلاق‌ها گلی شده؟ سگ‌ها هم لب و لوچه‌شان آویزان است.»

املین گفت: «یواش! شاید صدای‌تان را بشنوند. آن وقت چی می‌شود؟»

— اگر آن‌ها از انباری صدایی بشنوند، دور و بر انبار نمی‌گردند. پس خطری وجود ندارد. هر چه قدر دلت می‌خواهد سر و صدا کن. چون آن‌ها را بیش‌تر می‌ترساند.

بالاخره سکوت نیمه شب بر خانه حاکم شد و لگری در حالی که به بخت خودش لعنت می‌فرستاد و قسم می‌خورد که فردا از فراری‌ها انتقام بگیرد، به رختخواب رفت.



## ۳۹

فرار کاسی و املین، خلق و خوی تند و خشن لگری را به نهایت درجه‌ی خود رساند و همان‌طور که انتظار می‌رفت، همه‌ی خشمش متوجه تام بی‌دفاع شد. وقتی لگری فرار املین و کاسی را بین برده‌ها اعلام کرد، چشمان تام ناگهان برق زد و دستانش را به سوی آسمان بلند کرد. اما این حرکت او از چشم لگری دور نماند. به علاوه لگری دید که تام به جمع تعقیب‌کنندگان محلق نشد. ابتدا می‌خواست او را مجبور به این کار کند، اما چون یکدنگی تام را دیده بود و برای تعقیب فراری‌ها عجله داشت، با تام درگیر نشد.

تام نیز با تعداد کمی از برده‌ها در محل آلونک‌ها ماندند و برای فراری‌ها دعا کردند. وقتی لگری مایوس و مبهوت از تعقیب بازگشت، همه‌ی تنفر طولانی‌اش از تام در وجودش به شکلی مرگ‌بار و سرکش ظاهر شد. آیا این مرد از همان موقع که او را خریده بود به مبارزه دعوتش نکرده بود؟ آیا روح ساکت او مثل



آتش جهنم او را نمی سوزاند؟ آن شب لگری در تختش نشست و با خود گفت: «از او متنفرم، متنفرم. آیا او مال من نیست؟ آیا نمی توانم هرکاری دلم خواست باهاش بکنم؟ کی می تواند جلو مرا بگیرد؟» و بعد مشتش را چنان فشرد که گویی می خواهد چیزی را در دستش خرد کند.

با وجود این روز بعد نیز تصمیم گرفت چیزی نگوید بلکه فقط گروهی از افراد را از مزارع مجاور باسگ ها و تفنگ های شان جمع کرد تا باتلاق های جنگل را محاصره کنند و خوب و دقیق آن جا را بگردد. اگر موفق می شد که چه بهتر، اما اگر موفق نمی شد تام را احضار می کرد و به خدمتش می رسید.

روز بعد، کاسی از پنجره ای انبار بیرون را نگاه کرد و گفت: «امروز دوباره به شکار ما می روند.»

سه چهار مرد اسب سوار، جلو خانه تمرین پرش می کردند و چندین قلاده سگ غریبه، با برده هایی که آن ها را نگه داشته بودند، در کشمکش بودند و سگ ها به هم دیگر پارس می کردند. دو نفر از مباشران مزارع کناری و چند نفر از دوستان کافه ای لگری در شهر مجاور نیز، برای تفریح به کمک او آمده بودند.

آن ها مدت زیادی را با شور و شوق و دقت تمام دنبال شکار فراری ها رفتند اما کارشان بی نتیجه ماند. وقتی لگری جلو خانه از اسب پیاده شد، خسته و دماغ بود. روی کاناپه ای در سالن دراز کشید و گفت: «کویمبو! فوری برو و تام کثافت را بیاور این جا. همه ی این کارها زیر سر اوست. من همه چیز این قضیه را از جلد سیاهش می کشم بیرون.»

سامبو و کویمبو با این که از یکدیگر بدشان می آمد، هر دو به شدت از تام متنفر بودند. چون لگری ابتدا که تام را خریده بود، به آن ها گفته بود که می خواهد تام را در غیاب خود مباشر مزرعه کند و همین باعث شده بود که



آن‌ها کینه‌ی تام را به دل بگیرند. این بود که کویمبو فوری رفت تا دستور اربابش را اجرا کند.

تام از نقشه‌ی فراری‌ها باخبر بود و می‌دانست که آن‌ها کجا قایم شده‌اند. به علاوه از کینه‌ی شدید و قدرت خود کامه‌ی اربابش هم که باید جلوش می‌ایستاد، خبر داشت. با وجود این در خود نیرویی الهی احساس می‌کرد تا به جای خیانت به آن زنان درمانده، با مرگ مواجه شود.

تام سبدش را در ردیف سبدهای دیگر گذاشت و گفت: «خدایا روحم را به تو می‌سپارم.» و سپس خود را به دستان خشن و بی‌رحم کویمبو سپرد. کویمبو گفت: «دیگر نمی‌توانی قسر در بروی. آدم به برده‌های اربابش کمک می‌کند تا فرار کنند؟ حالا می‌بینی چه بلایی سرت می‌آید.»

وقتی آن‌ها وارد سالن شدند، لگری از جا بلند شد و به طرف تام آمد و با خشونت یقه‌ی کتش را گرفت و در حالی که از شدت خشم دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، گفت: «خب تام، می‌دانی که تصمیم گرفته‌ام بکشمتم؟»

تام به آرامی گفت: «احتمالش زیاد است ارباب.»  
- بله من تقریباً تصمیمم را گرفته‌ام تام، مگر این‌که بگویی راجع به زن‌ها چه می‌دانی.

تام چیزی نگفت.

لگری پایش را به زمین کوبید و مثل شیری غرید: «شنفتی چه گفتم؟ حرف بزن.»

- من چیزی ندارم بگویم ارباب.

- تو پیر مسیحی سیاه، چه‌طوری جرئت می‌کنی به من بگویی نمی‌دانم.  
تام باز هم چیزی نگفت.



لگری نعره زنان ضربه‌ی محکمی به تام زد و گفت: «بگو چه می‌دانی.»  
تام گفت: «من می‌دانم ارباب. اما نمی‌توانم بگویم. فقط می‌توانم بمیرم.»  
لگری نفس عمیقی کشید و با خشمی فروخورده، بازوی تام را گرفت و صورتش را نزدیک صورت تام برد و با صدایی وحشتناک گفت: «گوش کن تام. تو فکر می‌کنی چون من قبلاً ولت کردم، این بار هم به حرفم عمل نمی‌کنم؟ اما این بار تصمیم خودم را گرفته‌ام و حساب همه چیز را کرده‌ام. یا رامت می‌کنم یا می‌کشمت. یکی از این دو تا. قطره قطره خونت را از بدنت می‌کشم بیرون تا به حرف بیایی.»

تام نگاهی به اربابش کرد و گفت: «ارباب اگر مریض بودید یا دچار دردسر می‌شدید یا در حال مرگ بودید، من می‌توانستم شما را نجات بدهم و مثل آقای مان که خونش را به خاطر من داد، به راحتی و با دادن قطره قطره‌ی خونم، جان قیمتی شما را حفظ کنم. ارباب! دست از این گناه بزرگ بردارید. شما بیش‌تر از من صدمه می‌بینید. اگر به بدترین کارها متوسل شوید، رنج‌های من به زودی تمام می‌شود اما اگر شما توبه نکنید، رنج‌های شما تمام شدنی نیست.»  
حرف‌های تام مثل نوای موسیقی آلمانی در توفانی سهمگین بود. لگری بهت‌زده ایستاده بود و به تام نگاه می‌کرد. در آن سکوت، حتی می‌شد صدای تک تک ساعت را شنید. لحظه‌ای با دودلی و تردید و بی‌تصمیمی گذشت اما روح شیطانی لگری دوباره و این بار هفت بار قوی‌تر به وجودش بازگشت.  
کمی بعد، لگری در حالی که از خشم دهانش کف کرده بود، قربانی اش را به زمین کوبید.

سامبو که با همه‌ی سنگدلی اش دلش به حال صبوری تام سوخته بود، گفت:  
«ارباب چیزی نمانده تمام کند.»



لگری داد زد: «برو کنار! من رامش می‌کنم. اگر حرف نزنند، قطره قطره خونش را از تنش بیرون می‌کشم.»

تام چشمانش را باز کرد و به اربابش نگاه کرد و گفت: «ای بیچاره‌ی بدبخت. بیش‌تر از این نمی‌توانی کاری کنی. اما من با تمام وجود شما را می‌بخشم.» و بعد از هوش رفت.

لگری جلو رفت تا نگاهی به تام بکند. گفت: «فکر کنم بالاخره تمام کرد. آره مرده. بالاخره دهانش را بست و خفه شد.»

اما تام هنوز کاملاً نمرده بود. کلمات سحرآمیز و دعا‌های مؤمنانه‌ی تام بر قلب‌های آن دو سیاه وحشی و بی‌رحم تأثیر عمیقی گذاشته بود. به محض این‌که لگری از اتاق بیرون رفت، آن‌ها سعی کردند او را به هوش بیاورند و به زندگی بازگردانند. چون فکر می‌کردند دارند به تام لطف می‌کنند. گفتند: «ما کار خیلی بدی کردیم. اما امیدواریم ارباب تقاصش را پس بدهد نه ما.»

سپس زخم‌های تام را شستند و از پنبه‌های دور ریخته شده رختخوابی برایش درست کردند تا او را روی آن‌ها بخوابانند. حتی یکی از آن‌ها به خانه رفت و وانمود کرد خسته است و با التماس یک لیوان برندی از لگری برای خودش گرفت و آورد و مقداری از آن نوشیدنی را در گلولی تام ریخت. بعد گفت: «تام، ما خیلی در حق تو بدی کردیم.»

تام با صدای ضعیفی گفت: «من شما را از صمیم قلب بخشیدم.»  
- تام! به ما بگو این مسیح کیست؟ این مسیح که تمام شب کنار تو بود کیست؟

این سؤال جان تازه‌ای در روح ناتوان تام دمید. و تام در چند جمله‌ی پرمعنا و سحرآمیز، از زندگی و مرگ مسیح و قدرت نجات‌بخش او با آن‌ها سخن گفت.



آن دو مرد وحشی هر دو به گریه افتادند.

سامبو گفت: «پس چرا ما هیچ وقت چیزی راجع به مسیح نشنیده بودیم؟ ای

مسیح! به ما رحم کن.»

تام گفت: «بیچارها! دوست داشتم اگر می توانستم همه چیزم را می دادم تا

شما به مسیح ایمان بیاورید. ای مسیح، این دو روح را هم به من ببخش.»



## ۴۰

دو روز بعد از این اتفاق، مرد جوانی با درشکه از جاده‌ی مشجرگذشت و وقتی جلو خانه رسید، فوری افسار را به گردن اسب انداخت، از درشکه پایین پرید و پرسید صاحب خانه کجاست.

مرد جوان جورج شلبی بود.

نامه‌ی خانم اوفلیا قبل از این که به مقصد برسد، از بدشانسی یکی دو ماه در پست‌خانه‌ی دور دستی ماند و بعد، هنگامی به دست خانم شلبی رسید که تام را فروخته بودند و در مزرعه‌ی دورافتاده‌ای در میان باتلاق‌های رودخانه‌ی رد ریور بود. خانم شلبی با خواندن نامه خیلی نگران شد اما نمی‌توانست دست به اقدامی فوری بزند. چون از شوهر بیمارش که در تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت، پرستاری می‌کرد. جورج شلبی نیز که اینک بزرگ و تبدیل به پسر جوان و قدبلندی شده بود، در اداره‌ی مزرعه به او کمک می‌کرد. اوفلیا حتی از سر



دوراندیشی در نامه، نام و نشانی‌های وکیل اموال خانواده‌ی سینت کلتر را نیز برای آن‌ها نوشته بود. به همین دلیل تنها اقدام فوری که آن‌ها می‌توانستند در آن وضع انجام دهند، این بود که نامه‌ای به وکیل بنویسند و از او اطلاعاتی کسب کنند.

چند روز بعد، مرگ آقای شلبی نیز باعث شد که در آن فصل آن‌ها ناگزیر به کارها و گرفتاری‌های دیگرشان بپردازند. آقای شلبی، خانم شلبی را تنها وصی اموال خود کرده بود. به همین دلیل خانم شلبی یک‌باره مجبور شد فوری مسئولیت‌های کارهای بسیار زیاد و مشکلی را به عهده بگیرد. او و جورج مدتی به حساب‌های‌شان رسیدگی کردند، برخی از اموال را فروختند و بدهکاری‌های‌شان را پرداختند. در همین فاصله نیز نامه‌ی وکیل خانواده سینت کلتر به دست‌شان رسید که در آن خبر داده بود که تنها چیزی که می‌داند این است که تام در حراج عمومی فروخته شده است.

بعد از شش ماه رسیدگی به مسائل خانوادگی، جورج هنگامی که برای انجام کاری برای مادرش در اطراف اوهایو بود، تصمیم گرفت شخصاً سری به نئوآورلئانز بزند و درباره‌ی تام تحقیق و جست‌وجوی بیش‌تری بکند تا شاید بفهمد او کجاست و او را دوباره بخرد. پس از چند ماه جست‌وجوی بی‌نتیجه، جورج تصادفاً به مردی در نئوآورلئانز برخورد که اطلاعاتی را که جورج می‌خواست، می‌دانست. جورج که پول کافی در جیبش داشت و تصمیم گرفته بود هر طور که هست دوست قدیمی‌اش را پیدا کند و بخرد، سوار یک کشتی بخار در رودخانه‌ی ردربور شد تا به مزرعه‌ای که تام در آن‌جا بود برود.

وقتی جورج وارد سالن پذیرایی لگری شد، لگری با قیافه‌ای اخم‌آلود از او استقبال کرد. جورج گفت: «در نئوآورلئانز شنیدم که شما برده‌ای به نام تام



خریدید. او قبلاً در مزرعه‌ی پدر من بود. آمده‌ام ببینم که می‌توانم او را دوباره از  
تسمه بخرم.»

اخم‌های لگری در هم رفت و با عصبانیت گفت: «بله، من یک همچین کسی  
را خریدم، یک سگ سرکش، پررو و گستاخ را. او برده‌های مرا فراری داده. دو تا  
زن برده‌ی مرا که هر کدام هزار دلار قیمت داشتند فراری داده. وقتی به‌اش  
دستور دادم که بگوید کجا هستند گفت می‌دانم اما نمی‌گویم. بعدش هم با این‌که  
کتکی خورد که تا حالا هیچ برده‌ای نخورده بود، باز هم دست از لجاجت  
برنداشت. فکر کنم الان دارد می‌میرد. اما نمی‌دانم تا حالا تمام کرده یا نه.»

جورج با دستپاچگی پرسید: «کجاست؟ می‌خواهم ببینمش.»  
پسرکی که اسب جورج را نگه داشته بود، گفت: «آن‌جا توی انباری است.»  
لگری لگدی به پسرک زد و ناسزایی به او گفت، اما جورج برگشت و با عجله به  
انباری رفت. از آن شب نحس، دو روز می‌گذشت. تام دیگر درد نمی‌کشید، چون  
همه‌ی عصب‌هایش بی‌حس شده و از بین رفته بود. در تاریکی شب، برده‌های  
بیچاره و غمگین از خواب و استراحت ناچیزشان می‌زدند و به سراغ تام  
می‌رفتند تا بلکه جواب بعضی از محبت‌ها و دل‌سوزی‌های او را که وجود تام از  
آن‌ها سرشار بود، بدهند. در این میان کاسی که یواشکی از مخفی‌گاهش بیرون  
آمده و فالگوش ایستاده بود، از فداکاری که تام در حق او و املین کرده بود باخبر  
شده بود. برای همین شب قبل از ورود جورج، پیش تام رفته بود و با شنیدن  
آخرین کلمات تام منقلب شده و زارزار گریه کرده بود.

وقتی جورج پا به انباری گذاشت، احساس کرد دچار سرگیجه شده است و  
قلبش تیر می‌کشید. در کنار تام زانو زد و گفت: «یعنی امکان دارد؟ امکان دارد  
عمو تام؟ دوست بیچاره‌ی من؟»



در صدای او چیزی بود که تام با این که در حال مرگ بود، آن را شنید و سرش را به آرامی تکان داد و لبخندی زد و گفت: «مسیح می تواند بستر مرگ مرا از ناز بالش نرم تر کند.»

جورج روی دوست بیچاره اش خم شد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می شد، گفت: «آه عمو تام عزیز بیدار شوید. یک بار دیگر با من حرف بزنید. نگاه کنید. من جورج هستم. همان آقا جورج کوچولوی شما. مرا نمی شناسید؟»

تام چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت: «آقا جورج!» سپس چهره اش روشن شد و دستان پینه بسته اش را در هم قلاب کرد و اشک از گونه هایش جاری شد. گفت خدا را شکر. از خدا فقط همین را می خواستم. آن ها مرا فراموش نکرده اند. این باعث دلگرمی من است. حالا راحت می میرم. خداوند روح مرا غریق رحمت کند.»

جورج گفت: «نمیرید. شما نباید بمیرید! من آمدم شما را بخرم و به خانه ببرم.»

- ولی آقا جورج دیگر خیلی دیر شده. آقای مان مرا خرید و می خواهد به خانه ی خود ببرد. من هم آرزو دارم آن جا بروم. بهشت از کنتاکی بهتر است.  
- نمیرید! اگر شما بمیرید من هم می میرم.

تام گفت: «آقا جورج! بهشت در انتظار من است. من پیروز شدم. آقای مان مسیح آن را به من بخشیده است.» آن گاه دست جورج را گرفت و گفت: «به عمه کلو نگویند من چه وضعی داشتم. فقط به او بگویند که مرا دیدید که به سوی بهشت می روم. آه، یچه های بیچاره ام، بچه ی کوچولویم. دلم بیش تر برای آن ها می سوزد. به همه ی آشنایان سلامم را برسانید و بگویند همه ی آن ها را دوست



دارم. من همه‌ی آدم‌ها را در همه جا دوست دارم.»  
در این موقع لگری سلانه سلانه و با حالتی اخم کرده، دم در انباری آمد و در حالی که تظاهر به بی تفاوتی می‌کرد، برگشت و از آن جا دور شد. جورج گفت:  
«ابلیس پیر! وقتی فکر می‌کنم که شیطان یکی از همین روزها جواب همه‌ی بدی‌هایش را می‌دهد، دلم خنک می‌شود.»

— آقا جورج، این حرف را نزنید. او آدم بدبختی است! اگر توبه کند، آقای مان او را می‌بخشد. اما می‌ترسم هیچ وقت توبه نکند.  
جورج گفت: «خدا کند توبه نکند. چون من نمی‌خواهم او را در آسمان ببینم!»

— ساکت آقا جورج! مرا نگران می‌کنید. این فکرها را نکنید. او صدمه‌ی واقعی به من نزده است. فقط دروازه‌ی قلمرو الهی را به رویم باز کرده است.  
در همین موقع ناگهان نیروی جسمی تام تحلیل رفت و چشمانش را بست و نفسش به شماره افتاد. سپس لبخندی زد و با صدای ضعیفی گفت: «کی می‌تواند عشق مسیح را از ما بگیرد؟» و به خواب ابدی فرو رفت.  
جورج از جا بلند شد اما وقتی برگشت، دید لگری با چهره‌ای عبوس پشت سر اوست. صحنه‌ی مرگ تام، خشم عصبانیت طبیعی جورج را فرو نشانده بود اما حس می‌کرد که دلش می‌خواهد از لگری دور شود تا کم‌تر با او حرف بزند. در حالی که با چشمان سیاه و نافذش به لگری زل زده بود، گفت: «هر چه توانستید از او کار کشیدید. چه قدر باید برای جسدش پردازم؟ می‌خواهم او را ببرم و با احترام دفن کنم.»  
لگری گفت: «من مرده‌ی سیاه‌ها را نمی‌فروشم. هر وقت و هر جا دلت خواست ببر دفنش کن.»



جورج به دو سه برده‌ای که به جسد تام نگاه می‌کردند، گفت: «بچه‌ها کمک کنید بلندش کنیم و بگذاریمش توی درشکه. یک بیل هم به من بدهید.»

لگری ایستاده بود و در حالی که سوت می‌زد، سعی می‌کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. جورج شنش را در گاری پهن کرد و با کمک دو کارگر، نعش تام را روی آن گذاشت. بعد برگشت و در حالی که به لگری زل زده بود و سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، گفت: «تقاضا خون این بی‌گناه را باید پس بدهید. من این قتل را اطلاع می‌دهم. می‌روم پیش قاضی و شما را لو می‌دهم.»

لگری مسخره‌کنان و شکنی زد و گفت: «راست می‌گویی؟ شاهدتان کو؟ چه جوری می‌خواهید ثابت کنید؟»

جورج فوری معنی این بی‌اعتنایی به قانون را فهمید. در آن مزرعه سفیدپوستی نبود که شهادت بدهد و دادگاه‌های جنوب نیز شهادت سیاه‌ها را قبول نمی‌کردند.

لگری گفت: «در ثانی، برای مردن یک سیاه که این قدر الم شنگه راه نمی‌اندازند.»

این حرف لگری مثل جرقه در انبار باروت بود. جورج برگشت و مشت محکمی به صورت لگری زد و او را نقش زمین کرد. بعضی از آدم‌ها با کتک خوردن بهتر می‌شوند. چون انگار برای کسی که آن‌ها را نقش زمین کند، ارزش و احترام بیش‌تری قائل می‌شوند. لگری هم از این دسته آدم‌ها بود. از جا بلند شد و خاک لباس‌هایش را تکاند و آن قدر به درشکه که آهسته دور می‌شد زل زد تا درشکه ناپدید شد.

جورج در جایی خارج از مزرعه‌ی لگری، روی تپه‌ای شنی و خشک، و زیر سایه‌ی چند درخت، قبری حفر کرد و با کمک سیاه‌های همراه، تام را دفن کرد.



## ۴۱

همه‌ی برده‌ها درگوشی می‌گفتند که شب‌ها صدای پاهای کسی را که از پلکان انبار پایین می‌آید و در خانه گشت می‌زند، می‌شنوند. شب‌چ کلید اضافی در جیبش داشت یا این‌که می‌توانست از سوراخ کلید در عبور کند. همه می‌گفتند که شب‌چ قدی بلند و یک شمد سفید به تن دارد و شب در ساعات رفت و آمد ارواح در ساختمان لگری گشت می‌زند. سپس گاه ناپدید و گاه ظاهر می‌شود و بالاخره آهسته از پلکان بالا و به انباری می‌رود. با وجود این، صبح روز بعد همه می‌دیدند که درهای خانه بسته و قفل است.

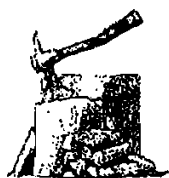
لگری نیز این شایعات را می‌شنید و هر چه برده‌ها بیش تر سعی می‌کردند این چیزها را از او مخفی کنند، حساس تر می‌شد. لگری بیش از پیش شراب برندی می‌خورد و بیش از گذشته فحش و ناسزا می‌گفت و شب‌ها نیز خواب‌های آشفته می‌دید. شب بعد از به خاک سپردن تام، به شهر مجاور رفت و تا خرخره



شراب خورد. سپس دیر وقت به خانه برگشت، به اتاقش رفت، در را قفل کرد و کلید را برداشت. آن‌گاه یک صندلی پشت در و یک فانوس بالای سرش و هفت تیرهایش را هم کنار تختش گذاشت و سپس به رختخواب رفت. در همان حال نیز قسم خورد که نه از فرشته‌ها بترسد و نه از شیاطین و بعد خوابش برد. و چون خیلی خسته بود، به زودی به خواب عمیقی فرو رفت اما در خواب با ترس و وحشت حس کرد که چیزی ترسناک بالای سر اوست. فکر کرد مادرش است که کفن پوشیده است، اما انگار کاسی بود. بعد صدای جیغ و ناله‌های درهم و برهم شنید. با وجود این می‌دانست که خواب است. سعی کرد بیدار شود و نیمه بیدار شد. مطمئن بود که چیزی داشت وارد اتاقش می‌شد. در داشت باز می‌شد اما او نمی‌توانست دست یا پایش را تکان دهد. در باز شد و دید دستی فانوس اتاقش را خاموش کرد. شبی سفید وارد اتاق شد. خش خش لباس‌هایش را می‌شنید. شبی بی‌حرکت کنار تختش ایستاد و دست سردش را روی دست او گذاشت. آن‌گاه با صدایی آهسته، سه بار زمزمه کرد: «بیا! بیا! بیا!» لگری از وحشت خیس عرق شده بود اما نفهمید کی و چگونه شبی ناپدید شد. از تخت پایین پرید و به طرف در دوید. در بسته و قفل بود. لگری از هوش رفت و نقش زمین شد.

بعد از آن لگری بیش از پیش رو به مشروب خواری آورد و دائم مست بود. به زودی همه جا شایع شد که او مریض شده و در حال مرگ است. لگری هذیان می‌گفت، فریاد می‌زد و از اشباحی سخن می‌گفت که هرکس با شنیدن آن‌ها خون در بدنش منجمد می‌شد.

شبی لگری برای آخرین بار در بستر مرگ، شبی سفیدپوش را کنار تختش دید و صبح آن روز، برده‌ها دیدند که در خانه باز است و چند برده نیز دو شبی



سفیدپوش را دیدند که از جاده‌ی مزرعه به طرف جاده‌ی اصلی می‌رفتند. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که کاسی و املین لحظه‌ای در نزدیکی نهال‌های درخت‌هایی در نزدیکی شهر ایستادند. کاسی مثل زنان اسپانیولی یک دست لباس سیاه پوشیده بود. یک کلاه مشکی کوچک نیز روی سر گذاشته و با رویند توری ضخیمی صورتش را پوشانده بود. آن‌ها با هم قرار گذاشته بودند که موقع فرار، کاسی خانمی اسپانیولی و املین خدمتکار او باشد. کاسی که از کودکی در خانواده‌ای اشرافی بزرگ شده بود، نه تنها طرز حرف زدنش بلکه رفتار و حالاتش هم مثل اشراف‌زاده‌ها بود. کاسی از مغازه‌ای در حومه‌ی شهر جامه‌دان قشنگی نیز خرید و بعد، در حالی که پسرکی چمدانش را حمل می‌کرد و املین نیز پشت سر او خورجین و بسته‌های دیگرش را در دست داشت، مثل یک خانم مهم اشرافی، وارد مسافرخانه‌ی کوچک شهر شد.

اولین کسی را که کاسی در مسافرخانه دید، جورج شلبی بود که در آن‌جا منتظر کشتی بعدی بود. کاسی از روزه‌ای در شیروانی متوجه ورود جورج به مزرعه‌ی لگری شده و دیده بود که او جسد تام را برای دفن می‌برد و به علاوه، یواشکی حرف‌های سیاه‌ها را درباره‌ی این‌که جورج کیست و چه نسبتی با تام دارد، شنیده بود. بنابراین وقتی فهمید جورج هم مثل آن‌ها منتظر کشتی بعدی است، فوری احساس کرد که می‌تواند به جورج اعتماد کند.

رفتار و حالات و پول زیادی که کاسی خرج می‌کرد، هرگونه شک و شبهه را نسبت به هویت اشرافی‌اش برطرف کرد. اوایل شب، کشتی به بندر رسید و جورج شلبی به سبک اهالی کنتاکی با ادب و احترام تمام خانم کاسی را به کشتی برد و اتاق خصوصی مناسبی برای او و خدمتکارش گرفت. اگر چه کاسی به بهانه‌ی مریضی در طول سفر در رودخانه‌ی ردیور، از اتاقش خارج نشد.



وقتی به رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی رسیدند و جورج فهمید که آن خانم غریبه مثل او به سفر خود ادامه می‌دهد، پیشنهاد کرد که در همان کشتی خودش اتاقی نیز برای آن‌ها بگیرد. سپس آن‌ها سوار کشتی بخار سینسیناتی شدند و به سفرشان به طرف بالای رودخانه ادامه دادند.

از همان لحظه‌ای که جورج، کاسی را دید، احساس کرد که وی شبیه کسی است. برای همین مدام بی‌اختیار به او نگاه می‌کرد. کاسی از نگاه‌های او نگران و معذب بود چون فکر می‌کرد که جورج به او مشکوک شده است. برای همین تصمیم گرفت که سرنوشت خود را به طور کامل به بلندنظری و خوش‌قلبی جورج بسپارد و راز فرارش را با او در میان بگذارد.

جورج نیز که از صمیم قلب با کسانی که از مزرعه‌ی لگری فرار کرده بودند احساس هم‌دردی می‌کرد، به او اطمینان داد که برای پشتیبانی از آن‌ها هر کمکی از دستش بریاید، انجام می‌دهد. در اتاق کناری اتاق کاسی، زنی فرانسوی به نام دوتو ساکن بود که با دختر دوازده ساله‌اش سفر می‌کرد. خانم دوتو که از حرف‌های جورج فهمیده بود که او اهل کنتاکی است، ظاهراً دوست داشت با جورج آشنا شود و شیرینی دخترک دوازده ساله‌اش نیز به این امر خیلی کمک کرد. جورج نیز اغلب به خاطر دخترک در اتاق آن‌ها بود و کاسی نیز که به نرده‌های حفاظ کشتی لم داده بود، حرف‌های آن‌ها را می‌شنید.

خانم دوتو سؤال‌های دقیقی از کنتاکی می‌کرد و می‌گفت که دوران کودکی‌اش در آن‌جا زندگی کرده است. جورج وقتی فهمید خانم دوتو قبلاً در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرده، تعجب کرد. از سؤالات او نیز معلوم بود که همه‌ی افراد و جاهای آن اطراف را می‌شناسد. یک روز خانم دوتو پرسید: «در همسایگی تان کسی را به نام هریس می‌شناسید؟»



جورج گفت: «یک یارویی، به همین اسم در همسایگی ما زندگی می‌کرد، اما ما اصلاً باهاش ارتباط نداشتیم.»

خانم دوتو گفت: «فکر می‌کنم او برده‌های زیادی دارد.»

جورج که تعجب کرده بود گفت: «بله..»

– آیا او برده‌ی دورگه‌ای به نام جورج نداشت؟

– آه بله، جورج هریس. خوب می‌شناسمش. او با خدمتکار مادرم ازدواج

کرد اما با هم فرار کردند و الان در کانادا هستند.

مادام دوتو گفت: «فرار کرد؟ خدا را شکر!»

سپس بغضش ترکید و در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «او برادر من است.

وقتی او بچه بود مرا به جنوبی‌ها فروختند. مرد نیکوکاری که مرا خریده بود، با

خودش به جزایر هند غربی برد و مرا آزاد کرد و بعد هم با من ازدواج کرد. اما

چندی پیش شوهرم مرد و من داشتم می‌رفتم کنتاکی که ببینم می‌توانم برادرم را

بخرم یا نه.»

جورج گفت: «بله! تنیده بودم که او از خواهری به نام امیلی صحبت

می‌کرد.»

سپس، درباره‌ی زیبایی زن جورج هریس و ازدواج او با لیزا، مدتی برای

خانم دوتو صحبت کرد.

خانم دوتو پرسید: «امیلی - ر خانه‌ی شما به دنیا آمده بود؟»

– نه پدرم او را در یکی از شهرهایش به نثو اورلئانز خرید و به عنوان هدیه به

مادرم داد. آن موقع هشت نه سالش بود. پدرم او را به قیمت گزافی خرید.»

جورج موقع صحبت، پشت به کاسی نشسته بود، برای همین ندید که

چه‌طور کاسی محو صحبت‌های او شده است اما در همین موقع، کاسی آمد و



بازوی جورج را گرفت و در حالی که رنگش پریده بود، با شوق و ذوق پرسید:  
«اسم فروشنده‌ای که امیلی را به پدرتان فروخت می‌دانید؟»  
- به نظرم یک نفر به نام سیمونز بود. حداقل اسم کسی که پای سند فروش را  
امضا کرده بود این بود.

کاسی گفت: «آه خدای من!» و بی‌هوش کف کابین افتاد. جورج و خانم دوتو  
از جا پریدند و به کمک کاسی رفتند. اما هیچ کدام نمی‌توانستند حدس بزنند که  
چرا کاسی بی‌هوش شده است. وقتی کاسی به هوش آمد، رو به دیوار کرد و مثل  
بچه‌ها زارزار گریه کرد. چرا که احساس می‌کرد خداوند به او لطف کرده است و  
او بار دیگر می‌تواند دخترش را ببیند.



## ۴۲

جورج شلبي، با هر زحمتی که بود سند فروش امیلی را برای کاسی فرستاد. تاریخ فروش و نام فروشنده، همه با نشانی های امیلی مطابقت می کرد. حالا فقط کاسی و دوتو باید رد فراری ها را می گرفتند و آنها را پیدا می کردند. کاسی و خانم دوتو که سرنوشت مشترکی آنها را به هم پیوند داده بود، فوری به کانادا رفتند و از مراکزی که برده های فراری در آنها مستقر می شدند، پرس و جو کردند. مدتی بعد، آنها در امبرستبرگ به مبلّغی مذهبی برخوردند که جورج و امیلی را موقع ورود به کانادا پناه داده بود و از طریق او نیز جای آنها را در مونترئال پیدا کردند.

جورج و لیزا، اینک پنج سال بود که در کانادا زندگی می کردند. جورج در فروشگاه تعمیر دستگاه ها به عنوان کارگر فنی کار می کرد و با درآمدی که داشت، می توانست خانواده اش را که یک فرزند دختر دیگر نیز به آن اضافه شده بود،



اداره کند.

بعد از یکی دو روز، خانم دوتو مسائش را با برادرش جورج در میان گذاشت. پس از مرگ شوهر خانم دوتو، ثروت زیادی به او به ارث رسیده بود و او با سخاوت تمام می‌خواست آن را خرج خانواده‌اش کند. وقتی از جورج پرسید که بهتر است چه استفاده‌ای از ثروت او بشود، جورج گفت: «بگذارید درس بخوانم. همیشه آرزو داشتم درس بخوانم.»

آن‌ها بعد از مشورت‌های زیاد، بالاخره تصمیم گرفتند همگی به فرانسه بروند و املین را نیز با خود ببرند. هنگام رفتن به فرانسه، معاون ناخدای کشتی، عاشق زیبایی املین شد و وقتی به فرانسه رسیدند، با او ازدواج کرد.

جورج چهار سال در دانشگاهی در فرانسه بی‌وقفه و با شور و شوق درس خواند. اما ناآرامی‌های سیاسی فرانسه، باعث شد که آن‌ها دوباره به آمریکا برگردند. در آمریکا نیز جورج بعد از چند هفته به اتفاق همسر، بچه‌ها و خواهر و مادرش، به آفریقا رفت. همان‌طور که گفتم، او فلیا نیز تاپسی را با خود به خانه‌اش در ورمونت برده بود. ابتدا خانواده‌اش فکر می‌کردند که ورود تاپسی به خانه‌ی آن‌ها که همه‌ی افرادش تحصیل کرده بودند، عجیب است و آن‌ها احتیاجی به او ندارند. اما تاپسی به خاطر زحمت‌هایی که او فلیا در راه تربیتش کشیده بود، به سرعت توانست خود را در دل خانواده و همسایه‌های آن‌ها جا کند. به علاوه، بعدها همین که بدل به زنی جوان شد، به عضویت کلیسا درآمد و در سایه‌ی هوش، تلاش و شور و شوقی که داشت، مبلغ مذهبی شد و انجمن مسیحیان او را به یکی از مراکز مسیحیت در آفریقا فرستاد.

و بالاخره، تحقیق و پرس و جوهای خانم دوتو نیز نتیجه داد و او و کاسی، محل زندگی پسرکاسی را نیز پیدا کردند. پسرکاسی هنگامی که جوان نیرومندی



شده بود، چند سال پیش از مادرش کاسی، از پیش اربابش فرار کرده بود و مردم نیکوکار شمال آمریکا نیز به او پناه داده و کمک کرده بودند تا در آنجا تحصیل و زندگی کند. او نیز کمی بعد به آفریقا رفت و به بقیه‌ی افراد خانواده‌اش پیوست.



## ۴۳

جورج شلبی نامه‌ای در چند سطر به مادرش نوشت و گفت که چه روزی به مزرعه برمی‌گردد. اما دل و جرئت این‌که مرگ تام را به آن‌ها اطلاع دهد، نداشت. برای همین خانم شلبی و عمه کلو که اینک پول کافی برای خریدن تام جمع کرده بود، بی‌صبرانه منتظرش بودند.

وقتی آن‌ها صدای چرخ‌های درشک‌های جورج را شنیدند، عمه کلو به طرف پنجره دوید و گفت: «آقا جورج آمد!»

خانم شلبی به طرف در ورودی دوید و پسرش را در آغوش گرفت. سپس جورج با دو دستش دست سیاه و پینه‌بسته‌ی عمه کلو را گرفت و با دلسوزی گفت: «عمه کلوی بیچاره! حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا او را بخرم و بیاورم، اما او به دنیای بهتری رفته است.»

خانم شلبی جیغ کشید، اما عمه کلو چیزی نگفت. پولی که کلو با زحمت و



افتخار برای خریدن تام جمع کرده بود، هنوز روی میز بود. کلو پول‌ها را جمع کرد و با دستی لرزان به خانمش داد و گفت: «دیگر نمی‌خواهم این پول‌ها را ببینم. از اولش هم می‌دانستم که این‌طور می‌شود. او را می‌فروشند و در مزارع جنوب کشته می‌شود.»

بعد، برگشت و با غرور تمام به طرف در اتاق رفت. خانم شلبی پشت سرش رفت و دستش را گرفت و گفت: «کلوی بیچاره و خوب من!»  
کلو سرش را به شانهای خانمش تکیه داد و بغضش ترکید و به گریه افتاد.  
گفت: «آه! خانم! دلم شکسته است.»  
خانم شلبی نیز در حالی که زارزار گریه می‌کرد، گفت: «می‌دانم. من نمی‌توانم دلداری‌ات بدهم. فقط مسیح می‌تواند.»  
سپس مدتی در حالی که ساکت بودند، با هم گریه کردند.

یک ماه بعد، جورج همه‌ی برده‌های خانواده‌شان را در سالن بزرگ خانه جمع کرد. برده‌ها نیز وقتی او را با یک دسته سند دیدند، تعجب کردند. سپس جورج یکی یکی اسامی آن‌ها را خواند و سند آزادی‌شان را در میان اشک‌ها و هلهله‌ی شادی به دست‌شان داد. با وجود این، خیلی از آن‌ها می‌خواستند سند آزادی‌شان را به او پس دهند و به او التماس می‌کردند که آن‌ها را از آن خانه بیرون نکند.

به همین دلیل هم جورج همه‌ی آن‌ها را ساکت کرد و گفت: «دوستان خوبم. لازم نیست از پیش ما بروید. ما هنوز هم این‌جا مثل قبل به کارگرانی مثل شما احتیاج داریم. اما حالا دیگر شما زن‌ها و مردهای آزادی هستید و می‌توانید



برای ما کار کنید و دستمزد بگیرید. چون در این صورت وقتی من بدهکار شدم  
یا مردم، دیگر کسی نمی تواند شما را بفروشد.»





رمان کلبه‌ی عمومی عام در زمان انتشارش در آمریکا انقلابی به وجود آورد. آبراهام لینکلن (رئیس جمهور وقت آمریکا) گفت: «یکی از دلایل جنگ داخلی آمریکا بر سر آزادی بردگان انتشار رمان کلبه‌ی عمومی عام بود.»

در قرن نوزدهم، که برده‌داری در سراسر آمریکا رواج دارد، آقای شلمی مالک خوش‌قلب یک مزرعه، به دلیل بلند پروازی، بدشکارسازی و سفته‌هایش به دست هی‌سی - مردی که برده‌تجارت می‌کند - می‌افتد. اکنون آقای شلمی یا باید بر خلاف میلش وقادارترین برده‌هایش را بفروشد و یا زندگی‌اش نابود شود. لیزا که پنهانی از قضیه باخبر شده، شبانه فرزندش را برمی‌دارد و می‌گریزد؛ اما عمومی عام مؤمن که مشکل اربابش را درک می‌کند، به فروش خود اعتراضی نمی‌کند. اگر چه نمی‌داند چه سر نوشت غم‌انگیزی در انتظار اوست...

یکی از بزرگ‌ترین فرآورده‌های ذهن بشر  
لئو تولستوی

۳۳۰۰ تومان

